

مقدمه چاپ دوم

چنان دیدم که هیچکس کتابی نمی‌نویسد
الا که چون روز دیگر در آن بنگرد گوید:
اگر فلان سخن چنان بودی بهتر گشتی و
اگر فلان کلمه بر آن افزوده‌شده نیک‌تر
آمدی. نقل از: عمادکاتب

در تجدید نظری که درین کتاب، برای چاپ تازه‌یی کردم، روا ندیدم که همان کتاب نخستین را، بی‌هیچ کاستی و فزونی چاپ کنم. کیست که بعد از چند سال کتابی را که نوشته است بنگرد و در آن جای اضافه و نقصان نه بیند؟ تنها، نه همین امثال عمادکاتب باین وسواس خاطر دچار بوده‌اند، که بسیاری از مردم درباره کارهایی که کرده‌اند همین شیوه را دارند. اما محرك من، اگر فقط وسواس خاطر می‌بود، شاید بهمین اکتفا می‌کردم که بعضی لغتها را جایجا کنم و بعضی عبارت‌ها را پیش و پس ببرم. در تجدید نظری که در کتابی می‌کنند بسیار کسان پیش از این کاری نمی‌کنند. اما من ترتیب و شیوه کتاب اول را برهم زدم و کاری دیگر پیش گرفتم. از آنچه سخن‌شناسان و خرده‌گیران، در باب چاپ سابق گفته بودند، هرچه را وارد دیدم بمنّت پذیرفتم و در آن نظر کردم. درجایی که سخن از حقیقت جوئی است چه ضرورت دارد که من بی‌مهوده از آنچه سابق بخطا پنداشته‌ام دفاع کنم و عبث لجاج و عناد ناروا ورزم؟ از این‌رو، درین فرصتی که برای تجدید نظر پیش‌آمد، قلم برداشتم و در کتاب خویش بر هرچه مشکوک و تاریک و نادرست بود، خط بطلان کشیدم. بسیاری از این موارد مشکوک و

تاریک جاهایی بود که من در آن روزگار گذشته، نمی‌دانم از خامی یا تعصب، نتوانسته بودم بعیب و گناه و شکست ایران بدرست اعتراف کنم. در آن روزگاران، چنان روح من از شور و حماسه لبریز بود که هرچه پاک و حق و مینوی بود از آن ایران می‌دانستم و هرچه را از آن ایران - ایران باستانی را می‌گویم - نبود زشت و پست و نادرست می‌شمردم. در سالهایی که پس از نشر آن کتاب بر من گذشت و در آن مدت، دمی از کار و اندیشه در باب همین دوره از تاریخ ایران، غافل نبودم در این رای ناروای من، چنانکه شایسته است، خللی افتاد. خطای این گمان را که صاحب‌نظران از آن غافل نبودند، دریافتم و درین فرصتی که برای تجدید نظر در کتاب سابق بدست آمد لازم دیدم که آن گمان خطای تعصب‌آمیز را جبران کنم. آخر عهد و پیمانی که من با خواننده این کتاب دارم آن نیست که دانسته یا ندانسته، تاریخ گذشته را بزرق و دروغ و غرور و فریب بیالایم. عهد و پیمان من آنست که حقیقت را بجویم و آن را از هرچه دروغ و غرور و فریب است جدا کنم. در این صورت ممکن نبود که بر آنچه در کتاب خویش نادرست و مشکوک می‌دیدم از خامی و ستیزه‌روی خویش، خط بطلان نکشم و خواننده‌یی را که شاید برسختن من بیش از حد ضرورت اعتماد می‌ورزد با خویشتن به‌گمراهی بکشانم.

این حقیقت‌طلبی که من آن را شمار خویش می‌شمردم، وظیفه دیگری نیز بر عهده من داشت: می‌بایست آنچه را در این کتاب مبهم و مجمل گذاشته بودم، بیاس حقیقت روشن کنم. خواننده جوانی که آن کتاب سابق مرا خوانده بود، در ذهن خویش پرسشهایی می‌داشت که من در آنجا، بدانها جوابی نداده بودم.

سبب سقوط و شکست ساسانیان چه بود؟ چه روی داد که صحرا-

در چاپ نخستین پیرامون این مسائل نگشته بودم تا مگر بهنگام فرصت در مجلدهی دیگر بدان سؤاها پاسخ بگویم... و هنگامی که بتجدید نظر در آن کتاب پرداختم، تا آن را برای چاپ دوم آماده سازم، گمان کردم که این فرصت بدست آمده است...

اما برای چه نام کتاب را که سرگذشت دو قرن از پرنماجزاترین ادوار تاریخ ایران است، «دو قرن سکوت» گذاشته‌ام و نه دو قرن آشوب و غوغا؟ این را یکی از منتقدان، پس از انتشار چاپ اول کتاب پرسیده بود. این منتقد عزیز، اگر کتاب مرا از سر تا آخر با دقت و حوصله کافی خوانده بود جواب خود را در طی کتاب می‌یافت. نه آخر در طی این دو قرن زبان ایرانی خاموشی گزیده بود و سخن خویش جز بر زبان شمشیر نمی‌گفت؟ با اینهمه در چاپ تازه‌یی که از آن کتاب منتشر میشود شاید مناسب بود که نام تازه‌یی اختیار کنم. اما بنام تازه‌یی چه حاجت؟ این کتاب را، وقتی که نوزادی خرد بود بدان نام می‌شناختند چه زیان دارد که اکنون نیز، با این رشد و نمائی که یافته است بهمان نام سابق بشناسند؟

باری، آنچه مرا بر آن داشت که درین چاپ تازه نیز، کتاب سابق را بی‌هیچ افزود و کاستی چاپ نکنم وظیفه حقیقت‌جویی بود. اما درین تجدید نظری که کردم، آیا وظیفه خویش را درست ادا نموده‌ام؟ نمی‌دانم و باز بر سر سخن خویش هستم که نویسنده تاریخ، هم از وقتی که موضوع کار خویش را انتخاب می‌کند از بیطرفی که لازمه حقیقت‌جویی است خارج شده است. لیکن این مایه عدول از حقیقت را خواننده می‌تواند بخشود. من نیز اگر بیش از این از حقیقت تجاوز نکرده باشم خرسندم. با اینهمه بسا که باز نتوانسته باشم از تعصب و خامی برکنار بمانم. در هر حال از این بابت هیچ ادعایی ندارم؛ ادعا ندارم که درین جستجو بحقیقتی رسیده‌ام. ادعا ندارم که وظیفه مورخی محقق را ادا

چند اعتراف از نویسنده

نوشتن مقدمه‌یی برای چند صحیفه شاید کار زائد و بیفایده‌یی بنظر آید. اما چه باید کرد؟ بسیاری از خوانندگان عادت کرده‌اند که حد و ارزش کار نویسنده را از مقدمه کتاب او بجویند. این عادت اگر پسندیده و سودمند باشد از آن روست که نمی‌گذارد خواننده کنجکاو و نکته‌یاب وقت خود را در مطالعه آنچه مبتذل و بیفایده است بهدر دهد.

لیکن همین امر نویسنده را وا می‌دارد که در بیان «سبب تألیف کتاب» از آنچه موجب علاقه او بموضوع کتابش شده است، از آنچه فقط بخود او و بزندگی درون او مربوط است، با خواننده سخن بگوید. از همین جاست که افزودن مقدمه‌یی بر یک کتاب، برای نویسنده غالباً کاری دشوار و بیفایده و ملال‌انگیز بنظر می‌آید...

... در تاریخ ملاک یقین چیست؟ گمان میکنم علم هنوز برای این سؤال جواب درستی ندارد. آنچه از اسناد و شهادت، بعد از تحقیق و انتقاد علمی برمی‌آید مفید جزم و یقین نیست موجد ظن و تخمین است و بر آنچه بقول ارباب منطق، متکی بر شایعات و متواترات و مظنونات باشد چگونه می‌توان معرفت قطعی و جزمی بنیاد نهاد؟

اینکه کسانی مانند میشله تاریخ را «بعث و نشور حوادث گذشته در محضر یک قاضی» خوانده‌اند خالی از مسامحه نیست. گذشته‌یی را که در فضای بی‌انتهای خاموشی و فراموشی غوطه می‌خورد چگونه می‌توان بمدد سندی و کتابی چند که برحسب اتفاق از دستبرد فنا و فراموشی

جسته است دیگر باره زنده کرد؟

... در تاریخ از بیطرفی و حقیقت‌جویی سخن بسیار گفته‌اند، لیکن این سخن ادعائی بیش نیست. مورخ از همانجاکه موضوع تاریخ خود را انتخاب می‌کند در واقع دنبال هوس و میل خود می‌رود و از بیطرفی خارج می‌شود. اگر «تاریخ‌هند» را موضوع تحقیق خویش قرار می‌دهد برای آنست که رغبتی یا مصلحتی او را بحوادث آن سرزمین علاقه‌مند کرده است و اگر از «انقلاب فرانسه» سخن می‌گوید، از آن روست که در آن ماجرای چیزی هست که با احساسات و تمایلات او مناسبتی دارد. بنابراین بیطرفی مورخ، ادعائی است که بدشواری می‌توان آن را تأیید کرد.

من در تهیه این یادداشتها، که جرأت نمی‌کنم آنرا تاریخ بخوانم جز آنکه صحنه‌یی چند از تاریخ گذشته را از روزنه وجدان و عواطف خویش؛ و از پشت شیشه‌های تاریک یا رنگارنگ اسناد و منابع موجود تصویر کنم کاری نکرده‌ام... در تاریخ، اگر بتوان تجزیه و استقراء را مانند علوم طبیعی بکار بست مورخ می‌تواند از صحت روش تحقیق خویش مطمئن باشد، لیکن باز نمی‌تواند معلوماتی را که از آن روش بدست می‌آورد مثل یک حقیقت علمی، قطعی و تردیدناپذیر اعلام کند. اما کیست که بتواند در تاریخ مانند علوم، روش تجربی درست بکار بندد؟ ...

تهران دیماه ۱۳۳۰

عبدالحسین زرین‌کوب

فرمانروایان صحرا

روزهای آرام

در آن روزگاران که هیبت و شکوه دولت ساسانی، سرداران و امپراطوران روم را در پشت دروازه‌های قسطنطنیه به بیم و هراس می‌افکند، عربان نیز مانند سایر مردم «انیران»^{*} روی نیاز بدرگاه خسروان ایران می‌آوردند و در بازارگاه کسری چون نیازمندان و درماندگان می‌آمدند و گشادکار خویش را از آنان می‌طلبیدند. پیش ازین، نیز بدرگاه شهریاران ایران جز از در فرمانبرداری در نیامده بودند. پیش از اسکندر «بیابان عرب» در زمره سرزمین‌هایی بود که به داریوش شاهنشاه ایران تعلق داشت. از آن پس نیز، سران و پیران قوم، بدرگاه پادشاهان ایران در شمار پرستاران و فرمانبرداران بودند. در دوره‌یی که شاپور ذوالاکتاف هنوز از مادر نزاده بود، برخی از آنها ببحرین و کنارهای دریای فارس، بغارت آمده بودند. اما چنانکه در تاریخ‌ها آورده‌اند وقتی شاپور بزاده برآمد، آنها را ادب کرد و بجای خویش نشاند. در درگاه یزدگرد اول بزرگان حیره چون دست‌نشانگان و گماشتگان ایران بشمار می‌آمدند. و در روزگار نوشیروان، تازیان

بی‌آب و گیاه که بهرنج گرفتن و نگهداشتن نمی‌ارزید دیگر هر جا از سرزمین تازیان ارجی و بهایی داشت اگر از آن روم نبود در زیر نگین ایران بود. و عربان، که درین حدود سکونت داشتند پارگاه خسروان را در مدائن کعبه نیاز و قبله مراد خویش می‌شمردند. در قصه‌ها هست که از شاعران عرب نیز، کسانی چون اعشی، بدرگاه خسرو می‌آمدند و از ستایش شاهنشاه مال و نعمت و فخر و شرف بدست می‌آوردند. ۱ در آن روزها، خود این اندیشه هم که روزی تخت و تاج و ملک و گاه خسروان دست‌فروشد عربان بی‌نام و نشان گردد و کسانی که به بندگی و فرمانبرداری ایرانیان بخود می‌بالیدند، روزی تخت و دیهیم شاهان و ملک و گاه خسروان را چون بازپچه‌یی بی‌ارج و بها بکام و هوس زیر و زبر کنند هرگز بخاطر کس نمی‌رسید. اما درست در همین روزگاران، که ضعف معنوی و روحانی، نیروی ظاهری و جسمانی دولت ساسانی را از درون می‌خورد و میکاست، نیرویی معنوی، بزرگت و بالنده، از درون ریگزارهای قفر و هولناک بیابان عرب پدید آمد و اندک اندک بالید و فزونی یافت تا سرانجام شکوه و قدرت کسانی که پنجه بر پنجه روم می‌زدند و بزور بازو پنجه آنان را می‌تافتند، دستخوش تازیان گشت.

صحرائشینان

جزیره خشک و بی‌آب و گیاه عرب، با آن هوای گرم و سوزانی که همه‌جا جز در جاهای کوهستانی آن هست البته برای زیست مردم جایی مناسب نبود. ازین رو بود که از دیرباز تمدن و فرهنگ در آنجا جلوه‌یی نکرده بود و گذشته از پاره‌یی نقاط که، از آب و گیاه بهره داشت یا جاهایی که پرسر راه تجارت واقع بود در سراسر این بیابان

بیابانهای فراخ چیزی نداشت. و اگر گاه چشمه‌یی کوچک از خاک می‌جوشید و سبزه‌یی پدید می‌آمد عرب بیابان‌نشین با شترها و چادرهای خویش همانجا فرود می‌آمد. زندگی این خانه‌پدوشان بیابان‌گرد البته بغارت و تطاول بسته بود و در سراسر صحراء قانون جز زور و شمشیر نبود. عربان که از دیرباز در چنین سرزمینی می‌زیستند ناچار مردمی وحشی‌گونه و حریص و مادی می‌بودند.

جز آزمندی و سودپرستی هیچ‌چیز در خاطر آنها نمی‌گنجید هرگز از آنچه مادی و محسوس است فراتر نمی‌رفتند و جز بآنچه شهوات پست انسان را راضی می‌کند نمی‌اندیشیدند. از افکار اخلاقی، آنچه بدان مینازیدند مروت بود و آن نیز جز خودبینی و کینه‌جویی نبود. شجاعت و آزادگی که در داستانها بآنها نسبت داده‌اند همان در غارتگری و انتقام‌جویی بکار می‌رفت تنها زن و شراب و جنگ بود که در زندگی بدان دل می‌بستند.

از اینها که می‌گذشت دیگر هیچ توجه و عنایتی بعالم معنی نمی‌داشتند. آداب و رسوم زندگی شهری را، بهیچوجه نمی‌توانستند بپذیرند. در غارتها و چپاولهایی که احياناً بر شهرهای مجاور می‌کردند همه‌جا با خود ویرانی و فساد می‌بردند. از وحشی‌خویی و درنده‌طبعی بسا که بقول ابن خلدون سنگی را از بن عمارت برمی‌کنند تا زیر دیگ بگذارند یا آنکه تیرسقف را بیرون می‌کشیدند تا زیر خیمه نصب کنند. ۲

این فرمانروایان صحرا که از تمدن و فرهنگ بی‌بهره بوده‌اند؛ در دوره‌یی که تمدنهای بزرگ دنیای قدیم شکوه و عظمت تمام داشته است، اگر جز قتل و غارت و رهزنی کاری داشته‌اند حفظ راه‌های بازرگانه و بدرقه کاروان‌های تجارت، بوده است. بنابراین هر چند

اعراب را واداشت که در بادیه برای سپاه او آب تهیه کنند^۳ و در برخی از جنگهایی که ایرانیان با یونانیها کرده‌اند نیز اعراب جزو سپاه ایران بشمار می‌آمده‌اند.^۴ بدینگونه در روزگاران کهن عرب را شأنی و قدری نبود. شهری و تمدنی نداشت و محیط زندگی او نیز پیدایش هیچ نظام و تهذیبی را اقتضا نمی‌کرد. معهذا اگر در کناره‌های این بیابان فراخ شهری و واحه‌یی بود، از برکت تربیت و تمدن روم یا ایران بود. چنانکه نزاع و رقابت مستمری که همواره بین ایران و روم در کار بود، دولتهای غسان و حیره را پدیدآورد غسان درکنار بادیه شام بود و دولت روم آن را دربرابر ایران علم کرده بود. حکومت ایران نیز دولت حیره را درکنار بادیه عراق بوجود آورده بود تا هم در آنحدود از «اصطكاك» مستقیم دو دولت جلوگیری کند و هم در جنگ با روم مددکار ایران باشد.

اما نفوذ ایران بر عرب منحصر بامارت حیره نبود. از همه قبایل و طوایف، گردنکشان و بزرگان عرب بدرگاه پادشاهان ساسانی روی نیاز می‌آوردند. گذشته از اینها یمن نیز از روزگار نوشیروان دست‌نشانده ایران بود. مطالعه درتاریخ حیره و یمن نشان می‌دهد که ایرانیان در آن روزگاران عرب را بهیچ نمی‌گرفته‌اند و هرگز از جانب آنها هیچ اندیشه‌یی نداشته‌اند.

حیره

چنانکه از آثار و اخبار برمی‌آید، در اوایل قرن سوم بعد از میلاد پاره‌یی از طوایف عرب، از فترتی که درپایان روزگار اشکانی پیش آمده بود استفاده کردند و بسرزمین‌های مجاور فرات فرودآمدند و بر قسمتی از عراق دست‌یافتند. ازین تازیان، برخی همچنان زندگی بدوی را دنبال

اعراب در آن سکونت داشته‌اند اما اندک اندک بشهر تبدیل شده است. تاریخ بنای این شهر را در افسانه‌ها به بختنصر نسبت داده‌اند و پیداست که در صحت این قول جای شک هست. اینقدر هست که هوای آزاد بیابان و آب جویبارهای فرات برای آبادی این سرزمین مساعد افتاده است. کثرت زرع و نخیل و وفور آب و کشت درین ناحیه می‌توانسته است فرمانروایان صحرا را بتمدن دعوت نماید. عربهایی که درین حدود، سکونت می‌داشتند بسبب مجاورت با ایران از برکت فرهنگ و تمدن بهره‌ی یافته بودند در نزدیک حیره کاخ‌هایی همچون «کاخ خورنق» و «کاخ سفید» و «کاخ ابن بخیله» برپا گشته بود که جلوه و رونقی خاص بدان شهر می‌بخشید. عربان این ناحیه برخی آیین ترسایی داشتند و بعضی آیین مجوس را پذیرفته بودند. نیز در بین آنها کسانی بودند که با خط و کتابت آشنایی داشتند و شاید خط و کتابت از آنجا بدیگر جاهای عربستان رفته باشد.

تاریخ امراء حیره، درست روشن نیست. اینقدر هست که این امراء از اعراب بنی‌لخم بوده‌اند و بحکم مجاورت نسبت بشاهنشاهان ساسانی فرمانبرداری می‌کرده‌اند. سبب عنایتی که فرمانروایان ساسانی بحمایت و تقویت امراء حیره می‌داشتند این بود که می‌خواستند بوسیله آنها اعرابی را که در ثغور ایران سکونت داشتند متحد نمایند و بیاری آنها از تجاوز و تعدی بدویان غارتگر بحدود مرز ایران جلوگیری نمایند. ازین روی پادشاهان ساسانی در حمایت و تقویت این امراء عنایت بسیار می‌ورزیدند و آنها را با فرمان خویش بدین مقام منصوب مینمودند. نام این امراء در تاریخ‌های قدیم ایران ضبط بوده است و حمزه اصفهانی فهرستی از نام و مدت عمر آنها با ذکر پادشاهانی از ساسانیان که با آنها معاصر بوده‌اند نقل نموده است. ۶ این فهرست هرچند کامل و خالی از

ذکر تاریخ حیره و امراء خاندان لغم درینجا حاجت نیست خاصه که درین باب، تاریخها نیز اطلاعات دقیقی و درستی ندارند. با اینهمه اشاره‌یی کوتاه بامارت این خاندان تا اندازه‌یی وضع تمدن و حکومت اعراب مجاور این ناحیه را بدست می‌دهد. اینقدر برای این کتاب کفایت است و بررسی تتبعاتی که محققان در تاریخ این سلسله کرده‌اند در حوصله کار ما نیست.

بنی لغم

آنچه از تاریخها و داستانهای عرب برمی‌آید این است که نخستین امیر حیره، از خاندان لغم، عمرو بن عدی نام داشت. اما نام و نشان و سرگذشت او بدرستی معلوم نیست و با افسانه‌هایی که اعراب در باب جذیمه ابرش دارند در آمیخته است. گفته‌اند این جذیمه، پیش ازین در حدود حیره پادشاهی داشت و فرمان می‌راند. از جاه و جلال و شکوه و هیبت او داستانها نقل کرده‌اند که هیچ‌یک را باور نمی‌توان کرد. از افسانه‌هایی که در باب او آورده‌اند یکی این است که در بزم وی جوانی از بنی لغم، نامش عدی، ساقی بود که رقاش خواهر جذیمه با او سری و سری داشت. عدی را یارای آن نبود که خواهر ملک را از وی درخواهد، اما رقاش او را حیلہ‌یی آموخت. جذیمه را شراب بسیار پیمود و مست کرد. آنگاه درخواست که رقاش را بزنی بدو دهد جذیمه در مستی پذیرفت و در هشیاری پشیمان شد. اما کار گذشته بود. و از عدی پسری آمد که او را عمرو نام نهادند. و چون جذیمه، چنانکه در افسانه‌ها و داستان‌های عرب آورده‌اند، بعیلۀ زباء کشته شد عمرو بن عدی که خواهرزاده‌اش بود بخونخواهی او برخاست. زباء را کشت و حیره را مقر امارت خویش کرد. بدینگونه بود که امارت حیره بخاندان لغم رسید. گفته‌اند که وی

ایران حکایت دارد چنانکه از تاریخها برمی آید، وی بر بیشتر اقوام عرب از مردم عراق و جزیره و حجاز از جانب پادشاهان ایران فرمانروایی داشته است. دوره امارت وی با عهد سلطنت بهرام سوم و نرسی و هرمز بن نرسی و شاپور ذوالاکتاف مقارن بوده است.

پس از او چند تن دیگر حکومت کردند که از آنها جز نامی باقی نمانده است. تا آنکه نوبت به نعمان بن امرؤالقیس رسید که او را نعمان اعور گویند. نوشته اند که این نعمان مردی تندخو و توانا لیکن سخت گیر و کینه کش بود. گفته اند که یزدگرد اول را در حق او مهربی و اعتقادی بود. بنای کاخ خورنق را نیز که در مجاورت حیره بوده است بدو نسبت کرده اند. گویند وقتی بنای این کاخ افسانه آمیز بپایان رسید معمار آن را که ستمار نام داشت بکشت. درباره فرجام کار او نیز نقل کرده اند که چون باندیشه بی ثباتی و ناپایداری دولت و ملک جهان افتاد، جامه درویشی پوشید و ترك ملك نمود و سر به بیابان نهاد. این داستان را محققان افسانه می شمارند. از قرائن چنان برمی آید که چون رفتار نعمان، شاید به پیروی از سیاست یزدگرد نسبت به ترسایان مساعد و ملایم بوده است این قصه را جعل کرده اند تا علاقه و ارتباط او را با زاهدان و سیاحان نصاری بیان نمایند. باری پس از او، نوبت امارت به منذر بن نعمان رسید. این همان امیر حیره است که در داستانها گفته اند یزدگرد تربیت فرزند خویش بهرام را بدو سپرد. حتی آورده اند که اگر سمی و جلادت منذر نبود بزرگان ایران، بعد از یزدگرد راضی نمی شدند بهرام را بسلطنت بنشانند. بدینگونه، دخالتی که وی در انتخاب بهرام گور بسلطنت کرد از نفوذ و قدرت او حکایت دارد. در جنگی که چندی بعد بین بهرام گور با رومی ها در گرفت نیز منذر خدمت های شایسته کرد.

کردند آیین مزدک را نپذیرفت. درین هنگام، امراء کننده که با بنی لخم از دیرباز رقابتی داشتند فرصت نگمداشتند و چون دیدند شاهنشاه بسبب مخالفتی که منذر در کار مزدک با او کرده است از او رنجیده است بقباد نزدیک شدند. قباد نیز حارث کندی را بامارت حیره برگماشت و او منذر را از آنجا راند. اما وقتی نوشروان بسلطنت نشست و درصدد برآمد خللهایی را که بسبب فتنه مزدک رخ داده بود جبران کند دیگر باره منذر را بامارت حیره، بازگرداند. اما اعاده حکومت نتوانست مقام و اعتبار او را اعاده کند. پس از او پسرش عمروبن منذر، بامارت حیره نشست که او را بنام مادرش عمروبن هند خوانند. گفته اند که او امیری درشت خوی و خودپسند بود. ر این خودپسندی سبب شد که بدست عمروبن کلثوم کشته آمد. داستان ملاقات او با این عمروبن کلثوم را در قصه ها با آب و تاب تمام آورده اند و از آب و رنگ افسانه ای نیز خالی نیست. پس از او برادرانش قابوس و منذر نیز هر يك اندك مدتی امارت کردند.

تا نوبت به نعمان بن منذر رسید که ابوقابوس کنیه داشت. گفته اند وی با هرمز چهارم و خسرو پرویز در يك روزگار می زیست و از آنها فرمانبرداری می کرد. در دوره او بتقلید از دربار ساسانی تجمل و شکوه امارت در بین امراء حیره هم راه یافت. درباره آغاز امارت او نوشته اند وقتی پدرش منذر وفات یافت شاهنشاه ایران هرمز چهارم در نشانیدن او به امیری حیره تأخیر و تعلل ورزید. سرانجام بیاری عدی ابن زید که نسبت بوی علاقه می داشت و در درگاه شاهنشاه کتابت می کرد منصب امارت حیره بوی واگذار گشت اما وقتی بامارت رسید در تجمل و شکوه کوشید و درگاه خود را بشیوه درگاه خسروان بر روی خوشامدب گویان باز گذاشت. اندك اندك نفوذ بدسگالان و نیرنگ سازان خوشامدب

بپذیرد و او را کاتب و مترجم عربی دربار خویش سازد. زید برفت و بر درگاه پرویز بماند و فرصت نگاه میداشت تا انتقام خون پدر را از نعمان بستاند خسرو را هوس آمد که برای یکی از کسان خویش زنی بگیرد. زید مجالی یافت و از خواهران یا عمزادگان نعمان دختری را نام برد و بسیار بستود. اما نعمان راضی نمی‌شد که آن دختر را بدرگاه فرستد و زید می‌دانست که این خود، سبب خشم خسرو و نکبت نعمان خواهد گشت. چون خسرو از جواب تلخی که نعمان بدین خواستگاری داده بود آگاه گشت سخت خشمگین شد. اما چندی خشم خویش فرو خورد و سپس او را بدرگاه خواند تا سخت بمالد. چون بیامد، بفرمود تا بندش کردند و پهای پیل افکنند و بقولی بزندانش افکنند تا بمرد. پس از آن امارت حیره دوام نکرد و باندک مدت برافتاد. خسرو و جانشینانش از آن‌پس، دیگر از خاندان لخم کس را بامارت حیره ننهاندند و از جانب خود بدانجا عاملان فرستادند. تا وقتی که خالد بن ولید با سپاه مسلمانان آنجا را بگرفت و با مردم بر جزیه صلح کرد.

از آن پس حیره از اهمیت افتاد و با آنکه باز در ضمن پاره‌یی حوادث ذکری از آن در میان می‌آید دیگر اهمیت سابق را نیافت و توسعه کوفه اندک‌اندک از رونق آن کاست تا رفته‌رفته بویرانی افتاد. بدینگونه حکومت حیره، که دست‌نشانده ایران و «حائل» بین ایران و عرب بود از میان رفت و دروازه تیسفون رو به بیابان بازگردید.

گذشته از حیره و کنده، از دیگر بلاد عرب نیز هر جا که بزیستن می‌ارزید از نفوذ ایران برکنار نماند. از آنجمله دیار یمن را نام باید برد.

رفت و چندی در آنجا بود. بسی برنیامد که از شورش و سرکشی تازیان آگاهی یافت.

پس کشتی و زورق بسیار فراهم آورد و از راه دریا آهنگ هاماوران کرد. جنگی خونین روی داد و سرانجام کاوس بر آنها چیره شد. پادشاه هاماوران زنیهار خواست و پذیرفت که باژ دهد. شاه هاماوران را دختری بود سودابه نام که کاوس شیفته او گشت. در کتابهای دیگر بجای سودابه نام سعدی را آورده اند که تازی است. کاوس سودابه را از سالار هاماوران درخواست. شاه نمیخواست اما بناچار از بیم گزند کاوس رضا داد. يك هفته پس از عروسی، سالار هاماوران کاوس را بمهمانی خواند و با نامداران و دلاوران در بند کرد. سودابه نیز این نامردی پدر را نپسندید و در زندان بودن با شوی را از رفتن بخانه پدر بهتر دانست. در ایران آشوب درافتاد و دیگر بار افراسیاب مجال تاخت و تاز یافت. سرانجام رستم سپاهی گران برگرفت و از راه دریا به هاماوران رفت و از بربرستان و مصر نیز بیاری هاماوران شتافتند و جنگی سخت روی داد. پادشاه مصر و بربرستان در این جنگ گرفتار شدند. سالار هاماوران که شکست خویش را به یقین دانست کس نزه رستم فرستاد و زنیهار خواست و کاوس را با سران لشکر وی به رستم تسلیم کرد. کاوس چون از بند رها گشت بر سالار هاماوران ببخشود و از خطای او درگذشت. پس سودابه را در مهد زرین بنشانند و با خویش بایران برد. در این داستان چنین بنظر میآید که نام حمیریان، دگرگونه گشته است و بصورت هاماوران درآمده است. برخی از محققان داستان شگفت گرفتاری کاوس را در هاماوران و مسافرت رستم را برای رهایی او یادگار جنگهای خسرو انوشیروان در حبشه میدانند که در خداینامهها گونه اساطیر گرفته باشد. ۷

شمار کشورهایی که فرمانبردار و خراجگزار او هستند یاد می‌کند. ۸ در دوران لشگرکشی‌های کمبوجیه و دارای بزرگت از سرزمین‌های تازی-نشین، آنهاکه بر سر راه سپاهیان ایران بوده‌اند یا از جهتی می‌توانسته‌اند مورد توجه پادشاهان ایران قرار گیرند، از پادشاهان هخامنشی فرمان می‌برده‌اند.

پادشاهان حمیر

از آنمیان سرزمین یمن، که از مواهب طبیعت بیشتر بهره داشته است از دیرباز آبادتر و پرمندتر از سایر قسمت‌های عربستان بوده است و از همین روی یونانیان آنرا عربستان خوشبخت می‌خوانده‌اند. ۹ نیز چون بر کناره دریاى هند و دریاى سرخ جای می‌داشته است و از دیرباز برای بازرگانی میان دنیای غرب و شرق جایگاه مناسبی بشمار می‌آمده است از این حیث هم مورد توجه جهانگیران ایرانی و رومی بوده است. تاریخ هیچ قومی باندازه تاریخ عربستان آشفته و پریشان نیست و از آنمیان تاریخ یمن پیش از همه آشفته و درهم است. چنانکه بسیاری از اخبار و روایات مربوط بدان را مورخان نتوانسته‌اند باور دارند و درست بشمارند. بسا که خیالبافی‌ها و گزاف‌گویی‌ها در طی این اخبار توانسته باشد شکستی را بصورت پیروزی و یا ناکامی را بصورت کامیابی جلوه دهد.

افسانه‌ها و داستان‌هایی که در منابع عربی راجع بپادشاهان هاماوران (حمیریها) نقل کرده‌اند از ارتباط آنها با تاریخ و تمدن ایرانی حکایت می‌کند. این روایات شاید چنانکه گفته شد، افسانه‌هایی بیش نباشد لیکن در هر حال از آنها نکاتی بدست می‌آید. نوشته‌اند که شمار بعضی از پادشاهان حمیر، ساسان ایران را تسخیر کرده و حتی از

برد شگفت‌تر آنست که دربارهٔ برخی از این پادشاهان گفته‌اند که آنها آتش‌پرستی پیش گرفته‌اند^{۱۲} این نسبت خود تا اندازه زیادی بر وجود روابط و علایق بین ایرانیان با سرزمین‌های ماوراء النهر می‌دهد. بدینگونه عربستان خوشبخت از دیرگاه، قبل از ساسانیان با ایران ارتباط داشته است و اینکه در تاریخها و افسانه‌ها نام آن با نام ایران پیوسته است بر حسب تصادف نیست.

رقابت‌های بازرگانی

در اواخر دورهٔ ساسانیان که جنگهای ایران و روم باوج شدت رسید و اختلافهای دینی در سرزمین یمن برومی‌ها و زنگی‌ها مجال دخالت در سرنوشت مردم ماوراء النهر داد بیش از همه وقت ارتباط میان ایرانیان و کشور ماوراء النهر روشن و آشکار گردید. چنانکه از اخبار و روایات برمی‌آید زنگی‌ها از روزگاران بسیار کهن در کناره‌های عربستان که روبروی کشورشان بود با شوق و آرز بسیار می‌نگریدند. حتی از خیلی قدیم بارها بدانجا لشکر کشیدند و چون این لشکرکشی‌ها مکرر میشد سرانجام نه همان برای مردم یمن بلکه برای اعراب حیره نیز که دست‌نشاندهٔ ایرانیان بودند خطری بزرگ گردید. این کار مردم یمن را واداشت که از خسرو انوشیروان برای دفع شر آنها مدد بجویند^{۱۳} اما آنچه ایرانیان را در این کار بدخالت واداشت گذشته از موقعیت خطیر حیره که يك مسألهٔ نظامی بشمار می‌رفت موضوع رقابت بازرگانی با رومیان بود. در این اوان پادشاهان و بازرگانان ماوراء النهر را کار به سستی و پریشانی روی نهاده بود و رومی‌ها بر اثر رواج و انتشار آیین مسیح در مشرق نفوذ خویش را در آسیا منتشر و مستقر می‌کردند، بازرگانان آنها امتعهٔ هند را از یمن بحمشه و سپس بمصر می‌بردند.

برآمدند که بر سر راه بازرگانی آنان دشواریهایی پدید آوردند. از این رو سپاهسانی از آنها در آن قسمت از عربستان که بن کنارهٔ خلیج فارس قرار دارد جای گرفتند. یوستین قیصر روم نزد بنی حمیر کس فرستاد که ایرانیان را از نزد خویش برانند و نیز بحشیان پیغام فرستاد که بازرگانان رومی را در این راه یاری کنند. یوستی‌نیان نیز در روزگار امپراطوری خویش چنین کرد. اما پیمان دوستی که بسته شد طول نکشید و عرب دیگر بار بمعارضه با قافله‌های روم پرداخت. ۱۴

در آغاز قرن ششم زنگیان حبشه بر بلاد هاماوران استیلا یافتند زیرا این بلاد در آن روزگاران چنانکه گفته شد واسطهٔ تجارت بین هندوستان و بلاد کنارهٔ دریای مدیترانه بود و مردم هاماوران که این تجارت را در آن روزگار بدست داشتند نهانی با رومی‌ها و زنگی‌ها کشمکش می‌ورزیدند. ثروت و جلال خیره‌کننده‌یی که در افسانه‌ها پیداشاهان حمیری نسبت کرده‌اند از این بازرگانی‌ها فراهم می‌آمد. اینها ادویه و عاج و طلا و عقیق و یشب و سایر امتعهٔ هند را با کالاهایی مانند عود و عطریات و جز آن که از یمن بدست می‌آمد بشام و فلسطین و عراق و دیگر بلاد روم می‌بردند و امتعهٔ خاص بلاد فنیقی را می‌آوردند بازرگانان رومی نیز که به تجارت امتعه هند اشتغال می‌داشتند ناچار بودند که درین راه از آنها مدد و معاونت بجویند.

مقارن این ایام چنانکه از ثوفانس روایت است مردم هاماوران بر بازرگانان رومی که آیین مسیح داشتند و با کالای هند از یمن می‌گذشتند درافتادند و عده‌یی را از آنان هلاک کردند. امر تجارت متوقف ماند و این کار بر حبشی‌ها که نیز آیین مسیح داشتند و از این تجارت سودها می‌بردند گران آمد. ازین رو برای گشودن راه بازرگانی سپاهی که آوردند و در آن راه هداد پادشاه حبشه بناماوران رفتند پس از

را از یمن نومید کرد و واداشت که با حمیری‌ها آشتی کند. ۱۵ بنابراین استیلاي حبشه بر یمن جهات بازرگانی و اقتصادی داشته است با این حال مسأله دین نیز درین مورد می‌توانسته است بهانه مناسبی باشد.

اصحاب اخذود ۱۶

درین باب چنین آورده‌اند که ذونواس پادشاه هاماوران از رشک و خشم که بر زنگیان داشت آیین جهودان پذیرفت. می‌نویسند که او در عهد فیروز یزدجرد بود... و از عالمان جهودان سخنها خوش آمدش و دین جهودان گرفت. پس جهودان وی را بر آن داشتند که بمجران رود و آنجا ترسا آن بودند... و ذونواس مفاکی بکند و آتش در آن پرا فروخت بسیار و هر که از ترسایی برنگشت و جهودی نپذیرفت، در آن مفاک افکنده شد و ذونواس آنجا نشسته بود با مهتران خویش و بیست‌هزار مرد در آن سوخته شدند و انجیلها همه بسوخت... پس مردی از ترسا آن انجیلی نیم‌سوخته برگرفت و سوی قیصر رفت... و بگفت که ذونواس چه کرد... و [قیصر] گفتا که از [ملک؟] من تا یمن دور است لیکن از یمن تا حبشه نزدیک است و او را نامه نبشت بملک حبشه و این مرد آنجا رفت و ملک حبشه بگریست از آن کار و قریب هفتاد هزار مرد بساخت و سوی یمن فرستاد با مهتران نامدار و با مهتری نام او اریاط. پس ذونواس از ایشان هزیمت شد و خود را در دریا افکند و کسی باز ندیدش ۱۷ پیداست که این روایات از افسانه‌ها خالی نیست، اما آنچه در این میان سخت آشکار است این است که امپراطوران بیزانس بهانه حمایت ترسایان درین هنگام حبشی‌ها را بر ضد مردم هاماوران یاری می‌کرده‌اند و همین امر پادشاهان ساسانی را که همواره دشمن و رقیب امپراطوران روم بوده‌اند بر آن میداشته است که درین ماجراها بیاری

بی اندازه رفت ۱۸. زوجدن نامی بجای ذونواس برآمد و بمقاومت برخاست. اما کاری از پیش نبرد و ناچار خود را بدریا افکند ۱۹. زنگیان بر یمن استیلا یافتند اما چندی بعد میان آنها اختلاف افتاد. چنانکه از روایات برمی آید اریاط یکچند فرمانروایی کرد. آنگاه ابرهه نامی با او بستیزه برخاست. زنگیان دو گروه شدند گروهی بیاری ابرهه برخاستند و گروهی با اریاط ماندند ۲۰. میان هر دو گروه جنگ و ستیزه پدید آمد ابرهه اریاط را گفت که ما را با یکدیگر جنگ افتاده است چرا باید لشکری را بکشتن دهیم. آن بهتر که بتن خویش با یکدیگر جنگ کنیم تا که پیروزی یابد؟ چنین کردند و اریاط کشته شد. زنگیان که در یمن بودند همه بر وی گرد آمدند. چون نجاشی از این داستان آگاهی یافت برآشفت و سوگند خورده که خاک سرزمین او را پایمال سازد و خونس را بریزد و پیشانی او را با آتش بسوزاند. ابرهه موی پیشانی بسترد و آن موها با انبانی از خاک سرزمین یمن و شیشه ای از خون خویش نزد نجاشی فرستاد و پیام داد که من بنده یی از بندگان توام و اریاط نیز بنده یی از بندگان تو بود. در اجراء فرمان تو با یکدیگر ستیزه کردیم و اکنون فرمان تراست. نیز پیشکشها و ارمغانهای بسیار فرستاد و نوشت که شنیده ام پادشاه بمسیح سوگند خورده است که موی پیشانی من با آتش بسوزاند و خونم بریزد و خاک سرزمین مرا پایمال خویش سازد و اکنون من موی پیشانی خویش فرستادم تا ملک آنرا بسوزاند و خون خویش در شیشه یی پیشکش کردم تا آنرا بخاک ریزد و انبانی از خاک این سرزمین تقدیم داشتم تا آنرا پایمال فرماید و سوگند از خویش افکنده باشد و خشم و ناخشنودی از من فرو گذارد و هم بر تختگاه خویش بماند. چون نجاشی این نامه بخواند رأی او را به پسندید و از او خشنود گشت.

کردند، چنانکه حمزه و بعضی دیگر از مورخان روایت کرده‌اند مدت هفتاد و دو سال گذشت. آغاز استیلای آنها بر یمن در روزگار قباد پسر فیروز پادشاه ساسانی بود. گفته‌اند که اریاط بیست سال فرمان راند و ابرهه بیست و سه سال فرمانروایی کرد. پس از ابرهه پسرش یکسوم هفده سال و پس از او پسر دیگرش مسروق دوازده سال فرمانروا بودند. ۲۱ ابرهه را نوشته‌اند که در پراکندن آیین ترسایی می‌کوشید. گفته‌اند که او پرستشگاهی بنام قلیس در صنعا ساخت. کنیسه‌یی که در هیچ‌جا مثل آن نبود. پس درصدد برآمد که عرب را از حج کعبه باز دارد و قبله آنان را بسوی قلیس بگرداند و در این باب پنجاشی نامه کرد و دستوری خواست عربان که قصد او را بدانستند برآشفتنند و یکی از آنها بصنعا رفت و قلیس را بیالود چون ابرهه آگهی یافت بخشم رفت و آهنگت ویران کردن کعبه نمود و بافیل و سپاه راه مکه درپیش گرفت. ۲۲ داستان اصحاب فیل باشارت در قرآن آمده است و این سال را در تاریخ عرب عام الفیل نام نهادند. گفته‌اند و درین گفته جای سخن هست که پیغامبر اسلام در این سال بجهان آمد. اما ابرهه از این لشکر-کشی سودی نبرد و گویند که در مکه مرد یا در بازگشت بیمن تباه شد. آیا لشکرکشی زنگیان بمکه فقط بر اثر يك رقابت دینی و برای انتقام از آلودن کنیسه بوده است؟ بعید بنظر می‌آید در هر حال شاید بتوان گفت که دست‌یافتن زنگیان بر یمن راه بازرگانی هند به‌مدیترانه را که از حجاز می‌گذشته است فرو بسته است و اعراب حجاز که از این رهگذر زیان بسیار می‌دیدند با زنگیان بستیز برخاسته‌اند و در امور آنان کارفرمایی و خرابکاریها کرده‌اند. این استیلای حبشه ببازرگانی روم نه همان لطمه‌یی نزده است بلکه کار بازرگانان روم را آسانتر می‌کرده است اما برای بازرگانان ایرانی، نیز مثل عربان، زیان داشته است و

مداخله ملوک حیره و پادشاهان ایران نیز درین کار بیش از هر چیز از نظر بازرگانی و اقتصادی بوده است. درباره مدت فرمانروایی زنگیان بر یمن، چنانکه حمزه نیز تأکید کرده است جای اختلاف هست و همه مورخان درباره آن متفق نیستند. درین مورد نکته‌ی نیز هست که باید در اینجا یاد کرد: ولادت پیغامبر را که مقارن عام‌القیل بوده است، در حدود ۵۷۰ میلادی شمار کرده‌اند ۲۲ لشکرکشی ایرانیان را نیز به یمن در سالهای ۵۷۰ تا ۵۷۶ دانسته‌اند اگر آن سردار حبش که فیل و لشکر بمکه برده است ابرهه باشد برای بیست‌ونه سال فرمانروایی یکسوم و مسروق دیگر فرصتی باقی نمی‌ماند. بنابراین باید گفت آنکه بقصد ویران کردن کعبه از یمن سپاه به‌جواز برده است باید مسروق باشد و یا آنکه پسران ابرهه نیز بنام پدر در ضمن قصص عربی یاد شده‌اند، اگر نتوان این پندار را پذیرفت باید در درستی روایتی که حمزه و ابن اثیر و دیگران درباره مدت فرمانروایی زنگیان در یمن آورده‌اند و نیز درباره تعداد و توالی فرمانروایان آنها تردید کرد.

ذی یزن

باری زنگیان در دوره استیلای خویش بر یمن بیداد بسیار راندند. خواسته‌ها را بزور از خداوندان می‌ستاندند و زنها را بستم از خانه‌ها می‌بردند. خانواده‌های بسیار بدینگونه پریشان گشت و بیداد بسیار بر مردم رفت. نوشته‌اند که از پادشاه‌زادگان یمن یکی بود که ذی یزن نام داشت و مردم او را بزرگت و گرامی میداشتند. ذی یزن را زنی بود ریحانه نام از خانواده‌ی که سالها بر یمن حکم رانده بود. ریحانه بخوبرویی و پارسایی و خردمندی در همه ملک‌ها مآوران بنام بود. ابرهه را از آن زن آگاه دادند. ذی یزن را بخواست و زن از او بستم جدا

را از دست داده بود از شرم و رسوایی در یمن نتوانست ماند. راه روم پیش گرفت و داوری نزد قیصر برد، از بیداد زنگیان بنالید و برای راندن آنها از او بمال و مرد مده خواست و پذیرفت که اگر بیاری قیصر یمن را از دست زنگیان بازستاند آنجا چون کاردار و دست نشانده روم باشد و پاژ و ساو بقیصر فرستد. قیصر که خود زنگیان را برانگیخته بود و یاری کرده بود سخن او نشیوشید از آن گذشته نمی توانست برای کسی که همدین او نبود کسانی را که آیین ترسا داشتند و همدین او بودند بیازارد. مگر این زنگیان خود چون کاردار و دست نشانده او بر یمن فرمان میرانندند؟ بدینگونه قیصر در کار این شاهزاده ستمدیده آواره ننگریست. ذی یزن نومید شد و به نومیدی از پیش قیصر بازگشت. از آنجا آهنگت ایران کرد تا داد بپیشگاه خسرو برد. نخست به حیره رفت. نعمان بن منذر، و بقولی عمرو بن هند در آنجا از دست انوشیروان ملك بود. قصه خویش بازگفت و امیر حیره که نیاکانش خود از یمن بودند او را بنواخت و دلجویی کرد. چندی بعد با خویشتن او را بدرگاه خسرو برد و قصه او باز گفت. خسرو نوشیروان او را بار داد. چون ذی یزن بدرگاه خسرو درآمد از بیم و شکوه خیره شد. بر وی درافتاد و نماز برد. نوشیروان فرمود تا او را از خاک برگیرند او را برگرفتند شاهنشاه بنواختش و گرم بپرسیدش ذی یزی زبان بگشود و از بیدادیهها و ناروائیههای زنگیان بنالید. گفت و شنود او را با نوشیروان در تاریخها آورده اند. نوشته اند که این ذی یزن چون نزد خسرو راه یافت: «بهر دو زانو درآمد و بر ملك ثنا گفت و از عدل و داد او اندر جهان یاد کرد و پس گفت ای ملك من فلان بن فلانم... ما مردمانی بودیم ملك یمن اندر خاندان ما بود و حبش بیامدند و آن پادشاه از ما بردند و خواسته های ما بگرفتند و ما را ذلیل کردند و

وی فریاد خواهم و اگر ملك بیزرگی امید مرا راست کرد و مرا فریاد رسید سپاهی که با من بفرستد تا من آن دشمن را از پادشاهی خود برانم و آن رعیت را از ایشان برهانم، مملکت ملك با یمن پیوسته گردد و ملك او تا حد مغرب برسد و آن خلق را از بندگی بخرد و بعدل خویش آزاد کند و باز جای آورد و مرا و همه آل حمیر را از جمله بندگان خویش کند. انوشیروان را سخن وی خوش آمد و بر او دلش سوخت و آب در چشم آورد و ذی یزن پیر بود و ریشش سپید... انوشیروان گفت ای پیر نیکوسخن گفתי و دل مرا سوزان کردی و چشم مرا پر آب کردی و دائم تو ستم رسیده‌یی و این از درد گفתי و لکن... این زمین تو از پادشاهی من سخت دور است و بمیان بادیة حجاز است و از دیگر سوی دریاست و سپاه بیادیه فرستادن... مرا اندرین تأمل باید کردن و با این پادشاهی من و خواسته من پیش تست اندرین جای بباش و دل از پادشاهی بردار و هر چیز ماراست از ملك و نعمت با ما همبازباش و بفرمود او را فرود آرند جایی نیکو و دوهزار درم دهندش. چون درم بدو دادند و از در ملك بیرون شد. آن درمها همی ریخت و مردمان همی چیدند تا بخانه رسید، هیچ درم نمانده بود و با نوشیروان از آن خبر برداشتند... دیگر روز چون مردم را بار داد او را نیز بار داد و گفت با عطای ملوکان چنان نکنند که تو دی با درم ما کردی. بزاری گفت من آنرا شکر خدای را کردم بدانکه روی ملك مرا بنمود و آواز او مرا بشنوانید و زبان او با من بسخن آورد و از آنجا که من آمده بودم خاک زر و سیم است و اندر آن زمین کم کوه است که اندر آن کان زر نیست و یا کان سیم... انوشیروان او را گفت بازگرد و شکیبائی کن تا اندر حاجت تو بنگرم» ۲۴

از این روایت برمی‌آید که انوشیروان ذی یزن را وعده یاری

بماند و هم آنجا وفات یافت.

سیف ذی یزن

اما سیف* در خانه ابرهه بود و او را پدر خویش میدانست. چون ابرهه بمرد و یکسوم و مسروق فرمانروائی یافتند او از راز نهان آگاه گشت و دانست که سرگذشت پدرش چه بوده است. پس، از یمن بیرون رفت و خویشان را در جستجوی انتقام آواره جهان نمود. نوشته‌اند که نخست نزد قیصر رفت و از بیداد زنگیان بنالید. اما چون قیصر بدو ننگریست و سخنش نشنود نومید شد و راه درگاه خسرو در پیش گرفت در اینجا از بیان این نکته نباید خودداری کرد که داستان مسافرت ذی یزن و پسرش سیف را، نخست بدربار قیصر و سپس بدرگاه انوشیروان بیک‌گونه نوشته‌اند. اینجا این پندار دست می‌دهد که شاید یکی از اینها را از روی دیگری ساخته باشند. این کار در داستانها نظیر دارد و بارها اتفاق افتاده است. نمونه آن هفت‌خان اسفندیار است که بتحقیق از روی هفت‌خان رستم ساخته‌اند. در داستان دادخواهی‌ها و کوششهای ذی یزن و سیف نیز در دربارهای روم و ایران شباهت بقدری آشکار است که ناچار باید یکی را از روی دیگری پرداخته باشند من ترجیح می‌دهم که داستان ذی یزن را از روی داستان سیف ساخته باشند و درین کار شاید خواسته‌اند سرگذشت این شاهزاده آواره و تیره‌بخت را دردانگیزتر و غم‌آلوده‌تر جلوه دهند.

باری آورده‌اند که سیف نخست نزد قیصر بروم برفت و از دست سیاهان و بیداد و گزند آنان داد خواست و از قیصر یاری طلبید تا آنها را از سرزمین خویش براند. قیصر او را پاسخ داد که آنها خود پیروان دین منند و شما بت‌پرستانید شما را در جنگ آنها یاری نتوانیم کرد.

فریاد برآورد که: «ای ملک مرا نزد تو میراثی هست دادم بده» خسرو او را بخواند و پرسید که تو را بر من چه حق است و تو کیستی؟ سیف گفت من پسر آن پیر یمانیم که ده سال بامید و نویدی که از ملک یافته بود بر این درگاه بود تا بمرد، آن وعده که ملک بدان پیر داده بود اکنون بمیراث از آن من است و شاهنشاه را وفای بدان در گردن است. خسرو را دل بر او بسوخت. او را بناوخت و ده هزار درم بداد و امید داد و دلگرم کرد. سیف چون از نزد خسرو بازگشت آن درمها پراه می ریخت و مردم برمی چیدند دیگر روز خسرو او را از سبب آن باز پرسید، پاسخ سیف همان بود که ذی یزن چندین سال پیش در همین باب داده بود. پیداست که این جزئیات در اینگونه داستانهای کهن از افسانه خالی نیست. معینا نه همان بهره‌ی از حقیقت دارد بلکه از تصویری که راویان عرب دربارهٔ خسروان ایران داشته‌اند نموداری بدست می‌دهد. نوشته‌اند که نوشیروان درکار او باسران و سرداران خویش رای زد. گفتند در زندان ملک مرگت ارزانیان بسیارند. ایشان را باید فرستاد اگر کشته شوند باک نیست و اگر پیروز گردند ملک راکشوری تازه بچنگ آمده باشد. نوشیروان این رای به پسندید و فرمود درکارنامه زندانیان بنگرند هشتصدتن مرگت ارزانیان درآنیان بودند که برایشان کشتن واجب آمده بود.

برخی از تاریخ نویسان آورده‌اند که همهٔ این هشتصدتن از فرزندان ساسانیان و نژاد دیگر پادشاهان بوده‌اند. این دعوی شگفت و گزاف بنظر می‌آید. شاید بازماندگان اینان که خود را «آزاده نژادان» یا ابناء احرار می‌خواندند این داستان را ساخته باشند تا نژاد و تبار خویش را پشاهان برسانند و از تنگ انتساب پزندانیان و مرگت ارزانیان خوشترند را بکنار دارند. بارها این زندانیان هشتصدتن بشمار نه‌دند.

وهرز دیلمی

سردار و سپهسالار دلاوران ایران و هرز سپهبد دیلم ۲۸ بود. نام این شخص را باختلاف یاد کرده‌اند بعضی آنرا وهرزبن کامکار ضبط کرده‌اند و گفته‌اند که او پیروی سالخورده بود و بیش از صدسال داشت و از سواران و پهلوانان عجم و از خاندانهای بزرگ بود و چون بسرکشی و راهزنی افتاده بود کسری او را بند فرموده بود^{۲۹} برخی او را خرزاد بن نرسی نوادهٔ جاماسب برادر قباد فیروز دانسته‌اند و گفته‌اند که انوشیروان وقتی او را بیاری سیف ذی‌یزن بپوشانید می‌فرستاد مرتبه و هرزی بدو عطا کرد^{۳۰} و بنابراین وهرز نام او نیست نام پایگاهی است که نوشیروان بدو داد. بعضی نیز نام وی را وهرزبن به‌آفریدبن ساسان بن بهمن نوشته‌اند و گفته‌اند که پل نهروان را در عراق این وهرزبن به‌آفرید کرده است^{۳۱} آنچه از همه این روایات برمی‌آید آنست که این سردار گویا از خاندان ساسانیان بوده است و در سپاه انوشیروان پایگاه ارجمندی داشته است. بلعمی گوید که «... مردی بود اندر جمله آن سپاه وی. پیروی هشتاد ساله نام او را او هزار* خواندندی و بهمه عجم ایدر از او تیراندازتر نبود و انوشیروان او را بهزار مرد داشتی بجوانی و هر کجا او را بفرستادی گفتی هزار مرد سوار را فرستادم و او پیر و ضعیف شده بود و از کار مانده و ابروان بر چشم افتاده او را بخواند و بر آن لشکر سالار کرد»^{۳۲} وهرز با یاران خویش و سیف‌ذی‌یزن از راه دریا آهنگ هاماوران کرد. در دریا دو کشتی با دوست مرد ازین جنگجویان فرقه شدند. شش کشتی بعدن رسید و جنگجویان از دریا برآمدند. پادشاه زنگیان از آمدن آنها آگاهی یافت چون اندکی آنان بدانست شگفت کرد و آنان را بچیزی نداشت. از آنسوی، کسان سیف و بسیاری از مردم هاماوران

نوشته‌اند که وهرز چون بکنار دریا رسید هرچه توشه و اندوخته در کشتی‌ها مانده بود بدریا ریخت و کشتی‌ها را آتش زد و کسان خویش را گفت کشتی‌ها و خواسته‌ها از بهر آن سوختم تا شما بدانید که دیگر بازگشتن را روی نیست و دشمن نیز بداند که اگر بر ما دست یابد از ما چیزی بدو نرسد اکنون ما را مرگ در پس و پیروزی در پیش است جز پیش رفتن راه چاره نیست. جنگجویان همه زبان دادند و سوگند خوردند که تا جان دارند بکوشند. جنگ خونینی رخ داد که طبری و بلعمی جزئیات آنرا بتفصیل نوشته‌اند درین جنگ پیکان وهرز پادشاه زنگیان را از پای درافکند. ایرانیان زنگیان را به تیرباران گرفتند و بسیاری از آنان تباہ شدند.

ستم‌دیدگان هاماوران نیز که کینه‌ی دیرینه از زنگیان در دل داشتند برآوردند و هر که را از آنان می‌یافتند می‌کشتند. بدینگونه سیف‌ذی‌یزن و مردم هاماوران کین خویش را از دشمنان بستاندند و پس از چندین سال آنان را از خاک خویش براندند.

کشته‌شدن سیف‌ذی‌یزن

سیف‌ذی‌یزن فرمانروایی یافت. سپهبد وهرز را از سوی انوشیروان دستوری رسید که باز کرده و ملک بسیف بسپارد. چنان کرد و ایرانیان را در یمن بماند. اما انوشیروان با پادشاه یمن پیمان‌ها بست و شرطها کرد. از جمله آنکه آزادگان ایران را در یمن زن گرفتن روا باشد لیکن یمنیان را نباید که از ایرانیان دختر بزن کنند. ۳۳

شاید از این شرط فزونی‌شمار ایرانیان را خواست تا ایرانیان از راه پیوند افزون‌تر گردند و فرهنگ و تمدن ایران در آن خطه بیشتر پراکنده گردد.

از حبشیان که چون نوبتیان و نگهبانان بردرگاه سیف خدمت می‌کردند ناگهان بر او درافتادند و او را تباه کردند. می‌نویسند که «چون سیف ذی‌یزن بملک بنشست از حبشه کس بیمن اندر نهشت مگر پیران ضعیف و کودکان خرد که سلیح برنخواستندی داشتن و زنان و گرنه دیگران را همه به شمشیر بگذاشت و سالی برآمد. رسولی فرستاد در سرای نوشیروان با خواسته بسیار و از جوانان حبشه که بر او بودند چون سیف برنشستی پیش او حربه بردندی و خدمت او کردند و ایشان را نیکو می‌داشت تا ایمن شد برایشان روزی برنشسته بود با سپاه و این حبشیان پیش او اندر همی‌دویدند او تنها از پس ایشان اسب بدوانید و پیادگان از او باز ماندند این حبشیان با اسب همی‌دویدند چون سپاه از وی دور شد گردوی اندر آمدند و او را بمیان اندر گرفتند و بکشتند. آن سپاه پیراکنند و حبشیان از هر جا سر بر کردند و از حمیران و اهل بیت مملکت و خویشان سیف خلقی بکشتند بسیار. روزگاری برآمد کس بملک ننشست و کس را اطاعت نداشتند خبر به نوشیروان شد. سخت تافته شد و باز و هرز را بیمن فرستاد با چهار هزار مرد و بفرمود که هر که بیمن اندر است از حبشه همه را بکش پیر و جوان و مرد و زن و بزرگ و خرد و هر زنی که از حبش باردارد شکمش بشکاف و فرزندان بیرون آور و بکش و هر که اندر یمن موی بر سر او جمع است چنانکه از آن حبشیان بود و ندانی که او از حبشیان و فرزندان ایشان است همه را بکش و هر که دانی که اندر یمن هوای ایشان خواهد و بدیشان میل دارد همه را بکش تا بیمن اندر از حبشی کس نماند.» ۳۴

کسیل گشت. مدت فرمانروایی وهرز در یمن درست روشن نیست، بلعمی چهار سال، دینوری پنج سال، و مؤلف کتاب البدء و التاریخ شش سال نوشته است.

در باره فرجام زندگی او نیز این داستان را آورده اند که چون مرگ خویش را نزدیک دید تیر و کمان بخواست و گفت مرا نگهدارید. پس کمان بر گرفت و تیری بیفکند و گفت بنگرید تا تیر من بکجا افتد، دخمه من همانجا کنید. تیر او بدانسوی کنیسه افتاد، و آنجا را تا امروز گور وهرز نام نهاده اند. ۳۵

در باره جانشین وهرز بین روایات تاریخها اختلاف است. بلعمی و کسانی که روایت خویش را از او گرفته اند، و نیز ابن اثیر و دیگران، گفته اند که وهرز را پسری بود مرزبان نام انوشیروان ولایت یمن بدو داد و او مانند پدر خراج یمن بدرگاه خسرو میفرستاد. شك نیست که مرزبان در آن هنگام نام خاصی نبوده است بلکه حاکی از منصبی است که فرمانروایان زیر دست شاهنشاه و کسانی که از دست او در بلاد عرب و دیگر شهرها حکم میرانده اند برعهده داشته اند. حمزه این جانشین وهرز را ولیسجان و مؤلف البدء و التاریخ بنجان بن وهرز ۳۶ نوشته است و مسعودی مردی از ایرانیان که سیحان می گفته اند ثبت کرده است. در کامل ابن اثیر بعد از مرزبان بن وهرز از بینجان ابن مرزبان نام رفته است و این نیز قطعاً صورتی از همان ولیسجان حمزه است. وجه اشتقاق و معنی و حتی قرائت این نام، از روی یقین محقق نیست. آنچه تقریباً از همه این روایات برمی آید آنست که جانشین وهرز از فرزندان او بوده است و این، با سنن حکومت ساسانی سازگار بنظر می رسد. بعضی مورخان روایت دیگری نیز در باب جانشین وهرز آورده اند. می گویند انوشیروان بعد از وهرز زرین را عامل کرد و

زین ۳۷ نیز آمده است: گفته‌اند که او نیز از اسواران بود.

آنچه دربارهٔ خونریزی و تندخویی و شتابکاری او ذکر کرده‌اند نیز گویا از آن روست که وهرز و جانشینش بفرمان خسرو در آغاز کار سرکوب کردن زنگیان مجبور بشدت عمل‌هایی بوده‌اند. روایات در نام مرزبانانی که بعد از او بوده‌اند از آنچه تا کنون گفته شد آشفته‌تر و بی‌سامان‌تر است.

حمزه نام هشت تن از مرزبانان ایران را، که بعد از کشته شدن سیف ذی‌یزن بر یمن فرمان رانده‌اند ذکر می‌کند. لیکن نامهایی که آورده است در نسخهٔ چاپی از غلط و تصحیف بسیار خالی نیست. در فهرستی که او نقل کرده است پس از وهرز فرمانروایی یمن به ولیسجان رسیده است و پس از او خرزادان شهر فرمانروایی یافته است. آنگاه نوشجان و سپس مرزوان و پس از او پسرش خر خسرو بفرماندهی یمن نشسته‌اند. وی پس از خر خسرو فرمانروایی باذان این ساسان الجرون را یاد می‌کند و می‌گوید که غزوه‌های پیغامبر با قبائل عرب در زمان او بود، و پس از او دادویه بن هرمز بن فیروز بفرماندهی یمن رسید و حمزه او را آخرین مرزبان ایرانی در یمن می‌شناسد. بعضی ازین نام‌ها بصورت تحریف شده در مروج الذهب مسعودی نیز ذکر شده است. اما از روایت طبری و ابن‌الثیر چنین بر می‌آید که تا وقتی پادشاه ساسانی باذان را بولایت یمن فرستاد فرزندان وهرز در پی یکدیگر بر جای وی فرمانروایی کرده‌اند. می‌نویسند که چون وهرز درگذشت خسرو پسرش مرزبان بن وهرز را فرمان ولایت یمن داد و چون او بمرد پسر او را که وینجان نام داشت بفرماندهی آن ولایت نشانند. پس از او پسری را از آن او نامش خور خسرو مرزبان یمن گماشت. پس چند سال بعد هرمز بن خسرو

خر خسرو برافکنند. هرمز حرمت آن جامه انوشیروان را او را نکشت و او را بزندادان فرستاد و مردی بفرستاد بیمن نام او باذان ملک یمن بود آنگاه که پیغمبر ما بیرون آمد بمکه. باذان تا عهد او بزیست و با مردمان یمن مسلمان شد. ۲۸

درین روایت چنانکه پیداست از دادویه بن هرمز پسر فیروز که بنا بروایت حمزه خواهرزاده باذان بوده است نامی در میان نیست. روایتی هم هست که «پس از آن پیغامبر ما معاذجبل را آنجا فرستاد تا ایشان را امیری کرد و نبی و احکام اسلام بیاموخت ایشان را و ایشان بیاموختند و بشنیدند.» ۲۹

بدینگونه در پایان دوره انوشیروان، گذشته از ولایت حیره که از دیرباز در تحت حمایت تیسفون قرار داشت، سرزمین یمن نیز در زیر لوای ساسانیان بود. ملوک کنده قدرتی نداشتند و غسانی‌ها نیز دست‌نشانده رومیان بودند. در سایر بلاد عرب قدرتی و دولتی درکار نبود. در مکه و طائف و یشرب، عربان و جهودان جز کشاورزی و بازرگانی و راهداری اندیشه‌یی نداشتند و این بلاد را خود قدر آن نبود که دولت پر عظمت و باشکوه ساسانی را از آن دغدغه‌یی و تشویشی بنخاطر راه یابد.

با اینهمه دولت ساسانی پر رطم شکوه و عظمت ظاهری که داشت، بسختی روی به پستی و پریشانی می‌رفت. در پایان سلطنت نوشیروان، ایران وضعی سخت متزلزل داشت. سپاه یاغی بود و روحانیت روی در فساد داشت. فساد بی‌حدی که در وضع روحانی بود، از قدرت و نفوذ موبدان برمی‌خاست. تشمت و اختلاف در عقاید و آراء پدید آمده بود. و موبدان در ریا و تعصب و دروغ و رشوه غرق بودند. مزدک و پیش از او مانی برای آنکه تحول در اوضاع روحانی و دینی بدهد آوردند خود کوشش

سر بفتنه‌انگیزی برآوردند. سلطنت کوتاه هرمز با مخالفت روحانیان و سپاهیان پسر آمد و پرویز نیز با آنکه در جنگها کامیابیهایی داشت از اشتغال بمشورت و هوس فرصت آنرا نیافت که نظمی و نسقی بکارهای پریشان بدهد. جنگهای بیسوده او نیز با آنهمه تجملی که جمع آورده بود، جز آنکه خزانه مملکت را تهی کند نتیجه‌ای نداد فتنه‌ای که دست شیرویه را بخون پدر آلوده ساخت از نیرنگ سپاهیان و روحانیان بود. و از آن پس، این دو طبقه چنان سلطنت را بازیچه خویش کردند که دیگر از آن جز نامی نمانده بود. سرداران سپاه مانند شهر براز و پیروز و فرخ هرمزد همان راهی را که پیش از آنها بهرام چوبین رفته بود پیش گرفتند و هر يك روزی چند تخت و تاج را غصب کردند.

اردشیر خردسال پسر شیرویه، و بوراندخت و آذرمدخت، نیز قدرت آنرا نداشتند که با نفوذ و مطامع سرداران برآیند. چندتن دیگر نیز که برین تخت لرزان بی‌ثبات برآمدند یا کشته شدند و یا از سلطنت خلع شدند. یزدگرد آخرین بازمانده تاجداری بود که از تخمه ساسانیان مانده بود. اما او نیز کاری از پیش نبرد و گرفتار سرنوشت شوم بدفرجامی شد که دولت و ملک ساسانیان را یکسره از میان برد. بدینگونه سپاهیان یاغی و روحانیان فاسد را پروای مملکت‌داری نبود و جز سود جویی و کامرانی خویش اندیشه‌یی دیگر نداشتند. پیشه‌وران و کشاورزان نیز، که بار سنگین مخارج آنان را بر دوش داشتند در حفظ این اوضاع سودی گمان نمی‌بردند بنا براین مملکت بر لب بحر فنا رسیده بود و يك ضربت کافی بود که آنرا بکام طوفان حوادث بیفکند. این ضربتی بود، که غرب وارد آورد و مدت دو قرن دراز کشوری آباد و آراسته را عرضه دردناک‌ترین طوفان حوادث کرد.

طوفان وریگ

پیام محمد

در همان هنگام که اهریمن نفاق و شقاق، کشور ساسانیان را بورطه مرگت و نیستی می‌کشانید سرورش خدایی بیابان نوردان عرب را از جاده کفر و نفاق براه هدایت و نجات می‌خواند. عرب که حتی خود نیز خویشان را پست و وحشی می‌خواند در زیر لوای دینی که محمد آورده بود، در راه وحدت و عظمت گام می‌زد. پیام تازه‌یی که محمد خود را حامل آن می‌دانست همه جهان را به برابری و نیکی و برادری می‌خواند و از شرک و نفاق و جور و بیداد نهی می‌کرد. نه همان اعراب که زندگی‌شان یکسره در جور و تطاول و شرک و فساد می‌گذشت بلکه ایران و روم نیز که رسم و آیین دیرینشان دستخوش اختلاف و تعصب روحانیان گشته بود، در آن روزگاران بچنین پیام دلنشینی نیاز داشتند و آنرا مژده‌رهایی و نجات تلقی می‌کردند. اما این مژده آسمانی، قبل از هر چیز عرب را که پست‌ترین و پراکنده‌ترین مردم بود بسوی رفعت و وحدت کشانید. درست است که محمد حتی پیش از آنکه مکه و طائف را فتح کند و تمام اعراب را در زیر لوای خویش درآورد به پرویز و هرقل نامه نوشت و آنها را بآیین خویش

نپذیرد با او بجنگ برخواهد خاست. گفته‌اند که پرویز از خشم و نخوت نامه پیغمبر را پاره کرد و بپازان فرماندار یمن نامه نوشت که این عرب گستاخ را بند برنهد و نزد او فرستد. خشم پرویز از این بود که این مرد تازی، با اینکه از بندگان اوست چگونه جسارت کرده است و باو پیغام و نامه‌یی چنین نوشته است. پرویز نمی‌دانست که آیین این عرب جهان را می‌گیرد و رسم مخلوق پرستی را برمی‌اندازد و ملک و دولت او را نیز تا چند سال بعد بکلی از هم می‌گسلد و پاره پاره می‌کند. معینا چنین واقعه‌یی اتفاق افتاد و فرمانروایان صحرا شهرها و کاخ‌های عظیم کشور خسروان را بزیر نگین خویش درآوردند.

آیین تازه

آیا این پیروزی شگفت‌انگیز ناپیوسیده‌یی که در جنگ با ایران بهره عرب گشت و همه جهان را بمبوت و شگفتی افکند تأیید آسمانی بود؟ کسی که به نیروی غیبی اعتقاد می‌ورزد درین باره شك ندارد اما محقق کنجکاوی که برای هر امری علتی روشن می‌جوید، این گفته را باور نمی‌کند. اینقدر می‌توان گفت که آنچه شکست ایران را درین ماجرا سبب گشت خلل و فساد داخلی و نفاق و شقاق باطنی بود که بزرگان و سران ایران را بهم درانداخته بود و پیروزی و کامیابی تازیان نیز سببی جز وحدت و اتفاق و عشق و ایمان نداشت و اینهمه حاصل آیین تازه‌یی بود که محمد مردم را بدان می‌خواند. این دعوی را از تحقیق در ماجرای این جنگها می‌توان تأیید کرد.

در تاریخها داستان این جنگها را بتفصیل یاد کرده‌اند. اعراب که پیش از آن در حکم بندگان و فرمانبرداران ایران بودند نخست از این جنگ بیم و هراس فراوان داشتند و از شکوه و حشمت خسروان

دستبرد تازیان

ممعذء، در سالهایی که اوضاع ایران آشفته بود، و هر چند روزی یکی از سرداران شورشی می‌کرد و یا شاهزاده‌یی دیگر بر تخت می‌نشست، قبیلهٔ بکرین وائل، که در کنارهٔ فرات جایی داشتند، گاه گاه فرصتی نگمیداشتند و بر آبادیها و دهکده‌های مجاور مرز ایران تاختنی می‌کردند. و چون مورد تعقیب مرزبانان واقع می‌شدند بدرون صحراها می‌گریختند و از تعقیب در امان می‌ماندند.

در روزگار خلافت ابوبکر دو تن از جنگجویان این قبیله یکی مثنی بن حارثه و آندیکر سوید بن قطبه در سرحداتی ایران دست ی تجاوز و غارت زدند. مثنی در حدود حیره رهنزی می‌کرد و سوید در حدود ابله بود. ۳ ضعف و فتوری که در کار ساسانیان پدید آمده بود، این گستاخی‌ها را بی‌کیفر می‌گذاشت. بهمین سبب رهنزان هر روز دلیرتر و گستاخ‌تر میشدند. مثنی نامه‌یی با ابوبکر نوشت و ضعف و سستی کار ایران را باز نمود و مدد خواست تا برای نشر اسلام در ثغر ایران بجهد پردازد. مثنی طمع می‌داشت که مگر ابوبکر لشکری تعبیه کند و او را بر آن لشکر امارت دهد. اما ابوبکر خالد بن ولید را باین مهم نامزد کرد و مثنی را زیر حکم او قرارداد. خالد بر حیره دست یافت و با مردم آن بر خراج مالیانه صلح کرده اندکی بعد خالد مأمور شام شد و کار عراق و حیره بمثنی ماند.

بسیج جنگ

وقتی عمر بخلافت نشست کار ایران آشفته‌تر و پریشان‌تر بود. یزدگرد شهریار در مدائن بر تخت نشست بود اما سپاهیان و موبدان هیچ‌یک از شرانگیزی و فتنه‌جویی باز ننشسته بودند. عربان در حدود

بدان رضا نمی‌دادند. مواجهه با ایرانیان برای آنها تصورپذیر نبود. زیرا از قدرت و شکوه ایران بیم بسیار داشتند. اما مثنی بن حارثه آنها را دل داد و گفت این کار را چنین بزرگت مگیرید که مادر سواد با این قوم در آویختیم و بهترین آبادیهای سواد را از آنها بستیم، پیش ازین نیزامت‌های دیگر با این قوم پیکار کرده‌اند و ما هم بخواست خدا با آنها پیکار کنیم.^۴ باری در چنین پیکاری عرب را هم امید غنیمت بود و هم آرزوی ثواب. وقتی خلیفه بر منبر رفت و خطبه کرد و گفت ای مردم خداوند شما را بزبان رسول خویش گنج خسروان و قیصران وعده داده است برخیزید و جنگ با فرس را ساز کنید، مردم چون اسم فرس را شنیدند ساکت شدند الا ابوعبید بن مسعود ثقفی که برخاست و گفت من اول کس هستم که بدین مهم بروم. دیگران نیز باو تاسی جستند. عمر ابوعبید را بر آنها امیر گردانید و این لشکر بهمراهی مثنی ابن حارثه راه عراق را پیش گرفت^۵ این جماعت در حدود حیره و کسکر دوبار با مرزداران ایران درآویختند و پیروز شدند. سپس در آنسوی فرات، با عده‌ایی از سپاه ایران روبرو شدند. پیلی از آن سپاه ایران ابوعبیده را با خرطوم در ربود و بزیر پا مالید. سپاه عرب از بیم بگریخت و اگر دلیری مثنی نبود همه آن سپاه عرب در فرات غرقه می‌شد. چون خبر این شکست در مدینه به عمر رسید ترسید و اندوهگین شد اما دیگر بار لشکری، بسرداری مثنی فرستاد. این لشکر توانست شکست گذشته را جبران کند. و مثنی سپاه ایران را که سردار آن مهبران مهرویه نام داشت بشکست و تا دجله پیش رفت. درین هنگام در جانب ابله و بصره نیز سپاه عرب پیشرفت‌هایی کرده بود و درخوزستان و بصره مرزداران ایران را شکسته بود. مثنی خبر یافت که رستم در مداین بتدارک لشکر مشغولست. عمر را آگاه ساخت و از او لشکر و

پذیرفتند و آمادهٔ پیکار گشتند. آنگاه از او خواستند که با آنها درین سفر همراه باشد. گفت آمدن من سهل است من بیایم. اما عده‌یی از یارانش مصلحت در آن دیدند که دیگری را بر این لشکر امیر کند و خود در مدینه بماند و بهنگام ضرورت لشکر را مدد فرستد. سعد وقاص را بامارت لشکر نامزد کرد و کار عراق و گشادن آن‌دیار را بدو واگذاشت. سعد با سپاه خویش، که در آن تقریباً از همهٔ قبائل عرب جنگجویانی داوطلب بودند، روی براه آورد. نوشته‌اند که عمر نیز خود تا چند فرسنگ آنها را بدرقه مینمود. سعد براه حیره رفت و آننگ قادسیه کرد که در حکم دروازهٔ شاهنشاهی ایران بشمار می‌آمد. چون خبر لشکر سعد بایرانیان رسید رستم را با سی‌هزار مرد بمصاف او کسپیل کردند. رستم بحیره آمد و عربان آنجا را فرو گذاشتند و پس نشستند. رستم در دیراعور نزدیک حیره لشکرگاه ساخت و سعد در قادسیه^۶ فرود آمد.

در قادسیه

نوشته‌اند، که در قادسیه «چون هر دو لشکر بهم رسیدند و عجم ترتیب آلات و اسلحهٔ عرب را مشاهده کردند بدیشان می‌خندیدند و نیزه‌های ایشان را بدوک زنان تشبیه می‌کردند. رسولان سعد پیش‌رستم تردد آغاز نهادند هر که پرسالت آمدی رستم را دیدی بر تخت زرین نشسته تاج بر سر، و بالمشای بزربافته نهاده بساط‌های مذهب انداخته و تمامت لشکر او آراسته بسلاح‌های نیکو و جامه‌های باتکلف و پیلان بر دربارگاه داشته، رسول سعد شمشیر حمایل کرده و نیزه در دست گرفته بیامدی و شتر را نزدیک تخت رستم ببستی. عجم بانگ برآوردی، رستم ایشان را منع کردی و رسول را نزدیک خواندی رسول همچنان

یافتی و از آن بیندیشیدی و هراس بر او مستولی گشت و از جمله یکی آن بود که از پیش سعد هر نوبت رسولی دیگر می آمد و يك كس را دو نوبت نمی فرستاد رستم بیکی از رسولان گفت چه سبب است که امیر شما در هر نوبت رسولی دیگر می فرستد و يك كس دوبار پرسالت نمی آید؟ رسول گفت سبب آن است که امیر ما در راحت و زحمت میان سپاه عدل و سویت می کند و روا نمی دارد که يك شخص را متعاقب زحمت دهد و دیگران آسوده باشند و رستم ازین سخن و از استقامت سیرت ایشان منفعل شد و بدانست که بناء عرب بر اصلی محکم است. و روزی رستم با یکی از رسولان که نیزه در دست داشت گفت این دو ك که در دست تست چیست؟ او گفت آتش پاره را از کوچکی و بزرگی عیبی نباشد و با دیگری گفت غلاف شمشیر ترا بسی کهنه می بینم رسول گفت اگر چه کهنه است اما تیغ نو است وجودت شمشیر در نفس او باشد نه در غلاف متکلف. رستم از جوابهای مسکت ایشان متأثر شد و یاران خود را گفت این جماعت اعراب را در آنچه می گویند و مردم را بآن دعوت می کنند حال از دو بیرون نباشد یا صادق باشند یا کاذب اگر کاذبند قومی که بر محافظت عهد و کتمان سر تا این غایت بکوشند و از هیچکس از ایشان حرفی که مخالف دیگران باشد نتوان شود در غایت حزم و شهامت باشند و اگر صادقند در برابر ایشان هیچکس تاب ندارد. لشکر عجم از این سخن بنیایت گرفته شدند و بانگت بر آوردند و گفتند این سخن بیش مگوی و از نوادری که از این مجبولان میشنوی متعجب مشو و بر محاربت ایشان تصمیم عزم واجب دار. رستم گفت: این سخن با شما نه از آن میگویم که بر مقاتله ایشان جازم نیستم بلکه شما را از حال ایشان تنبیه می کنم و سخنی که در دل من است با شما میگویم. ۷۰۰۰

باشید بهتر آن بود که از اول می‌گفتید که برخی از شما بندگان برخی دیگری. از رفتار شما دانستم که کار شما بشد و ملک با چنین شیوه و آئین نماند.^۸ داستان ملاقات مغیره را بگونه‌های دیگر نیز در کتاب‌ها نقل کرده‌اند. از جمله می‌نویسند رستم پیامی نزد سعد فرستاد که کسی را نزد من بفرست تا با او سخن‌گویم. مغیره بن شعبه را فرستادند مغیره بیامد و موی جدا کرده و گیسوان چهارپاره فروهشته بود. رستم با وی گفت شما عربان در سختی و رنج بودید و نزد ما بسوداگری و مزدوری می‌آمدید چون نان و نعمت ما بنوردید برقتید و یاران و کسان خود را نیز بیاوردید. مثل شما و ما داستان آن مردست که پاره‌پی باغ داشت روزی روباهی در آن دید گفت يك روباه را چه قدر باشد؟ و باغ مرا از آن چه زیان افتد. او را از آنجا نرانند. پس از آن روباه برفت و روباهان جمع کرد و بباغ آورد، باغبان فراز آمد و چون کار بدانگونه دید، در باغ فراز کرد و رخنه‌ها بر بست و آن روباهان را تمام بکشت. گمان دارم که آنچه شما را بدین سرکشی واداشته است سختی و رنج است بازگردید شما را نان و جامه دهیم. اکنون بیدار خود بروید و بیش موجب آزار ما نشوید. مغیره جواب سخت داد وگفت از سختی و بدبختی آنچه گفتی ما بدتر از آن بودیم تا پیغامبری در میان ما آمد و حال ما دیگر شد ما را فرمان داد که شما را بدین حق بخوانیم یا با شما پیکار کنیم. اگر بپذیرید، بلاد شما هم شمار است جز با دستوری شما اندر آن نیائیم و گرنه باید جزیه دهید یا پیکار کنید تا فرجام کار چه شود؟ رستم برآشفقت وگفت هرگز گمان نکرده‌امی که چندان بزیم که چنین سختی بشنوم!

عربی دیگر، نامش ربیع بن عامر که برسانت نزد رستم آمد، گفت شما ایرانیان کار خور و نوش را بزرگ گرفته‌اید و ما آنهمه را بچیزی نداریم و اینگونه سخن رستم و یارانش را از سادگی رفتار و استواری

سادگی و آزادگی است. نیز بسا که زوال حشمت و قدرت عجم را از حکم تقدیر و سرنوشت می‌شمردند. افسانه‌های عامیانه‌یی که از طریق خداینامه‌ها در شاهنامه انعکاس یافته است حکایت می‌کند که رستم از اوضاع ستاره‌ها سقوط و زوال ملك فرس را از پیش دیده بود ولیکن اگر در این نکته که رستم از راه اسطربلاب و نجوم زوال ملك عجم را پیش‌بینی کرده باشد بتوان تردید کرد لامحاله قرآنی هست که نشان میدهد رستم و دیگر سرداران و پهلوانان امیدی به پیروزی نداشته‌اند. بافسادی و خللی که در همهٔ ارکان ساسانی دیده میشد برای رستم دشوار نبود که شکست ایران را در برابر سپاه تازه‌نفس و بی‌باك تازی پیش‌گوئی کند.

فرجام جنگ

باری چهار ماه هردو لشکر روبروی یکدیگر بودند و مذاکره و گفتگوی رسولان در بین بود سرانجام رستم جنگ را آغاز کرد و دولشکر بهم درافتادند. سه روز پیکاری سخت کردند و بسیاریکس از دو جانب کشته شد روز چهارم باد مخالف وزید و شن و خاک صحرا را بچشم ایرانیان فروریخت. رستم درین روز کشته شد و مرده‌اش را در میدان جنگ یافتند. صد زخم بیش داشت. نوشته‌اند که بنهٔ خویش را بر استری نهاده بود و خود از رنج گرما در سایهٔ آن آرمیده بود. عربی، نامش هلال بن علقمه شمشیر برصندوق زد. بند بپرید و صندوق بسر رستم فرود آمد. از گرانی آن پشت پهلوان بشکست. اما برخاست و برای فرار خود را در آب افکند. هلال بدانست که سردار سپاه است. در پی او بآب رفت و او را برآورد و بکشت. چون سپاه ایران از کشته شدن رستم آگاه گشت بترسید و روی بهزیمت نهاد. با این پیروزی که عرب را دست داد ایران بکاره شکسته شد. درفش کاویان، و خزینهٔ رستم بدست سعد افتاد که

پس از آن سعد فتحنامه نوشت بمصر و هرچه غنیمت و اموال بود نزد او فرستاد. و عمر پاسخ سعد نوشت که عرب را جز آنچه برای شتر و گوسفند بکارست نشاید. دشتی بجوی و مسلمانان را در آنجا بدار لشکری بخوزستان فرست و لشکری دیگر بجزیره، و آنجا که فرود آیی بمان و بین من و مسلمانان دریایی ورودی فاصله مینداز. سعد برجایی که اکنون کوفه است فرود آمد. آنجا ریگزار بود، آبادانی کرد و شهر و مسجد ساخت.

بعضی گفته‌اند که کوفه، چند سال بعد، هم بدستور عمر، ساخته شد و نوشته‌اند که چون دید عرب خوی و خلقتش دگرگون گشته است و بفساد می‌رود بفرمود تا کوفه را در کنار بیابان بناکردند و عرب را دستوری داد تا در آنجا نشینند.

بسوی مدائن

باری سعد هزیمتیان را دنبال کرد و در پی آنها راه مدائن را پیش گرفت. مدائن، چند شهر پیوسته و نزدیک بهم بود در دو کرانه دجله که در ساحل شرقی آن تیسفون و انطاکیه خسرو (وه‌انتیوخسرو) قرار داشت و در جانب غربی آن شهر یونانی سلوکیه و در زیجان و بهر شیر (وه‌اردشیر) واقع بود ۱۱ در بین این چند شهر تیسفون از همه مهتمتر بود و یادگارهای تاریخی و بناهای عظیم و گنجینه‌ها و اموال بیشتر داشت. در کهنه‌تاز آن «قصر ابیض» واقع بود که شاهان اشکانی ساخته بودند و در شهر تازه ایوان کسری قرار داشت که ساخته شاپور اول بود. بالاینهمه، شهر ازین هم کهنه‌تر بود و احتمال هست که در دوره پیش از اشکانیان آن را برآورده بوده‌اند. بهر حال چون هزیمتیان بمدائن رسیدند اعراب نیز در پی آنها آمدند و بر در مدائن خیمه زدند. در آنجا چندین ماه

بخوردن گوشت سگت و گربه رسید دهقانان آمدند و آشتی خواستند، یزدگرد در این هنگام بمداین بود چون این خبر بدانت مرزبانان و بزرگان را بخواند و گنج و خواسته‌بی را که در خزاین خویش داشت بدانها بخشید و نامه‌ها و عهدنامه‌ها در این باب بنوشت و گفت: اگر این ملك از دست ما بشود شما باری از این تازیان بدین مالها اولیتريد. و اگر ملك بدست ما بازآید شما نیز این مالها بازپس خواهید داد. آنگاه کسان و یاران خویش را برداشت و راه حلوان پیش‌گرفت. پس از آن خره‌زادین فرخ هرمزد را که برادر رستم بود سپهسالاری لشکر داد و تیسفون بدو سپرد. سعد که يك چند بر در مدائن مانده بود، ملول گشت. قومی از ایرانیان نزد وی آمدند و اشارت کردند که هرچه زودتر بمدائن درآید و گفتند اگر دیر جنبه یزدگرد دیگر چیزی در آنجا باقی نخواهد گذاشت. او را بموضعی از دجله راه نمودند که آب آن اندک بود و سپاه عرب را گذشتن از آن آسان دست میداد. این دعوت که از جانب جمعی ایرانی روی داد، سعد را دلیر نمود. بسیج حمله کرد و یاران را گفت خود را بآب زنند و از دجله بگذرند. و خود نیز اسب براند و بآب زد و از آن گذاره کرد. یاران در پی او همه در آب رانندند و در حالی که آرام و بی‌پروا بایکدیگر سخن می‌گفتند از آن سوی برآمدند. از سپاه سعد که چنین بی‌محابا بآب زدند نوشته‌اند که فقط یکتن غرق شد باقی بی‌هیچ آسیبی از آن برآمدند. نگهبانان مدائن چون تازیان را برکنار دروازه‌های شهر دیدند، بانگ برآوردند که: «دیوان آمدند! دیوان آمدند!»^{۱۲} خره‌زاد با پاره‌بی از لشکر خویش از شهر برآمد و با مهاجمان جنگ در پیوست. اما شکست خورد و بشهر پناه برد و عربان بر دروازه شهر فرود آمدند. خره‌زاد را بیش یارای مقاومت نماند. نیمشبی با لشکر خویش از دروازه شرقی بیرون آمد. شهر را فرو گذاشت و راه جلولا

تیسفون با کاخهای شاهنشاهی و گنجهای گرانبهای چهارصدساله خاندان ساسانی بدست عربان افتاد و کسانی که نمک را از کافور نمیشناختند و توفیر بهای سیم و زر را نمیدانستند از آن قصرهای افسانه آمیز جز ویرانی هیچ برجای ننهادند. نوشته اند که از آنجا فرش بزرگی بمدینه آوردند که از بزرگی جایی نبود که آنرا بتوان افکند. پاره پاره اش کردند و بر سران قوم بخش نمودند. پاره یی از آنرا بعدها بیست هزار درم فروختند.

در حقیقت، وقتی سعد بمدائن درآمد، مدافعان، آنرا فرو گذاشته و رفته بودند. ایوان را لشکریان یزدگرد خود در هنگام گریز غارت کرده بودند اما فاتحان آنها را دنبال کردند و مالهای غارتی را از آنها بازستاندند. جز عده یی اندک از سپاهیان که پاسداری کاخها را مانده بودند، دیگر در تیسفون کسی نبود. سعد با اعراب خویش در کوچه های خلوت و متروک شهری آرام و بی دفاع درآمد. ایرانیان مجال آنرا نیافته بودند که همه اموال و گنجهای پر بهای کهن را با خویشان ببرند. مال و متاع و ظرف و اسباب و زر و گوهر که درین میان باقی مانده بود بسیار بود. بیک روایت سه هزار هزار درم در خزانه بود که نیم آن بجای مانده بود. از این رو گنج و خواسته بسیار بدست فاتحان افتاد. سعد فرمان داد تا در شهر کهنه مسجدی بسازند و از آن پس بجای آتشگاه و باژوبرسم و زمزمه در این شهر بزرگی که سالها مرکز موبدان و مغان بود، جز بانگ اذان و تهلیل و تسبیح چیزی شنیده نمیشد. و دیگر هرگز در آنحدود رسم و آیین مغان و موبدان تجدید نشد. اندک اندک شهر نیز از اهمیت افتاد و با توسعه بصره و واسط و کوفه از مدائن جز شهری کوچک و بی اهمیت نماند. هر چند ایوان آن سالها همچنان باقی ماند و ویرانه های آن از شکوه و عظمت ایام گذشته ایران رازها می گوید و

بگریختند چون بجلولاء رسیدند در آنجا هر یکی از مردم آذربایجان و باب و اهل جبال و فارس برای آنکه بشهر و دیار خویش بروند راهی جدا داشتند. پیش از آنکه جدا شوند و هر یک پراه خویش روند انجمن کردند و گفتند اگر اکنون پیراکنیم دیگر هرگز گرد نیاریم شد و این جایی است که راه هر یک از ما جدا شود. صواب آنست که همین جا گرد آییم و پار دیگر با عرب پیکار کنیم. اگر فتح ما را باشد آنها را رانده باشیم ورنه جهدی که بایست کرده ایم و عذری داریم. همه پذیرفتند و آنجا بماندند. مهران رازی را بر خویشتن امیر کردند و آنجا خندق بکنند و آماده جنگ شدند. نامه یی به یزدگرد نوشتند و از او بمسال و لشکر مسدد خواستند. یزدگرد مال و سپاه جهت آنها فرستاد. این عده که در جلولاء بودند برای آنکه از گزند تازیان که هر لحظه ممکن بود از گرد راه برآیند در امان بمانند برگرد لشکرگاه خندقها کنندند. درین روزها اوضاع ایران سخت پریشان بود و هر کس از سرداران و مرزبانان آن استقلالی داشت. یزدگرد بیموده تلاش می کرد تا آب رفته را بجوی بازآرد و هر جا می گشت تا نیرویی برای پیکار با دشمن فراهم دارد اما دیگر وقت گذشته بود و کار چنان روی به پریشانی و بی سامانی داشت که از هیچ جهدی فایده حاصل نمی آمد. مدائن در دست اعراب بود، و از دیگر شهرها، با پریشانی و ناسازگاری که در کارهاشان نمودار بود چه کاری می توانست ساخته باشد؟ درین میان سعد بن وقاص در مدائن بود. شنید که ایرانیان در جلولاء نیروهای پراکنده خود را گرد آورده اند و آهنگ پیکار دارند. و حتی از اصفهان و جبل نیز پاره لشکر بیاری این ایرانیان جلولاء می رسد. سعد چون این خبر بشنید نامه یی بعمر نوشت و رای خواست. عمر فرمان داد که باید خود را آماده جنگ کرد و بدشمن مجال حمله نداد. سعد نیز عده یی را از سپاه عرب فرستاد تا در برابر لشکرگاه ایرانیان

جنگ دشمن گریختند بحلوان رفتند و یزدگرد هنوز در حلوان بود. چون ازین شکست آگاه شد پترسید و بار و بته برداشت و یا حشم و خدم راه گریز پیش گرفت. در جلولاء چهار هزار تن از سپاه عرب مستقر شدند و باقی سپاه دیگر بار بمدائن نزد سعد بن ابی وقاص رفتند. سعد نیز از آنجا بکوفه رفت و کوفه را سعد بدستور عمر ساخته بود و خود از جانب خلیفه سه سال و اندی بر آن حکومت کرد. در جنگ جلولاء غنیمت بسیار بچنگ عرب افتاد چندان غنیمت که پیش از آن نیافته بودند و زنان و دختران بسیار نیز باسارت گرفتند چندانکه عمر را از کثرت اسیران نگرانی در دل پدید آمد. دینوری می نویسد که عمر مکرر میگفت از فرزندان این زنان که در جلولاء اسیر شده اند بخدا پناه می برم. ۱۴ کشتگان جلولاء را برخی بالغ بر صد هزار نفر نوشته اند. ۱۵

شوشتر و شوش

وقتی هزیمتیان جلولاء که از پیش عرب گریخته بودند بحلوان رسیدند، یزدگرد، چنانکه گفته آمد، از بیم پریشانی نتوانست بیش در حلوان بماند. راه گریز پیش گرفت و باکسان و یاران خویش باستخر و بقولی به قم و کاشان آهنگ کرد. از کسان و نزدیکانش که درین سفر همراه وی بودند یکی که هرمان نام داشت و گفته اند که خال شیرویه پسر خسرو بود و در درگاه وی قریبی و مکانتی تمام داشت گفت عرب از جانب حلوان بر ما تاخته اند و کاری بزرگ از پیش برده اند و در آنجا با آنها بر نمی توان آمد اما جمعی از این قوم در حدود اهواز و خوزستان هستند که سرداران دلیر و سلحشور ندارند و تاب حمله ما را نیارند. اگر شهریار دستوری دهد من بدان دیار بروم و لشکر گرد آورم و با سردار آن جمع که ابوموسی اشعری نام دارد درآویزم و او را بشکنم و

مردم بسیار فراهم آورد. ابوموسی نیز چون ازین آگاه شد نامه بعمر نوشت و از آنچه رفته بود آگاهی داد. عمر به عمار بن یاسر که بجای سعد او را ولایت کوفه و سواد داده بود، نامه نوشت و فرمود که با نیمی از سپاه خویش با ابوموسی پیوندد. چون سپاه عرب بر ابوموسی گرد گشت بر در شوشتر فرود آمد و هرمزان را در حصار گرفت، هرمزان بیرون آمد و جنگ در پیوست. کشتاری عظیم رفت و سپاه ایران بشکست و پاندرهون شهر گریخت. ابوموسی دیگر بار شهر را در حصار گرفت و این محاصره مدتی دراز کشید. و نزدیک بود که لشکر عرب ستوه شود و از کار بازماند اما خیانت يك ایرانی کار را بکام عرب کرد. نوشته اند که درین میان يك روز مردی از بزرگان شوشتر، نهانی از شهر بیرون آمد و نزد ابوموسی رفت و گفت اگر مرا بجان و مال و فرزندان زینهار باشد در گرفتن شهر ترا یاری کنم. ابوموسی او را زنهار داد. این مرد که سینه یا سیه نام داشت گفت باید نخست یکی را از یاران خویش با من بفرستی تا او را بدرهون شهر برم و همه جایها را بدو بنمایم آنگاه تدبیر کار کنیم. ابوموسی یاران را گفت از شما کیست که از جان خویش بگذرد و با این مرد برود تا مگر جان جمعی را برهاند و یا خود به بهشت رود؟ مردی از بنی شیبان نامش اشرس بن عوف برخاست و با سینه از راه پنهان بشهر درون رفت سینه او را بخانه خویش برد و طیلسانی در او پیوشید و گفت اکنون باید که با من از خانه بیرون آیی و چنان فرانمایی که گویی یکی از چاکران من باشی، مرد چنان کرد و سینه بدین حیلہ او را در همه شهر بگردانید. حتی يك بار بر در کاخ هرمزان گذشتند. آنجا هرمزان با تنی چند از سرهنگان وی ایستاده بودند و خادمان شمعی پیش روی آنها گرفته بودند. اشرس این همه بدید و سپس با سینه بخانه بازگشت. آنگاه دیگر بار از همان راه پنهان، از شهر بیرون شدند و نزد ابوموسی

بیرون شدند و بجانب دروازه رفتند. از بیرون شهر نیز ابوموسی با گروهی از جنگجویان خویش بر پشت دروازه ایستادند و بانگ تکبیر می‌کردند. این دویست‌کس که با اشرس و سینه بودند از درون شهر با نگهبانان درآویختند و آنها را بکشتند و دروازه بگشادند تا ابوموسی و عربان بشهر درآمدند و شمشیر در خلق نهادند. درگیر و دار این ماجرا، هر زمان که طعمه خیانت یکی از هموطنان خویش گشته بود، با برخی از یاران بگریخت و در قلعه‌یی که درون شهر بود پناه گرفت. ابوموسی همه شهر بستد و سپس هر زمان را در آن قلعه که بود حصار داد. چون چندی بگذشت و هر زمان را در آن قلعه هیچ ذخیره نماند امان خواست ابوموسی پذیرفت که او را نکشد و بمدینه نزد عمر فرستد، تا هر رفتار که خلیفه خواهد با او چنان کند. نوشته‌اند که ابوموسی او را با سیصدکس نزد عمر فرستاد و وقتی که این جماعت بمدینه نزد عمر رفتند جمله قبایح زرین و شمشیرها و کمرهای گرانبها داشتند. آورده‌اند که وقتی هر زمان را بمدینه بردند، جامه و ساز فاخر داشت. او را بمسجد بردند تا عمر را به بیند، عمر در مسجد خفته بود و تازیانه بزیر سر داشت. هر زمان پرسید امیرمؤمنان کجاست؟ گفتند همین است که خفته است. گفت پرده‌دارانش کو؟ گفتند نه پرده‌داری دارد و نه دربانی و نه کاتبی. گفت این مرد مگر پیغمبر می‌باشد؟ عمر از خواب برآمد و هر زمان را بشناخت. ۱۶ در داستانها آورده‌اند که چون عمر خواست او را بکشد آب خواست. بیاوردند. آنگاه از عمر امان‌گرفت که تا آن آب را ننوشد او را نکشند. عمر پذیرفت و هر زمان آب را بریخت و عمر تاچار از کشتنش، درگذشت. در فتح شوش نیز داستانی نظیر این آورده‌اند. گویند چون ابوموسی آنجا را حصار داد مرزبان شوش از وی جهت هشتادکس از بزرگان و کسان خواست. دستار خواست تا شوش را تسلیم وی کند.

خوزستان و فارس را جولانگاه خویش کردند و در طی یکسال مهرگان کدک، و صیمره و استخر و ارجان را نیز گرفتند.

در باب خیانت

خیانتی را که در این ماجرا سبب شکست ایران شد طبری سیاه دیلمی نسبت داده است که از سرداران یزدگرد بوده است. این روایت را وی در واقعه فتح شوش نقل کرده است و از کجاکه در تمام این جنگها از اینگونه خیانتها روی نداده باشد؟ بهر حال روایتی که طبری نقل می کند این است که وقتی یزدگرد از شکست جلواء خبر یافت در حلوان بود. یاران و خاصان خویش را بخواست و موبد را نیز حاضر آورد. بعد از آن گفت که این قوم عرب هر سپاه که ما پیش آنها فرستیم می شکند رای چیست؟ موبد گفت رای آن است که تو از این شهر بیرون آیی و باستخر روی که خانه ملک است و سپس از آنجا لشکر فرستی. این رای را یزدگرد پسندید و بسوی اصفهان رفت. سیاه را با سیصد کس که از آنجمله هفتاد تن از بزرگان بودند بخواند و او را فرمود تا بهر شهر که بگذرد هر که خواهد برگزیند و با خویش بردارد و راه شوش را پیش گیرد و در آنجا با عربان پیکار کند. سیاه برفت و بجایی، نامش کلبانیه، فرود آمد هنوز وی بشوش نرسیده بود که اهل شوش، از ابوموسی اشعری صلح درخواستند. ابوموسی با آنها صلح کرد و راه رامهرمز را پیش گرفت اما سیاه در کلبانیه می بود و از مسلمانان سخت بیم داشت و آنجا می بود تا ابوموسی به شوشتر شد. سیاه نیز حرکت کرد و بجایی بین رامهرمز و شوشتر فرود آمد تا عمار بن یاسر فراز رسید. پس از آن سیاه بزرگان و سران ایران را که از اصفهان با او آمده بودند بخواند و گفت هیچ لشکری نماند که این قوم نشکستند و هیچ حصنی نماند که نگشودند

بخون رنگین کرده. بامدادان اهل قلعه مردی را دیدند، با جامه پارسی
برکناره قلعه افتاده گمان کردند از آنهاست. در قلعه بگشادند تا او را
بقلعه درآورند. سیاه برجست و با نگهبانان درآویخت و چندان با آنها
بجنگید که دروازه بگذاشتند و بگریختند پس سیاه دروازه قلعه بگشاد و
مسلمانان بدان اندرآمدند. ۱۸

آخرین نبرد

یزدگرد وقتی از مدائن گریخت ظاهراً گمان می کرد عربان بسواد
خرسند میشوند و جبال را باو خواهند گذاشت. اما محاصره شوش و
پیشرفت بجانب اصفهان این اندیشه خام را از سر او بدر کرد.
از این رو نامه و پیام بهمه سرداران فرستاد تا بلشکر و مال وی
را مدد کنند. در آن آشوب و هرج و مرج سرداران را البته پروای
یزدگرد نبود اما چون خطر عرب آنان را نیز تهدید می کرد صلای شاه
برگشته بغت را اجابت کردند. از کناره خزر تا دریای هند و از جیحون
تا دریای فارس از هر جا سپاهی فراز آمد. در نزدیک همدان سپاهی
نزدیک صد و پنجاه هزار تن جمع گشت. فرمانده این سپاه فیروزان بود.
سپاهی چنین انبوه می خواست از راه حلوان بجانب کوفه که لشکرگاه
عرب بود برود. وضع عرب، سخت می نمود و کوفه و بصره در معرض
تهدید بود.

عمار بن یاسر سردار عرب چون از این خبر آگاه گشت نامه بمدینه
نوشت و حالی که رفته بود باز نمود. عمر خطاب، نامه برگرفت و بمنبر
شد و گفت ای مردم تاکنون بفر اسلام و یاری خدای در جنگ با عجم
پیروزی با ما بوده است اکنون عجم سپاه گرد کرده اند تا نور خدای را
بنشانند. اینک نامه عمار بن یاسر است که بمن فرستاده است. من نویسد که

امیر مردم شام بنویس تا از شام آیند و مردم یمن کس بفرست تا از یمن آیند و از مردم بصره درخواه تا از آنجا آیند و تو نیز بتن خویش از اینجا راه کوفه پیش‌گیری و چون اینهمه خلق بر تو فراز آیند سپاه تو بیشتر باشد و کار بر تو آسان گردد. مسلمانان که در پای منبر بودند این رای عثمان را بپسندیدند و آفرین خواندند. عمر روی به علی کرد که نیز آنجا بود و پرسید رای تو چیست یا ابوالحسن؟ علی گفت اگر سپاه شام همه از آنجا بیاری تو آیند روم بر آنجا دست اندازد و اگر همه سپاه یمن آیند زنگیان بر ملک آنها طمع ورزند و آمدن ترا نیز روی نیست و ما از عهد پیغمبر باز هرگز بکثرت سپاه بردشمن پیروز نشده‌ایم که پیروزی ما بحق بوده است نه بزور. اکنون رای آنست که بسپاه شام و عمان و دیگر شهرها بنویسی تا بر جای خویش بباشند و هر کدام سه یک از عده خویش را بیاری تو بفرستند.

این رای را عمر بپسندید و آنگاه گفت کسی را فرمانده جنگت کنم که طعمه این قوم نباشد. پس نعمان بن مقرن را که از یاران پیغمبر و از سواران عرب بود و درین هنگام در کسکر عامل خراج بود برین سپاه فرماندهی داد و بدو نامه نوشت که فرمانده سپاه تویی و فرمان داد که اگر نعمان کشته شود حدیفة بن الیمان فرمانده است و اگر حدیفة بقتل آید جریر بن عبدالله و همچنین پس از جریر فرمان مغیره بن شعبه راست و پس از مغیره اشعث بن قیس را. و در نامه‌یی که بنعمان بن مقرن نوشت وی را گفت که دو تن از دلاوران عرب در سپاه تو هست: عمرو بن معدیکرب و طلحة بن خویلد. آنان را بهیچ کاری مگمار اما در هر کار با آنان رای بزن.

ابوموسی درین هنگام ببصره بود. سه یکی از سپاه بصره برگرفت و بکوفه آمد. نعمان نیز بیامد و سپاه از هرسو گرد گشت. برگش و ساز

فرجام کار چه خواهد بودن؟ سران سپاه عرب بچاره‌جویی نشستند و رای چنان دیدند که باید آوازه دراندازند که خلیفه مسلمانان در مدینه مرده است و باید سپاه جنگ ناکرده بازگردد. چنین کردند و آهنگ بازگشت نمودند. ایرانیان از سنگرها و قلعه‌های خویش برآمدند تا عربان را دنبال کنند و بدین بهانه پراکنده شدند، تا به تازیان رسیدند تازیان برگشتند و جنگی سخت در پیوستند و چند روز بکشید و از هر دو سوی خلقی بسیار کشته شد. سرانجام سپاه ایران بشکست و بگریخت و نهاوند نیز بدست عرب افتاد. از آنجا براه همدان و آذربایجان رفتند و دیگر ایرانیان را بیش یارای مقاومت نبود. فتح نهاوند در واقع راه تصرف تمام ایران را بر روی اعراب بگشود و این آخرین مقاومت منظم بود که دولت ساسانی در برابر تازیان از خود نشان داد. ازین پس دیگر نه دولتی در کار بود و نه کشوری. همه چیز بدست عرب افتاده بود. سال بعد همدان و کاشان و اصفهان و استخر نیز بدست تازیان افتاد و یزدگرد از فارس بکرمان و از آنجا بسیستان رفت و سرانجام بسرو کشید.

در فتح نهاوند آخرین بازمانده گنجهای خسروانی نیز بدست فاتحان افتاد. پس از آن نیز دیگر ایرانیان را ممکن نشد که لشکری فراهم آورند و در برابر عرب درایستند. همه چیز و همه جا، در دست عرب بود و از این روی بود که عرب این پیروزی را فتح الفتوح خواند.

آتش خاموش

آغاز يك فاجعه

سقوط نهبوند در سال ۲۱ هجری چهارده قرن تاریخ پزحاده و باشکوه ایران باستان را که از هفت قرن قبل از میلاد تا هفت قرن بعد از آن کشیده بود پایان بخشید. این حادثه فقط سقوط دولتی با عظمت نبود سقوط دستگاهی فاسد و تباه بود. زیرا در پایان کار ساسانیان از پریشانی و بی سرانجامی در همه کارها فساد و تباهی راه داشت. جور و استبداد خسروان آسایش و امنیت مردم را عرضه خطر می کرد و کژخویی و سست رایی موبدان اختلاف دینی را می افزود. از يك سو سخنان مانی و مزدک در عقاید عامه رخنه می انداخت و از دیگر سوی نفوذ دین ترسایان در غرب و پیشرفت آئین بودا در شرق قدرت آیین زرتشت را می کاست. روحانیان نیز چنان در اوهام و تقلید کهن فرورفته بودند که جز پروای آتشگاه ها و عوائد و فواید آن را نمی داشتند و از عهده دفاع از آیین خویش هم بر نمی آمدند.

وحدت دینی درین روزگار تزلزلی تمام یافته بود و از فسادی که در اخلاق موبدان بود هوشمندان قوم از آیین زرتشت سرخورده بودند و

پذیرفتن دینی تازه آماده بود و دولت نیز که از آغاز عهد ساسانیان با دین توأم گشته بود، دیگر از ضعف و سستی نمی توانست در برابر هیچ حمله‌یی تاب بیاورد. و بدینگونه، دستگاه دین و دولت با آن هرچ و سرچ خون‌آلود و آن جور و بیداد شگفت‌انگیز که در پایان عهد ساسانیان وجود داشت، دیگر چنان از هم گسیخته بود که هیچ امکان دوام و بقاء نداشت. دستگاهی پریشان و کاری تباه بود که نیروی همت و ایمان ناچیزترین و کم‌مایه‌ترین قومی می توانست آن را از هم بپاشد و یکسره نسابود و تباه کند. بوزنظیه - یا چنانکه امروز می‌گویند: بیزانس - که دشمن چندین ساله ایران بود نیز از بس خود در آن روزها گرفتاری داشت نتوانست این فرصت را بغنیمت گیرد و عرب که تا آن روزها هرگز خیال حمله به ایران را نیز در سر نمی‌پرورد جرات این اقدام را یافت.

بدین ترتیب، کاری که دولت بزرگ روم با آیین قدیم ترسایی نتوانست در ایران از پیش ببرد، و جایی خالی را که آیین ترسایی نتوانسته بود پر کند آیین مسلمانی پرکرد. بدینگونه بود که اسلام برمجوس پیروزی یافت. اما این حادثه هرچند در ظاهر خلاف آمد عادت بود در معنی ضرورت داشت و اجتناب‌ناپذیر می‌نمود. سالها بود که خطر سقوط و فنا درکنار مرزها و پشت دروازه‌های دولت ساسانی می‌غرید. مردم که از جور فرمانروایان و فساد روحانیان بستوه بودند آیین تازه را نویدی و بشارتی یافتند و از این رو بسا که پیشواز آن می‌شافتند. چنانکه در کنار فرات، یکجا، گروهی از دهقانان جسر ساختند تا سپاه ابو عبیده بخاک ایران بتازد، و شهر شوشتر را یکی از بزرگان شهر بخیانث تسلیم عرب کرد و هرمزان حاکم آن، برسر این خیانت باسارت رفت. در ولایاتی مانند

بااضمهان بازآمد مردم را سرزنش کرد که مرا تنها گذاشتید و بیاری برنخواستید سزای شما همین است که جزیه به عربان بدهید. حتی از سواران بعضی بطیب خاطر مسلمانی را پذیرفتند و به بنی تمیم پیوستند. چنانکه سپاه اسواری، با عده‌یی از یارانش که همه از بزرگان سپاه یزدگرد بودند چون کر و فر تازیان بدیدند و از یزدگرد نومید شدند بآیین مسلمانی گرویدند و حتی در بسط و نشر اسلام نیز اهتمام کردند. همین نومیدیه‌ها و ناخرسندیها بود که عربان را در جنگ ساسانیان پیروزی داد و با سقوط نهاوند عظمت و جلال خاندان کسری را یکسره درهم ریخت. این پیروزی، که اعراب در نهاوند بدست آوردند امکان هرگونه مقاومت جدی و مؤثری را که ممکن بود در برابر آنها روی دهد نیز از میان برد.

در واقع این فتح نهاوند، در آن روزگاران پیروزی بزرگی بود. پیروزی قطعی ایمان و عدالت برظلم و فساد بود. پیروزی نهائی سادگی و فداکاری بر خودخواهی و تجمل‌پرستی بود. رفتار ساده اعراب در جنگهای قادسیه و جلولاء، و پیروزی شگفت‌انگیزی که بدان آسانی برای آنها دست داد و بنصرت آسمانی می‌مانست جنگجویان ایران را در نبرد بدر دید می‌انداخت و جای آن نیز بود. این اعراب که جای خسروان و مرزبانان پرشکوه و جلال ساسانی را می‌گرفتند مردم ساده و بی‌پیرایه‌یی بودند که جز جبروت خدا را نمی‌دیدند خلیفه آنها که در مدینه می‌زیست از آنها تجمل و تفنن که شاهان جهانرا هست هیچ نداشت و مثل همه مردم بود. آنها نیز که از جانب او در شهرها و ولایتهای تسخیر شده بحکومت مینشستند و جای مرزبانان و کنارنگان پادشاهان ساسانی بودند زندگی ساده فقرآلود زاهدانه یا سپاهیانه داشتند. سلمان فارسی که بعدها از جانب عمر بحکومت مدائن رسیده نان جوین میخورد و جامه پشمین

و با آنها از بیم و آزرَم رویاروی نمیشدند و اگر نیز بدرگاه می‌رفتند پندام در روی می‌کشیدند، چنانکه در آتشگاه‌ها رسم بود، عربان ساده‌دل وحشی طبع با خلیفه پیغمبر خویش، که امیر آنان بود، در نهایت سادگی سلوک می‌کردند. خلیفه با آنها در مسجد می‌نشست و رای می‌زد و آنها نیز بسا که سخن وی را قطع می‌کردند و بروی ایراد می‌گرفتند و این شیوه رفتار و اطوار ساده ناچار کسانی را که از احوال و اوضاع حکومت خویش ستوه بودند بر آن میداشت که عربان و آیین تازه آنها را بدیده اعجاب و تحسین بنگرند.

باری سقوط نپاوند، که نسب‌نامه دولت ساسانیان را ورق پرورق بطوفان فنا داد، بیدادی و تباهی شگفت‌انگیزی را که در آخر عهد ساسانیان بر همه شوون ملک رخنه کرده بود بود پایان بخشید و دیوار فروریخته دولت ناپایداری را که موریانه فساد و بیداد آن را سست کرده بود و ضربه‌های کلنگ حوادث در ارکان آن تزلزل افکنده بود عرضه انهدام کرد.

مقاومت‌های کوچک محلی که از آن پس، — پس از فتح نپاوند — در شهرها و دیه‌های ایران گاه‌گاه در برابر عربان روی داد البته برای مهاجمان گران تمام شد اما همه این مقاومت‌ها نتوانست «سواران نیزه‌گذار» را از ورود بکشور «شهریاران» و سرزمین «جنگی سواران» منع نماید.

مقاومت‌های محلی

این مقاومت‌های محلی غالباً پیش از يك حمله دیوانه‌وار عصبانی نبود. پس از آن سقوط مهیب که دستگاه حکومت و سازمان جامعه ایرانی را در هم فرو ریخت این اضطراب‌ها و حرکت‌ها لازم بود تا بار دیگر احوال

برخاستند تا ابوموسی با آنها جنگ کرد. و این خبر را در باب اهل قم نیز آورده‌اند. در سالهای ۲۸ و ۳۰ هجری تازیان دو دفعه مجبور شدند استخر را فتح کنند. در دفعه دوم مقاومت مردم چندان با رشادت و گستاخی مقرون بود که فاتح عرب را از خشم و کینه دیوانه کرد. نوشته‌اند که چون عبدالله بن عامر فاتح مزبور از پیمان شکستن مردم استخر آگاه شد و دانست که مردم برضد عربان به شورش برخاسته‌اند و عامل وی را کشته‌اند «سوگند خورد که چندان بکشد از مردم استخر که خون براند. به استخر آمد و به جنگ بستد... و خون همگان مباح گردانید و چندانکه می‌کشتند خون نمی‌رفت تا آب گرم برخون می‌ریختند. پس برفت و عدد کشتگان که نام بردار بودند چهل هزار کشته بود، بیرون از مجهولان»^۱ مقاومت‌های مردم دلاور ایران با چنین قساوت و جنایتی درهم شکسته میشد اما این سخت‌کشی‌ها هرگز نمی‌توانست اراده و روح آن عبده معدودی را که در راه دفاع از یار و دیار خویش خون و عمر و زندگی خود را نثار میکردند، یکسره خفه و تپناه کند از این رو همه‌جا، هر جا که ممکن بود ناراضیان در برابر فاتحان در ایستادند. هر شهر که يك بار اسلام آورده بود و تسلیم شده بود وقتی ناراضیان در آن شهر، دوباره مجال سرکشی می‌یافتند در شکستن پیمانی که با عربان بسته بود دیگر لحظه‌یی تردید و درنگ نمی‌کرد. در تاریخ فتوح اسلام در ایران مکرر باینگونه صحنه‌ها میتوان برخورد. در سال سی‌ام هجری مردم خراسان که قبول اسلام کرده بودند مرتد شدند و عثمان خلیفه مسلمانان عبدالله بن عامر و سعید بن عاص را فرمان داد که آنان را سرکوبی نمایند و برای دوم بار عربان مجبور شدند گرگان و طبرستان و تمیشه را فتح کنند^۲ سیستان در روزگار خلافت عثمان فتح شد اما وقتی خبر قتل عثمان آنجا رسید مردم گستاخ شدند و کسی را که از جانب عربان بر آنجا حکومت

دیگر بهانه‌ی برای شورش و سرکشی بدست آوردند... ۴
این شورش‌ها و مقاومتها برای بازگشت دولت ساسانیان نبود.
برای آن بود که مردم بخرابان سرفرو نیاورند و جزیه سنگین را که بر آنها
تحمیل می‌شد نپذیرند. این پرخاشجویی با عرب نه فقط در کسانی که
در شهرهای ایران مانده بودند پشدد وجود داشت در کسانی نیز که
بمیان اعراب و در عراق و حجاز بودند مدت‌ها باقی بود.

قتل عمر

تولدت قتل عمر که بعضی از ایرانیان ساکن مدینه در آن دست
اندرکار بودند گواه این دعوی است ابولؤلؤ فیروز که دو سال بعد از فتح
نہاوند، عمر بردست او کشته شد از مردم نہاوند بود. نوشته‌اند که او
قبل از اسلام باسارت روم افتاده بود و سپس مسلمانان او را اسیر کرده
بودند. اینکه او را رومی و حبشی و ترسا گفته‌اند، نیز ظاهراً از همین
جاست و محل تأمل هم هست. بهرحال نوشته‌اند که وقتی اسیران نہاوند
را بمدینه بردند ابولؤلؤ فیروز، ایستاده بود و در اسیران می‌نگریست.
کودکان خردسال را که در بین این اسیران بودند دست بر سرهاشان
می‌پسود و می‌گریست و می‌گفت عمر جگرم بخورد. نوشته‌اند این فیروز
غلام مغیره بن شعبه بود. بلعمی گوید که «درودگری کردی و هر روز مغیره
را دو درم دادی. روزی این فیروز سوی عمر آمد و او با مردی نشسته
بود گفت یا عمر مغیره بر من غله نهاده است و گران است و نتوانم دادن
بفرمای تا کم کند. گفت چندست؟ گفت روزی دو درم. گفت چه کردانی؟
گفت درودگری دانم و نقاشم و کنده‌گر، و آهنگری نیز توانم. پس عمر
گفت چندین کار که تو دانی، دو درم روزی نه بسیار بود. چنین شنیدم
که تو گویی من آسیا کنم بر باد که گندم آس کند. گفت آری. عمر گفت

دارند. چون عمر پیش صف اندر آمد فیروز او را شش ضرب بزد از راست و چپ، بر بازو و شکم، و یک زخم از آن بزد بزیر ناف، از آن يك زخم شهید شد و فیروز از میان مردم بیرون جست... در این توطئه قتل عمر چنانکه از قرائن برمی آید ظاهراً هر زمان و چندتن از یاران پیغمبر دست داشته اند. بلعمی می گوید که چون «عثمان بمزگت آمد و مردمان گرد آمدند. نخستین کاری که کرد عبیدالله بن عمر را بخواند و از همه پسران عمر عبیدالله مهتر بود. و آن هر زمان که از اهواز آورده بودند پیش پدرش و مسلمان شده بود، همه با ترسایان نشستنی و جبهودان، و هنوز دلش پاک نبود و این فیروز که عمر را شهید کرد ترسا بود و او هم با هر زمان همدست بود و غلامی بود از آن سعد بن ابی وقاص، حنیفه [جفته؟] نام، و هرسه بیک جای نشستندی و ابوبکر را پسری بود نامش عبدالرحمن، با عبیدالله بن عمر دوست بود و این کاره که عمر را بدان زدند سلاح حبشه بود و سه روز پیش از آنکه عمر را بکشتند عبیدالله با عبدالرحمن نشسته بود. عبدالرحمن گفت من امروز سلاحی دیدم بر میان ابولؤلؤ بسته، عبیدالله گفت پدر هر زمان گذشتم او نشسته بود و فیروز ترسا غلام مغیره بن شعبه و این ترسا غلام سعد بن ابی وقاص نیز بود و هرسه حدیث همی کردند و چون من به گذشتم برخاستند و آن کاره از کنار فیروز بیفتاد... پس آن روز که فیروز عمر را آن زخم زد و از مزگت بیرون جست و بگریخت مردی از بنی تمیم او را بگرفت و بکشت و آن کاره بیاورد عبیدالله آن کاره بگرفت و گفت من دانم که فیروز این نه بتدبیر خویش کرد والله که اگر امیر المؤمنین بدین زخم وفات کند من خلقی را بکشم که ایشان اندرین همداستان بوده اند. پس آن روز که عمر وفات یافت عبیدالله چون از سر گور بازگشت پدر هر زمان شد و او را بکشت و پدر سعد شد و حنیفه را بکشت سعد از ساء، ساء آمد و گفت

کردن؟ علی گفت: باید کشتن بخون هر زمان که هر زمان را بی‌گناه بکشت و این هر زمان مولای عباس بن عبدالمطلب بود. و قرآن و احکام شریعت آموخته بود و همه بنی‌هاشم را در خون او سخن بود پس چون علی عثمان را گفت عبیدالله را بپاید کشتن، عمرو بن عاص گفت این مرد را پدر کشتند او را بکشی دشمنان گویند خدای تعالی کشتن اندر میان یاران پیغمبر افکند و خدای، ترا ازین خصومت دور کرده است که این نه اندر سلطانی تو بود عثمان گفت راست گفستی من این را عفو کردم و دیت هر زمان از خواسته خویش بدهم و از عبیدالله دست بازداشت.

بدینگونه، ایرانیان کینه ضربتی را که از دست عمر، در قادیسی و جلولام و نهاوند دیده بودند در مدینه از او بازستاندند و نیز در هر شهری که مورد تجاوز و دستبرد عربان می‌گشت، ناراضیان تا آنجا که ممکن بود درمی‌ایستادند و تا وقتی که بکلی از دفاع و مقاومت نومید نشده بودند در برابر این فاتحان که بر رغم سادگی سپاهیان رفتار تند و خشن داشتند سر بتسلیم فرود نمی‌آوردند.

با اینحال، وقتی آخرین پادشاه سرگردان بدفرجام ساسانی در مرو بدست یک آسیابان گمنام کشته شد و شاهزادگان و بزرگان ایران پراکنده و بی‌نام و نشان گشتند، رفته‌رفته آخرین آبها نیز از آسیاب افتاد و مقاومت‌های بی‌نظم و غالباً بی‌نقشه و بی‌نتیجه‌یی هم که در بعضی شهرها از طرف ایرانیان در مقابل عربان میشد بتدریج از میان رفت. عربان بر اوضاع مسلط گشتند. اما هیچ‌چیز مضحک‌تر و شگفت‌انگیزتر و در عین حال ظالمانه‌تر از رفتار این فاتحان خشن و ساده دل نسبت بمغلوبان نبود.

«گویند شخصی پاره‌یی یاقوت یافت در غایت جودت و نفاست و آنرا نمی‌شناخت، دیگری باو رسید که قیمت او میدانست آنرا از او به‌زار درم بخرید. شخصی بحال او واقف گشت گفت آن یاقوت ارزان فروختی او گفت اگر بدانستمی که بیش از هزار عددی هست در بهای آن طلبیدی. دیگری را زر سرخ بدست آمد در میان لشکر ندا میکرد صفرا را به بیضا که می‌خرد؟ و گمان او آن بود که نقره از زر بهتر است و همچنین جماعتی از ایشان انبانی پراز کافور یافتند پنداشتند که نمک است قدری در دیک ریختند طعم تلخ شد و اثر نمک پدید نیامد خواستند که آن انبان را بریزند شخصی بدانست که آن کافور است و از ایشان آنرا بکرباس پاره‌یی که دو درم ارزیدی بخرید.»^۶

اما وحشی‌طبعی و تندخویی فاتحان وقتی بیشتر معلوم گشت که زمام قدرت را در کشور فتح شده بدست گرفتند. ضمن فرمانروایی و کارگزاری در بلاد مفتوح بود که زبونی و ناتوانی و در عین حال بهانه‌جویی و درنده‌خویی عربان آشکار گشت. روایت‌هایی که در این باب در کتابها نقل کرده‌اند طمع‌ورزی و تندخویی این فاتحان را در معامله با مغلوبان نشان می‌دهد. بسیاری از این داستانها شاید افسانه‌هایی بیش نباشد اما در هر حال رفتار مسخره‌آمیز دیوانه‌وار قومی فاتح، اما عاری از تهذیب و تربیت را بخوبی بیان میکنند. می‌نویسند: اعرابی را بروایتی والی کردند جهودان را که در آن ناحیه بودند گرد آورد و از آنها دربارهٔ مسیح پرسید. گفتند او را کشتیم و بدار زدیم. گفت آیا خونبهای او را نیز پرداختید؟ گفتند نه. گفت بخدا سوگند که از اینجا بیرون نروید تا خونبهای او را بپردازید... ابوالعاج برحوالی بصره والی بود مردی را از ترسایان نزد او آوردند پرسید نام تو چیست؟ مرد گفت «بنداد شهر بنداد» گفت سه نام داری و جزیه یک تن میردازی؟ پس فرمان داد تا بزور

بود تا چه اندازه عاجز بود... پانزدهم دیری برنیامد که مقاومتهای محلی از میان رفت و عرب با همه ناتوانی و درماندگی که داشت بر اوضاع مسلط گشت و از آن پس، محرابها و مناره‌ها جای آتشکده‌ها و پرستشگاهها را گرفت. زبان پهلوی جای خود را بلفظ تازی داد. گوش‌هایی که بشنیدن زمزمه‌های مغانه و سرودهای خسروانی انس گرفته بودند بانگ تکبیر و حنین صدای مؤذن را با حیرت و تأثر تمام شنیدند. کسانی که مدت‌ها از ترانه‌های طرب‌انگیز بارید و نکیسا لذت برده بودند رفته‌رفته با بانگ حدی و زنگ شتر مانوس شدند. زندگی پر زرق و برق اما ساکن و آرام مردم، از غوغا و هیاهوی بسیار آکنده گشت. بجای باژوبرسم و کستی و هوم و زمزمه، نماز و غسل و روزه و زکوة و حج بعنوان شعائر دینی رواج یافت.

باری مردم ایران، جز آنانکه بشدت تحت تأثیر تعالیم اسلام واقع گشته بودند نسبت به‌ریان با نظر کینه و نفرت مینگریستند اما در آن میان سپاهیان و جنگجویان، باین کینه، حس تحقیر و کوچک‌شماری را نیز افزوده بودند. این جماعت عرب را پست‌ترین مردم می‌شمردند. عبارت ذیل که در کتابهای تازی از قول خسرو پرویز نقل شده است نمونه فکر اسواران و جنگجویان ایرانی درباره تازیان محسوب تواند شد؛ خسرو می‌گوید: «اعراب را نه در کار دین هیچ خصلت نیکو یافتم و نه در کار دنیا. آنها را نه صاحب عزم و تدبیر دیدم و نه اهل قوت و قدرت. آنگاه گواه فرومایگی و پستی همت آنان همین بس، که آنها با جانوران گزنده و مرغان آواره در جای و مقام برابرند، فرزندان خود را از راه بینوایی و نیازمندی میکشند و یکدیگر را بر اثر گرسنگی و درماندگی میخورند، از خوردنیها و پوشیدنیها و لذتها و کامرانیهای این جهان یکسره بر سره‌اند. بهترین خوراک که منعمانشان می‌تواند بدست آوردگشت

خاندان‌ها و دودمان‌های زیاد برباد رفت. نعمتها و اموال توانگران را تاراج کردند و غنائم و انفال نام نهادند. دختران و زنان ایرانی را در بازار مدینه فروختند و سبایا و اسرا خواندند. از پیشه‌وران و بزرگان که دین مسلمانی را نپذیرفتند باج و ساوگران بزور گرفتند و جزیه نام نهادند.

همه این کارها را نیز عربان در سایه شمشیر و تازیانه انجام میدادند. هرگز در برابر این کارها هیچ‌کس آشکارا یارای اعتراض نداشت حد و رجم و قتل و حرق، تنها جوابی بود که عرب خاصه در عهد امویان بهرگونه اعتراضی می‌داد.

موالی و بنی‌امیه

حکومت بنی‌امیه برای آزادگان و بزرگ‌زادگان ایران قابل تحمل نبود زیرا بنیاد آنرا بر کوچک‌شماری عجم و برتری عرب نهاده بودند. طبقات پایین‌تر نیز بسختی می‌توانستند آن را تحمل نمایند. زیرا آنها نه از خلیفه و عمال او نواختی و آسایشی دیده بودند و نه تعصبات دینی دیرینه را فراموش کرده بودند. عبث نیست که هر جا شورش و آشوبی برضد دستگاه بنی‌امیه رخ میداد، ایرانیها در آن دخالت داشتند.

خشونت و قساوت عرب نسبت بمغلوب‌شدگان بی‌اندازه بود. بنی‌امیه که عصبیت عربی را فراموش نکرده بودند حکومت خود را بر اصل «سیادت عرب» نهاده بودند. عرب با خودپسندی کودکانه‌یی که در هرقاتخی هست مسلمانان دیگر را موالی یا بندگان خویش می‌خواندند. تحقیق و ناسزایی که در این نام ناروا وجود داشت کافی بود که همواره ایرانیان را نسبت بعرب بدخواه و کینه‌توز نگهدارد اما قیود و حدود جا برانه‌یی که ب آنها تحمیل می‌شد این کینه و نفرت را موجه‌تر میکرد. سداد و فساد

طلاق و فراق را برزن و تازیانه و زندان را بر مرد تحمیل نماید. حکومت و قضاوت نیز همه جا مخصوص عرب بود و هیچ مولایی باینگونه مناصب و مقامات نمیرسید. حجاج بن یوسف بر سمیدین جبیر که از پارساترین و آگاهترین مسلمانان عصر خود بود منت مینهاد که او را با آنکه از موالی است چندی بقضاء کوفه گماشته است. نزد آنها اشتغال بمقامات و مناصب حکومت درخور موالی نبود؛ زیرا که با اصل سیادت فطری نژاد عرب منافات داشت. اما این ترتیب نمی توانست دوام داشته باشد. زیرا عرب برای کشورداری و جهانبانی بهیچوجه ذوق و استعداد و تجربه کافی نداشت.

برتری ایرانیها

این «نژاد برتر» که میدان فکر و عمل او هرگز از جولانگاه «اسبان و شترانش» تجاوز نکرده بود، برای اداره کشورهای وسیعی که بدستش می افتاد نمی توانست بکلی از موالی صرف نظر نماید. ناچار دیر یا زود برتری «موالی» را اذعان نمود. عبث نیست که یک خلیفه خودخواه مغرور بلندپرواز اموی مجبور شد، این عبارت معروف را بگوید که: «از این ایرانیها شگفت دارم. هزار سال حکومت کردند و ساعتی بما محتاج نبودند. و ما صد سال حکومت کردیم و لحظه یی از آنها بی نیاز نشدیم». اما بررغم کسانی که نمی توانستند این موالی را در رأس کارهای حکومت ببینند، دیری نگذشت که ایرانیان در قلمرو دین و علم جایگاه شایسته یی برای خود بدست آوردند.

چنانکه در پایان دوره اموی بیشتر فقها، بیشتر قضاة و حتی عده زیادی از عمال از موالی بودند. موالی بر همه شوون حکومت استیلا داشتند. بدینگونه هوش و نبوغ موالی بتدریج کارها را قبضه کرد. اما

هجری عمر بن خطاب خلیفه دوم را با خنجر از پا درآورد بلکه از آن پس نیز هرفتنه و آشوبی که در عالم اسلام رخ داد ایرانیها در آن عامل عمده بودند. نفرت از عرب و نارضایی از بدرفتاری و تعصب نژادی بنی امیه آنها را وادار میکرد که در نهضت ضد خلافت شرکت نمایند. چنانکه بیست هزار تن از آنان که بنام حمراء دیلم در کوفه میزیستند در سال ۶۴ هجری دعوت مختار را که برضد بنی امیه قیام نمود اجابت کردند. در قیام مختار، ایرانیان فرصت مناسبی جهت خروج بر بنی امیه و عربان یافتند. در آن زمان کوفه از مراکز عمده ایرانیان و شیعیان علی که با بنی امیه عداوت سخت داشتند محسوب میشد. این شهر مرکز خلافت علی بود و ازین رو عده بسیاری از پیروان و هواخواهان او درین شهر مسکن گزیده بودند. عدهایی از اساوره ایرانی نیز از بازمانده «جسد شهنشاه»، پس از شکست قادسیه درین شهر باقی بود. اینان دیلمی هایی بودند که در سپاه ایران خدمت میکردند و بعد از جنگ قادسی اسلام آورده بودند و در کوفه جای داشتند^۹ بعلاوه کوفه در حدود حیره بنا شده بود و چنانکه معلوم است این دیار از قدیم تحت حمایت پادشاهان ساسانی بود. خاطرۀ قصر خورنق و ماجرای نعمان و منذر در دل ایرانیانی که در حدود کوفه می زیستند گرم و زنده بود. ازین رو کوفه برای ایجاد يك «کانون طغیان» برضد تازیان جای مناسبی بنظر میرسید.

چند سالی پس از فاجعه کربلا، عدهایی از شیعه کوفه بریاست سلیمان بن صرد خزاعی و مسیب بن نجبه الفزاری در جایی بنام عین الوردی به خونخواهی حسین بن علی برخاستند. و از تقصیری که در یاری امام کرده بودند توبه کردند و خود را «تواین» نام نهادند. اما کاری از پیش نبردند و بدست عبیدالله بن زیاد پراکنده و تباہ شدند.

حدود موصل را بحیطة ضبط آورد. درینجا بود که عبیدالله بن زیاد را شکست داد. عبیدالله در طی جنگی کشته شد و سرش را بکوفه بردند و از کوفه بمدینه فرستادند.

بدینگونه، در سایه دعوت بخاندان رسول، مختار قدرت و شوکت تمام یافت. اما در واقع نزد خاندان رسول، چندان مورد اعتماد نبوده. علی بن حسین او را لعن کرد و رضا نداد که بنام او دعوت کند. محمدنا حنفیه هم از دعاوی او بیمناک و پشیمان گشت. اما از بیم آنکه تنها نماند و بدست ابن زبیر گرفتار نشود از طرد و لعن او، که بدان مصمم گشته بود، خودداری کرد. ۱۱ باری کار مختار، در سایه دعوت بخاندان رسول، و یاری موالی، بتدریج بالاگرفت و مال و مرد بسیار بهم رسانید. مردم بدو، روی آوردند و او هرکدام از آنها را بنوع خاصی دعوت می کرد. بعضی را باامامت محمدبن حنفیه می خواند و نزد بعضی دعوی می نمود که برخود او فرشته یی فرود می آید و وحی می آورد. ۱۲ حتی نوشته اند که در نامه یی به احنف نوشت که «شنیده ام مرا دروغ زن شمردید پیش از من همه پیغمبران را دروغ زن خوانده اند و من از آنها بهتر نیستم.» ۱۳ و اینگونه دعاوی موجب آن شد که مسلمانان، از او روی برتابند و باین زبیر و دیگران روی آورند و حتی شیعیان نیز اندک اندک از گرد او پراکنده شوند.

این مختار خود را از هواداران خاندان پیغمبر فرا می نمود. پدرش در جنگ با ایرانیان کشته شده بود. عمویش سعدبن مسعود که تربیت وی را برعهده داشت يك چند در دوره خلافت علی بحکومت مدائن رسید. و در هنگامی که او در جنگ خوارج بیاری علی برخاست مدائن چندی بدست مختار بود. باایشمه، وقتی امام حسن از جنگ با معاویه انصراف یافت و نزد سعدبن مسعود آمد مختار پیشنهاد کرد که او را نزد معاویه

بکوفه آمد تا مقدمه خلافت را برای حسین بن علی آماده سازد، و سپس گرفتار و کشته شد، مختار برخلاف بنی امیه برخاست و بزرگان افتاد، در واقعه کربلا نیز در بند بود. چون رهایی یافت بمکه رفت و با ابن زبیر که آهنگ خروج بر امویان داشت آشنا گشت. بعد از آن به طائف زادگاه خویش رفت. یک سال پیش در آنجا نماند و باز با ابن زبیر پیوست. در واقعه حصار مکه که سال ۶۴ روی داد نیز با او یاری کرد. اما چندی بعد، باز ابن زبیر را بگذاشت و بکوفه رفت و در صدد اجرای طرح تازه یی افتاد. در آن هنگام که رمضان سال ۶۴ بود شعیمان کوفه برگرد سلیمان بن سرد خزاعی بودند اما کار آنها پیشرفت نداشت و عبیدالله زیاد آنها را مالشی سخت داده بود. مختار، چون نمیخواست فرمان رؤسای شیعه را گردن بنهد دعوتی تازه آغاز نهاد و خود را فرستاده و نماینده محمد بن حنفیه فرزند علی خواند. شیوایی بیان و زیبایی گفتار او، که چون کاهنان قدیم سخن با سجع و استعاره می گفت، سبب نشر دعوی و بسط نفوذ او گشت. از این رو یک چند والی کوفه، که از جانب ابن زبیر در آنجا بود وی را بازداشت، اما چون آزادی یافت در صدد برآمد بسا ابراهیم بن الاشر که از سران شیعه بود دوستی آغاز کند. ابراهیم نخست نپذیرفت اما مختار نامه یی بدو نمود که گفته اند مجعول بود، و در آن محمد حنفیه وی را بیاری خوانده بود و مختار را امین و وزیر خویش یاد کرده بود. ابراهیم چون این نامه بخواند دعوت او را پذیرفت و بهمکاری او رضا داد. بزرگان کوفه، که در نهان بجانب ابن زبیر تمایل داشتند، در مقابل شور و شوق موالی و حمراء دیلم که یازان و پیروان ابراهیم اشتر بودند، مقاومت را روی ندیدند و کار نهضت مختار بالا گرفت. اندک اندک گذشته از کوفه بلاد عراق و آذربایجان و ری و اصفهان و چند شهر دیگر نیز تحت فرمان او درآمد. هجده ماه از آن بلاد

بمردند و سر جای خویش نشستند. پس از آن مختار بعقوبت قاتلان امام حسین برآمد و کسانی را نیز که از یاری کردن او خودداری کرده بودند بمالید. بفرمود تا سراهاشان را ویران کنند و آنها را بکشند و براندازند. مال و عطایایی هم که پیش از آن بآنها داده میشد بفرمود تا بموالی که یاران وی بودند داده شود. همین امر سبب شد که عربان دل از او بردارند و او را یله کنند و بدشمنانش روی آورند.

در واقع، مختار موالی را که مخصوصاً در کوفه زیاد بودند زیاد از حد دلجویی کرد و آنها را که در دوره تسلط عمال بنی امیه عرضه جور و استخفاف بسیار واقع شده بودند هواخواه خویش گردانید. عمال بنی امیه که تعصب عربی بسیار داشتند پیش از آن، نسبت باین موالی تحقیر و اهانت بسیار روا داشته بودند. آنها قبل از آن موالی را پیاده بجنگت میبردند و از غنائم نیز بدانها هرگز بهره‌ی نمی‌دادند. مختار موالی را بر مرکب نشانده و از غنائم جنگت بهره‌شان داد. از این رو آنها بیاری مختار برخاستند. چنان شد که عده موالی در سپاه او چندین برابر عربان بود و از هشت هزار تن سپاهیان او که در پایان جنگت تسلیم مصعب بن زبیر شدند ده یک هم عرب نبود. گویند اردوی ابراهیم اشتر، چنان از این ایرانیان درآکنده بود که وقتی یک سردار شامی برای مذاکره با ابراهیم به اردوی او میرفت از جایی که داخل اردو گشت تا جایی که نزد سردار اردو رسید یک کلمه عربی از زبان سپاهیان نشنید. وقتی ابراهیم اشتر را ملامت کردند، که در پیش دلاوران حجاز و شام ازین مثنی عجم چه ساخته است وی با لحنی که از اطمینان و رضایت مشحون بود گفت که هیچکس در نبرد شامی‌ها ازین قوم که با من هستند آزموده‌تر نیست. اینان فرزندان اسواران و مرزبانان فارسند و من خود نیز جنگت آزموده و معرکه دیده‌ام. پیروزی هم با خداست، ۱۵ پس چه جای ترس است. باری

فرمان ما برتافته‌اند و دارایی یتیمان و بیوه‌زنان را تاراج می‌کنند. وقتی بزرگان عرب بمختار پیام فرستادند که «ما را از برکشیدن موالی آزار رسانیدی، آنها را برخلاف رسم بر چهارپایان نشاندی و از غنائم جنگی که حق ماست بآنها نصیب دادی!» مختار به آنها جواب داد که «اگر من موالی را فروگذارم و غنائم جنگی را بشما واگذارم آیا بیاری من با بنی‌امیه و ابن‌زبیر جنگ خواهد کرد و در این باب سوگند و پیمان توانید بجای آورد؟» اما آنها جواب منفی دادند و بدین جهت بود که مختار سرانجام در مقابل ابن‌زبیر که بزرگان کوفه و رجال عرب با او همداستان بودند مغلوب و مقتول شد. در باب مختار و نهضت او گونه‌گون سخنها گفته‌اند و داوری درین باب نیز آسان نیست. بزرگان عرب از شیعه و سنی درباره او نظر خوبی نداشته‌اند و اقدام او را در برکشیدن موالی ناپسند و خلاف حمیت می‌شمرده‌اند و ازین رو وی را به دروغ‌زنی و حيله‌گری و جاه‌طلبی و گزافه‌گویی متهم کرده‌اند. درست است که رفتار او با بزرگان کوفه از دورویی خالی نبود و نیز در سوء استفاده از نام محمد حنفیه قدری افراط کرد. اما هواداری او از موالی درس بزرگت پر بهایی بود هم برای موالی که بعدها جرأت اقدام برخلاف عربان را یافتند و هم برای عرب که پیروده شرف اسلام را منحصر بخویش میدیدند. ۱۶

بدینگونه قیام مختار، برای ایرانیان بهانه زورآزمایی با عرب و مجال انتقام‌جویی از بنی‌امیه بود. ولیکن عربان که نمیتوانستند نهضت قوم ایرانی را تحمل کنند سعی کردند در این ماجرا موالی را بتاراج مال یتیمان و بیوه‌زنان متهم کنند. اما در واقع این اتهام نازوایی بود. این اعراب بودند که مال یتیمان و بیوه‌زنان را تاراج می‌نمودند. سرداران عرب بودند که موجبات سقوط دولت عربی بنی‌امیه را فراهم آوردند.

کار عمده آنها غزو و جهاد بود اما درین کار مقصود آنها بیشرقت

بیداد و تعدی مأموران در گرفتن اموال هر روز آشکارتر میگشت. از قساوت و خشونت عمال حجاج داستان‌های شگفت‌انگیز بسیار در تاریخ‌ها آورده‌اند. حکایت ذیل نمونه‌یی از آنهاست: می‌نویسند که مردم اصفهان چندسالی نتوانستند خراج مقرر را بپردازند. حجاج عربی بدوی را بولایت آنجا برگماشت و از او خواست که خراج اصفهان را جبايت کند. اعرابی چون با اصفهان رفت چندکس را ضمان گرفت و ده ماه بان‌ها مهلت داد. چون در موعد مقرر خراج را نپرداختند آنها را که ضمان بودند بازداشت و مطالبه خراج نمود آنها بازبهايه آوردند. اعرابی سوگند خورده بود که اگر مال خراج را نیاورند آنان را گردن خواهند زد. یکی از آن ضمان‌ها پیش رفت بفرمود تا گردنش بزدند و برآن نوشتند «فلان پسر فلان، وام خود را گزارده» پس فرمان داد تا آن سر را در برده‌یی نهادند و برآن مهر نهاد. دومی را نیز همچنين کرد. مردم را چاره نماند، بشکوهیدند و خراجی را که برعهده داشتند جمع کردند و ادا نمودند. ۱۷

با چنین سخت‌کشی و کینه‌کشی که از جانب عمال حجاج نسبت بمردم روا میشد چاره‌یی جز تسلیم محض یا قیام خونین نبود و چندبار مردم ناچار شدند سر بشورش بردارند.

حجاج ۱۸

دوره حکومت خون‌آلود و وحشت‌انگیز حجاج در عراق یکسره در فجایع و مظالم گذشت داستان‌ها و روایات هولناکی از دوران حکومت او نقل کرده‌اند که مایه نفرت و وحشت طبع آدمی است. گویند «در زندان او چند هزار کس محبوس بودند و فرموده بود تا ایشان را آب آمیخته بانمک و آهک میدادند و بجای طعام سرگین آمیخته بگمی‌زخ» ۱۹ حکومت او در عراق بیست سال طول کشید. در

بود. نوشته‌اند که وقتی وفات یافت پنجاه هزار مرد و سی هزار زن در زندان او بودند.^{۲۰} شاید این ارقام از اغراق و مبالغه خالی نباشد اما این اندازه هست که دوره حکومت او در عراق، برای همه مردم، خاصه برای موالی بدبختی بزرگی بوده است.

در باره حجاج قصه‌های شگفت‌انگیز و هولناک بسیار آورده‌اند. نوشته‌اند که وقتی از مادرزاد پستان پدهن نمی‌گرفت ناچار تا چهار روز خون جانوران در دهانش می‌ریختند. با این افسانه خواسته‌اند از این کودکی که مقدر بود روزی فرمانروای جبار عراق بشود اژدهایی خون‌آشام بسازند. حقیقت آنست که او ائیل حال او درست معلوم نیست. گفته‌اند که در جوانی معلم مکتب بود. در جنگی که بین عبدالملک مروان با مصعب بن زبیر در عراق روی داد بخلیفه پیوست و با او بشام رفت سپس از دست او مأمور فتح مکه شد و آن را حصار داد. از بالای کوه ابوقبیس با منجنیق بر مکه سنگت بارید تا آنرا بگشود و ابن‌زبیر را که به حرم رفته بود بگرفت و بکشت. پس از آن حکومت مکه و مدینه و یمن و یمامه از جانب خلیفه بدو واگذار شد. دو سال بعد، او را بحکومت عراق فرستادند و عراق در آن هنگام از فتنه خوارج دمی آسوده نبود. با این خوارج، ناراضیان و علی‌الخصوص موالی غالباً همراه بودند. کسانی که هنوز در اسلام بچشم آشتی نمی‌دیدند خیلی زود ممکن بود فریفته دعوی کسانی شوند که خلیفه را ناحق می‌دانستند و مالیات‌دادن پاو را در حقیقت بمثابة حمایت و تقویت او می‌شمردند. حکومت حجاج در عراق با قساوتی بی‌نظیر توأم بود^{۲۱} و استیلای او بر مردم بمنزله تازیانه عقوبت و شکنجه بود. در ورود به بصره خطبه‌یی خواند که از قساوت و صلابت او حکایت می‌کرد.

حجاج با آنکه خوارج را مالش سخت داد از بس بیداد می‌کرد خشم و نفرین مسلمانان همواره در پی او بود. وی سیاست خشن تعصب نژادی بنی‌امیه را برضد موالی در دوره حکومت خود با خشونت و قساوت بسیار دنبال میکرد. می‌نویسند وقتی بعامل خود در بصره نوشت که نبطی‌ها را از بصره تبعید کن زیرا آنها موجب فساد دین و دنیايند. عامل چنان کرد و پاسخ داد که آنها را همه خارج کردم جز کسانی که قرآن میخوانند یا فقه میآموزند. حجاج بوی نوشت که «چون این نامه را بخوانی پزشکان را نزد خود حاضر آور و خويشتن بر آنها عرضه کن تا نيك بجويند و اگر در پيكرت يك رگك نبطی باشد قطع کنند». بدینگونه حجاج سیاست نژادی بنی‌امیه را، در تحقیر موالی بسختی اجراء میکرد. همین امر موجب نارضایی شدید مردم از دستگاه حکومت او بود. نیز در ریختن خون و بخشیدن مال بقدری افراط و اسراف کرد که عبدالملك خلیفه اموی از شام بدونامه نوشت و درین دو کار او را ملامت بسیار کرد ۲۲ حکومت او برای کسب قدرت لازم میدید که بسختی مخالفانرا از میان بردارد و دوستان و هواداران خود را حمایت و تقویت کند برای این مقصود لازم بود که از ریختن خون خلق و از گرفتن مال آنها خودداری نکند و بهمین جهت در جمع خراج و جزیه تندخویی و سخت‌کشی پیش گرفت.

جزیه مالیات سرانه و خراج مالیات ارضی بود که ذمی‌ها مادام که مسلمان نشده بودند طبق قوانین خاصی میبایست بپردازند چون رفته‌رفته میزان این مالیاتها بالا میرفت و قدرت پرداخت در مردم نقصان می‌یافت، ذمی‌ها برای آنکه از پرداخت این باج‌ها آسوده شوند اسلام می‌آوردند و مزارع خویش را فرو میگذاشتند و بشهرها روی می‌آوردند. با اینحال حجاج همچنان جزیه و خراج را از آنها مطالبه

بستوه آمدند و برخواری اسلام گریستند. اما نه این چاره‌جویی‌های حجاج دولت اموی را از سقوط می‌رهانید و نه گریه روحانیان خشم و نفرت موالی را فرو مینشانید. این فشار و شکنجه که از جانب حجاج و عمال او بر موالی وارد می‌آمد آنان را پانتهقام جویی برمی‌انگیخت.

در این هنگام فتنه عبدالرحمن بن محمد بن اشعث که بر ضد مظالم حجاج قیام کرده بود رخ داد. موالی و نومسلمانان که از جور و بیداد حجاج بجان آمده بودند، بیرون میشدند و میگریستند و بانگ می‌کردند که «یا محمداه یا محمداه» و نمی‌دانستند چه کنند و کجا بروند. ناچار بمخالفت حجاج با بن اشعث پیوستند و او را بر ضد حجاج یاری کردند.

عبدالرحمن

داستان خروج عبدالرحمن بن محمد بن اشعث را تاریخ‌ها بتفصیل نوشته‌اند. عبدالرحمن از اشراف قحطان بود و از جانب حجاج در زابل امارت داشت و خواهر او را که میمونه نام داشت حجاج برای محمد پسر خود بزنی گرفته بود^{۲۴} و وقتی حجاج نامه‌یی تند بدو نوشت: «که مالها بستان از مردمان و سوئی هندوسند تاختن‌ها کن و سر عبدالله عامر در وقت نزدیک من فرست»^{۲۵} عبدالرحمن که داعیه سروری داشت و بهانه سرکشی میجست نپذیرفت و برآشفت «پس نامه حجاج جواب کرد که تاختن هندوسند کنم اما ناحق نستاتم و خون ناحق نریزم» پس عبدالرحمن بالشکر خود که اهل عراق و دشمن حجاج بودند همدستان شد. حجاج را خلع کرد و بقصد جنگ با او روانه عراق گردید. در نزدیکی شوشتر حجاج شکست خورد و به بصره گریخت و از آنجا بکوفه

«مردمان او را بسیستان قبول کردند» اما مفضل بن مهلب و محمد پسر حجاج بتعقیب او برآمدند و او مجبور شد سیستان را فرو گذارد و به زابلستان بزینهار زنبیل رود. چون برفت «خبر سوی حجاج رسید و حجاج عماره بن تمیم القیسی (یاخمی) را برسولی فرستاد سوی زنبیل و بیامد بازنبیل خلوت کرد و عهدها فرستاده بود که نیز اندر ولایت تو لشکر من نیاید و از مال تو نخواهم و میان ما دوستی و صلح باشد بر آن جمله که عبدالرحمن اشعث را و فلانی را از یاران وی سوی من فرستی. پس عبدالرحمن را زنبیل بند کرد و آن مرد را، و بنسبی بیاورد و یک حلقه برپای عبدالرحمن نهاده بود و یکی برپای آن مرد، بر بام بودند عبدالرحمن گفت من حاقم بکنار بام باید شدن هر دو بکنار بام شدند عبدالرحمن خویشان را از بام افکند هر دو بیفتادند و جان بدادند و نام یار عبدالرحمن ابوالعنبر بود.»^{۲۶}

در این حادثه بیشتر کسانی که بیاری ابن اشعث و بدشمنی حجاج برخاستند فقها و جنگیان و موالی بصره و عراق بودند. حجاج آنان را بسختی شکنجه داد. موالی را پراکنده کرد و هر کدام را به قرای خود فرستاد و بردست هر یک نام قریه‌یی که او را بدانجا میفرستاد نقش داغ نهاد. حتی زاهدان و فقیهان نیز که درین ماجرا برضد حجاج برخاسته بودند عقوبت دیدند. سعید بن جبیر از آنجمله بود. وی از زاهدان و صالحان آن عصر محسوب میشد و بقدری مورد محبت و احترام مردم بود که اگر چند عرب نبود مردم برخلاف رسوم پشت سرش نماز میخواندند. گویند وقتی او را دستگیر کردند و پیش حجاج بردند از او پرسید: «وقتی تو بکوفه درآمدی با آنکه جز عربان کسی حق امامت نداشت مگر من بتو اجازه امامت ندادم.» گفت: چرا، دادی. پرسید «مگر ترا قاضی نکردم با آنکه همه اهل کوفه میگفتند

که خلیفه اموی از دمشق صدای اعتراض برآورد. مخصوصاً موالی درین فاجعه زیان بسیار دیدند.

از جمله کسانی که با ابن اشعث برضد حجاج قیام کردند، فیروز نام از موالی بود. دلاوری و چالاکی او حجاج را سخت نگران میداشت. حجاج گفته بود، هرکه سر فیروز را نزد من آورد او را ده هزار درهم بدهم، فیروز نیز می گفت «هرکس سر حجاج را برای من آورد صد هزار درهم بدهم». سرانجام پسر از شکست ابن اشعث، فیروز بخراسان گریخت و آنجا بدست ابن مهلب گرفتار شد. او را نزد حجاج فرستادند و حجاج او را بشکنجه های سخت بکشت. ۲۷

این خونریزیها و بیدادگریها ایرانیان را بیشتر بطغیان و عصیان برمی انگیزت. آغاز قرن دوم هجری سقوط امویان را تسریع کرد. قیامها و شورشهایی که علویان و خارجیان در اطراف واکناف کشور پدید میآوردند دولت خودکامه و ستمکار بنی امیه را درسراشیب انحطاط می افکند.

خروج زیدبن علی

از رسوایی های بزرگ امویان درین دوره، خشونت و قساوتی بود که در فرونشاندن قیام زیدبن علی بن حسین و پسرش یحیی نشان دادند. این زیدبن علی نخستین کسی بود از خاندان علی که پس از واقعه کربلا برضد بنی امیه طغیان کرد و در صدد بدست آوردن خلافت افتاد. وی يك چند پنهانی بدعوت مشغول می بود و زمینه شورش و خروج را آماده می کرد. درین مدت بسا که نهران گاه خویش را از بیم دشمنان عوض می کرد. گذشته از کوفه که در آن زمینه افکار را برای خویش آماده کرده بود چندی نیز بنصره رفت و در آنجا هم جمع یاران

می‌دانستند پس اتفاق افتاد که هشام [خلیفه اموی] زید را بودیعتی از خالد بن عبدالله القسری [امیر سابق کوفه که او را هشام بازداشته بود و مصادره کرده بود و یوسف بن عمر را بجایش فرستاده بود] متهم کرد و نامه پاو نوشت تا پیش یوسف بن عمر امیر کوفه رود، زید بکوفه رفت و یوسف از او آن حال پرسید، زید معترف نشد. یوسف او را سوگند داد و باز گردانید. زید از کوفه بیرون آمد و روی بمدینه نهاد. کوفیان پیش او آمدند و گفتند صد هزار مرد شمشیرزن داریم که همه در خدمت تو جانسپاری کنند باز ایست تا با تو بیعت کنیم و بنوامیه اینجا اندک اند و اگر از ما يك قبيله قصد ایشان کند همه را قهر تواند کرد تا بهمه قبایل چه رسد. زید گفت من از غدر شما می‌ترسم و می‌دانید که با جد من حسین (ع) چه کردید ترك من گیرید که مرا این کار درخور نیست. ایشان او را بخدای تعالی سوگند دادند، و بعمود و موایق مستحکم گردانیدند و مبالغه بسیار نمودند. زید بکوفه آمد و شیعه فوج، فوج بیعت می‌کردند تا پانزده هزار مرد از اهل کوفه بیعت کردند بغیر از اهل مداین و بصره و واسط و موصل و خراسان، چون کار تمام شد... آنگاه دعوت آشکار کرد و یوسف بن عمر که از طرف بنوامیه امیر کوفه بود لشکری جمع کرد و جنگی عظیم کردند و آخر لشکر زید متفرق شدند و او بانك فوجی بماند و جنگی عظیم کرد ناگاه به تیری که برپیشانی او آمد کشته شد. یاران او را دفن کردند و آب بر سر او براندند تا گور او پیدا نباشد و او را از خاک برنیارند. یوسف بن عمر در جستن کالبد او سعی نمود و باز یافت و فرمود تا صلیبش کردند و مدتی مصلوب بود، بعد از آتش بسوختند و خاکستر او را در فرات ریختند، ۲۸ پس از بدارزدن، سرش را نیز بدمشق و سپس از آنجا بمکه و مدینه بردند.

زید و پیروزی امویان گشت. ۲۹

یحیی بن زید

پس از زید پسرش یحیی در خراسان برخاست. اما او نیز مانند پدر کشته شد و با قتل او دست بنی‌امیه دیگر بار آلوده بخون یک بیگناه دیگر گشت. این یحیی، در همان روزهایی که پدرش بیاری کوفیان با بنی‌امیه بستیزه برخاست در کوفه جان خود را در خطر دید. ازین رو اندکی بعد از قتل پدر پنهانی از کوفه بگریخت و با چندتن از یاران خویش بخراسان رفت. در سرخس، خوارج که با بنی‌امیه میانه‌یی نداشتند درصدد برآمدند که با او همدست شوند و سر به‌شورش برآورند. اما یاران یحیی او را از اتحاد با خوارج باز داشتند و او ببلخ رفت. در آنجا بتدارک کار خویش پرداخت و یاران بر وی گرد آمدند. یوسف بن عمر که زید را کشته بود از یحیی بیم داشت چون دانست کار یحیی در خراسان بالا گرفته است بوالی خراسان که نصر بن سیار بود نامه کرد تا یحیی را فرو گیرد. نصر بن سیار از فرمانروای بلخ درخواست و او یحیی را فرو گرفت و نزد نصر فرستاد. نصر بن سیار یحیی را در مرو بزن‌دان کرد اما ولید بن یزید خلیفه اموی که بجای هشام خلافت یافته بود نامه‌یی بنصر بن سیار نوشت و فرمان داد تا یحیی را آزار نرساند و رها کند. نصر او را رها کرد و بنواخت و نزد خلیفه روانه نمود اما به حکمرانان بلاد خراسان، از سرخس و طوس و ابر شهر [که نیشابور باشد] دستور داد که او را رها نکنند تا در خراسان بماند. چون یحیی به بیهق رسید از بیم گزند یوسف بن عمر بهتر آن دید که به عراق نرود و در خراسان بماند همانجا نیز بماند و دعوت آغاز کرد. صدویست کس با او بیعت کردند. باهمین

نصر بن سیار بدفع او فرستاده بود با او تلافی کرد. جنگی سخت و خونین روی داد. یحیی با یارانش کشته شدند (رمضان ۱۲۵ هجری) سرش را به دمشق بردند و پیکرش را بر دروازه جوزجانان آویختند تا روزی که یاران ابومسلم برخراسان دست یافتند او همچنان سردار بود. مرگت یحیی که در هنگام قتل ظاهراً هجده سال بیش نداشت و رفتار اهانت آمیزی که با کشته او کردند شیعیان خراسان را سخت متأثر کرد. ۳۰ ازین رو، ابومسلم صاحب دعوت، از این امر استفاده کرد و کسانی را که با او بیعت میکردند وعده می داد که انتقام خون یحیی را از کشتندگانش باز خواهد. در حقیقت، خون یحیی مثل خون ایرج و سیاوش، بهانه جنگها شد، و بسیاری از مردم خراسان را بکین توزی واداشت و برضد بنی امیه همدستان ساخت چندانکه ابومسلم چون بر جوزجانان دست یافت قاتلان یحیی را بکشت و پیکر یحیی را از دار فرود آورد و دفن کرد مردم خراسان هفتاد روز بر یحیی سوگواری کردند و در آن سال چنانکه مسعودی نقل می کند، هیچ پسر در خراسان نژاد الا که او را یحیی و یا زید نام کردند. ۳۱

این مایه ستمکاری که از بنی امیه و عمال آنها صادر میشد خاطر مسلمانان خاصه موالی را از آنها رنجور و رمیده می کرد. اما آنچه آنها را تالپ پرتگاه سقوط کشانید تعصب و اختلاف شدیدی بود که بین یمانی ها و مضری ها از دیر باز در گرفته بود و در آخر روزگار بنی امیه ستیزه های خانوادگی را در بین قوم سبب گشته بود. دشمنی میان دو قبیله در تاریخ عرب سابقه طولانی دارد اما بیخردی و خود کامگی ولید بن یزید خلیفه اموی، مقارن این ایام آنها تجدید کرد. خالد بن عبدالله قسری که یمانی بود در زمان یزید بن عبدالملک و برادرش هشام مدتی در عراق حکومت کرده بود. یوسف بن عمر ثقفی

بولید رسید خالد را به یوسف سپرد و یوسف او را بکوفه برد و با شکنجه بکشت یمنیان گرد آمدند و آهنک و لید کردند و لید مضرها را بدفع آنان گماشت. در جنگی که میان آنها رخ داد مضرها مغلوب شدند. یمانیها بدمشق درآمدند و محمد بن خالد را که لید بازداشته بود آزاد کردند سپس یزید بن ولید پسر عم ولید را بجای او برداشتند و ولید را بخواری کشتند. ۳۲

سقوط امویها

بدینگونه کار خلافت دستخوش هرج و مرج و عرضه تعصب و نزاع یمانیها و مضرها گشت زیرا مضرها نیز چندی پس از مرگ یزید که بیش از ششماه خلافت نکرد مروان بن محمد را بخلافت برداشتند و بار دیگر یمانیها را زبون کردند.

این هرج و مرج مایه ضعف دولت بنی امیه گشت. خاصه که در خراسان مرکز دعوت عباسیان نیز، بر اثر این نزاع و تعصب، بنی امیه مجال سرکوبی مخالفان خویش را نمی یافتند. شیپور انقلاب طنین افکنده بود و دشمنان هر چند سال، در گوشه یی از مملکت قیام میکردند. سقوط بنی امیه قطعی و حتمی بود.

خراسان مهد افسانه های پهلوانی ایران، که از مرکز حکومت عربی دورتر بود، بیش از هر جا برای قیام ایرانیان مناسب می نمود. بهمین جهت وقتی قدرت بنی امیه رو با فول میرفت دعوت عباسیان در آنجا طرفداران بسیار یافت.

دعوت ابو مسلم در آن سامان با شور و علاقه خاصی تلقی گشت. کسانی که از جور و تحقیر و بیداد عربان بستوه آمده بودند، این نهضت را مؤده رهاسر خویش تلقی کردند و نصیب سار که در خراسان

میگویم که کاش میدانستم بنی‌امیه بیدارند یا خواب؟» ۳۳ اما بنی‌امیه در خواب بودند؛ خواب غفلت و غروری که همیشه دولت‌های خودکامه و ستمکار را تا کنار پرتگاه سقوط میکشاند. قیام ابومسلم بود که آنان را از این خواب خوش برانگیخت و بنیاد خلافت اموی را یکسره برانداخت.

بنی‌امیه در خواب بودند و غافل و غرور و ستمکار و خودکامه و ستمکار را تا کنار پرتگاه سقوط میکشاند.

بنی‌امیه در خواب بودند و غافل و غرور و ستمکار و خودکامه و ستمکار را تا کنار پرتگاه سقوط میکشاند.

بنی‌امیه در خواب بودند و غافل و غرور و ستمکار و خودکامه و ستمکار را تا کنار پرتگاه سقوط میکشاند.

بنی‌امیه در خواب بودند و غافل و غرور و ستمکار و خودکامه و ستمکار را تا کنار پرتگاه سقوط میکشاند.

بنی‌امیه در خواب بودند و غافل و غرور و ستمکار و خودکامه و ستمکار را تا کنار پرتگاه سقوط میکشاند.

بنی‌امیه در خواب بودند و غافل و غرور و ستمکار و خودکامه و ستمکار را تا کنار پرتگاه سقوط میکشاند.

بنی‌امیه در خواب بودند و غافل و غرور و ستمکار و خودکامه و ستمکار را تا کنار پرتگاه سقوط میکشاند.

بنی‌امیه در خواب بودند و غافل و غرور و ستمکار و خودکامه و ستمکار را تا کنار پرتگاه سقوط میکشاند.

بنی‌امیه در خواب بودند و غافل و غرور و ستمکار و خودکامه و ستمکار را تا کنار پرتگاه سقوط میکشاند.

بنی‌امیه در خواب بودند و غافل و غرور و ستمکار و خودکامه و ستمکار را تا کنار پرتگاه سقوط میکشاند.

بنی‌امیه در خواب بودند و غافل و غرور و ستمکار و خودکامه و ستمکار را تا کنار پرتگاه سقوط میکشاند.

بنی‌امیه در خواب بودند و غافل و غرور و ستمکار و خودکامه و ستمکار را تا کنار پرتگاه سقوط میکشاند.

بنی‌امیه در خواب بودند و غافل و غرور و ستمکار و خودکامه و ستمکار را تا کنار پرتگاه سقوط میکشاند.

بنی‌امیه در خواب بودند و غافل و غرور و ستمکار و خودکامه و ستمکار را تا کنار پرتگاه سقوط میکشاند.

بنی‌امیه در خواب بودند و غافل و غرور و ستمکار و خودکامه و ستمکار را تا کنار پرتگاه سقوط میکشاند.

زبان گمشده

نغمه‌های کهن

در آن روزها که بارید و نکیسا بانوهای پهلوی و ترانه‌های خسروانی در و دیوار کاخ خسروان را در امواج لطف و ذوق فرو می‌گرفتند، زبان تازی در کام فرمانروایان صحرا از ریگهای تفتۀ بیابان نیز خشک‌تر و بی‌حاصل‌تر بود. در سراسر آن بیابانهای فراخ بی‌پایان اگر نغمه‌ی طنین می‌افکند سرود جنگ و غارت و نوای رهزنی و مردم‌کشی بود. نه‌پندی و حکمتی بر زبان قوم جاری بود و نه‌شوری و مهربی از لب‌هایشان می‌تراوید. شعرشان توصیف پشگ شتر بود و خطبه‌شان تحریض بجنگ. بخلاف ایران که زبان آن سراسر معنی و حکمت بود. اندرزنامه‌های لطیف و سخنان دلپذیر داشتند. کتاب‌های دینی و سرودهای آسمانی زمزمه می‌نمودند. داستانهای شیرین از پادشاهان گذشته در خداینامه‌ها می‌سرودند. هر طایفه را زبانی و خطی جداگانه بود. در دربار شاهان زبانهای خوزی و پارسی و دری هر یک جایی و مقامی داشت. ^۱ سرودهای لطیف و سخنان زیبا را ارجسی و بهایی بود درست است که شعر عروضی، بدین صورت که پس اسلام متداول گشته است در آن روزگار معمول نبود. اما وجود شعر و سرود،

شهرت و آوازه خنیاگران و نغمه پردازان مشهوری مانند باربد و نکبسا حکایت از وجود شعر در زبان پهلوی دارد. البته هیچ موسیقی و آواز، بی شعر تحقق نمی یابد و بدین سبب می توان گفت نغمه های این خنیاگران و رامشگران بانوعی شعر همراه بوده است. نمونه این نوع اشعار را محققان در قطعه های پهلوی «درخت اسوریک» و «یادگار زریران» و برخی از «پندنامه ها» نشان می دهند. مناجاتها و سرودهای مانوی نیز، که نمونه هایی از آن امروز بدستست، لطیف ترین نمونه شعر پیش از اسلام ایران را عرضه می دارد.^۲ زبان ایران، در آن زمان گذشته از شعر آثار فلسفی و علمی نیز داشت. حتی بعضی از کتابهای علمی را از یونانی و هندی بدان زبان نقل کرده بودند. زبان این قوم زبان شعر و ادب و زبان ذوق و خرد بود. زبان قومی بود که ازخرد و دانش و فرهنگ و ادب بقدر کفایت بهره داشت. یا اینهمه این قوم، «که بصد زبان سخن می گفتند» وقتی، با اعراب مسلمان روبرو گشتند «آیا چه شنیدند که خاموش شدند؟»

پیام تازه

زبان تازی پیش از آن، زبان مردم نیمه وحشی محسوب میشد و لطف و ظرافتی نداشت. با اینهمه، وقتی بانگ قرآن و اذان در فضای ملک ایران پیچید، زبان پهلوی در برابر آن فرو ماند و بخاموشی گرایید. آنچه درین حادثه زبان ایرانیان را بند آورد سادگی و عظمت «پیام تازه» بود. و این پیام تازه، قرآن بود که سخنوران عرب را از اعجاز بیان و عمق معنی خویش بسکوت افکنده بود. پس چه عجب که این پیام شگفت انگیز تازه در ایران نیز زبان سخنوران را فروبندد و خرده ها را بحیرت اندازد. حقیقت این است که از ایرانیان،

آنها که دین را بطیب خاطر خویش پذیرفته بودند شور و شوق بی‌حدی که درین دین مسلمانی تازه می‌یافتند چنان آنها را محو و بیخود میساخت که بشاعری و سخن‌گوئی وقت خویش بتلف نمی‌آوردند. علی‌الخصوص که این پیام آسمانی نیز، شعر و شاعری را ستوده نمیداشت و بسیاری از شاعران را در شمار گمراهان و زیانکاران میشناخت. آنکسان نیز، که از دین عرب و از حکومت او دل خوش نبودند، چندان عهد و پیمان در «ذمه» داشتند که نمی‌توانستند لب بسخن بگشایند و شکایتی یا اعتراضی کنند. ازین روست که در طی دو قرن، سکوتی سخت ممتد و هراس‌انگیز بر سراسر تاریخ و زبان ایران سایه افکنده است و در تمام آن مدت جز فریادهای کوتاه و وحشت‌آلود اما بریده و بی‌دوام، از هیچ لبی بیرون نتراویده است و زبان فارسی که در عهد خسروان از شیرینی و شیوایی سرشار بوده است در سراسر این دو قرن، چون زبان گنگان ناشناس و بی‌اثر مانده است و مدتی دراز گذشته است تا ایرانی، قفل خموشی را شکسته است و لب بسخن گشوده است.

زبان گمشده

آنچه از تأمل در تاریخ برمی‌آید این است، که عربان هم از آغاز حال، شاید برای آنکه از آسیب زبان ایرانیان در امان بمانند، و آن را همواره چون حربه تیزی در دست مغلوبان خویش نه بینند در صدد برآمدن زبان‌ها و لهجه‌های رایج در ایران را، از میان ببرند. آخر این بیم هم بود که همین زبانها خلقی را بر آنها بشوراند و ملک و حکومت آنان را در بلاد دور افتاده ایران بخطر اندازد بهمین سبب مرجا که در شهرهای ایران، به خط و زبان و کتاب و کتابخانه برخوردارند

آنها اکثر فراموش شد و از میان رفت. ۳ این واقعه نشان می‌دهد که اعراب زبان و خط مردم ایران را بمشابهٔ حربه‌یی تلقی می‌کرده‌اند که اگر در دست مغلوبی باشد ممکن است بدان با غالب درآویزد و بستیزه و پیکار برخیزد. ازین رو شگفت نیست که در همهٔ شهرها، برای از میان بردن زبان و خط و فرهنگ ایران بجد کوششی کرده باشند. شاید بهانهٔ دیگری که عرب برای مبارزه با زبان و خط ایران داشت این نکته بود که خط و زبان مجوس را مانع نشر و رواج قرآن می‌شمرد. در واقع، از ایرانیان، حتی آنها که آیین مسلمانی پذیرفته بودند زبان تازی را نمی‌آموختند و ازین رو بسا که نماز و قرآن را را نیز نمی‌توانستند بتازی بخوانند. نوشته‌اند که «مردمان بخارا باول اسلام در نماز، قرآن پیارسی خواندندی و عربی نتوانستندی آموختن و چون وقت رکوع شدی مردی بسود که در پس ایشان بانگ زدی بکنیتانکنیت، و چون سجده خواستندی کردن بانگ کردی نگوینانگوئی کنیت»^۴ با چنین علاقه‌یی که مردم، در ایران بزبان خویش داشته‌اند شگفت نیست که سرداران عرب، زبان ایران را تا اندازه‌یی بسادین و حکومت خویش معارض دیده باشند و در هر دیاری برای از میان بردن و محوکردن خط و زبان فارسی کوششی ورزیده باشند.

کتاب سوزی

بدینگونه شك نیست که در هجوم تازیان بسیاری از کتابها و کتابخانه‌های ایران دستخوش آسیب فنا گشته است. این دعوی را از تاریخها می‌توان حجت آورد و قرائن بسیار نیز از خارج آن را تأیید می‌کند. با اینهمه بعضی از اهل تحقیق در این باب تردید دارند. این تردید چه لازم است؟

کتابهایی که از آن مجوس بود والبته نزد وی دست کم مایه ضلال بود چه فایده داشت که بحفظ آنها عنایت کند؟ در آیین مسلمانان آن روزگار آشنایی بخط و کتابت بسیار نادر بود و پیداست که چنین قومی تا چه حد می‌توانست به کتاب و کتابخانه علاقه داشته باشد. تمام قراین و شواهد نشان می‌دهد که عرب از کتابهایی نظیر آنچه امروز از ادب پهلوی باقی مانده است فایده‌ی نمی‌برده است درینصورت جای شك نیست که در آنگونه کتابها بدیده حرمت و تکریم نمی‌دیده است. از اینها گذشته، در دوره‌ی که دانش و هنر، بتقریب در انحصار موبدان و بزرگان بوده است، از میان رفتن این دو طبقه، ناچار دیگر موجبی برای بقای آثار و کتابهای آنها باقی نمی‌گذاشته است. مگر نه این بود که در حمله تازیان، موبدان پیش از هر طبقه دیگر مقام و حیثیت خویش را از دست دادند و تارومار و کشته و تباہ گردیدند؟ با کشته شدن و پراکنده شدن این طبقه پیداست که دیگر کتابها و علوم آنها نیز که به درد تازیان هم نمی‌خورد موجبی برای بقا نداشت. نام بسیاری از کتابهای عهد ساسانی در کتابها مانده است که نام و نشانی از آنها باقی نیست. حتی ترجمه‌های آنها نیز که در اوایل عهد عباسی شده است از میان رفته است. پیداست که محیط مسلمانان برای وجود و بقاء چنین کتابها مناسب نبوده است و سبب ناهودی آن کتابها نیز همین است.

باری از همه قراین پیداست که در حمله عرب بسیاری از کتابهای ایرانیان، از میان رفته است. گفته اند که وقتی سعد بن ابی وقاص برمداین دست یافت در آنجا کتابهای بسیار دید. نامه به عمر بن خطاب نوشت و در باب این کتابها دستوری خواست. عمر در پاسخ نوشت که آنها را بآب افکن که اگر آنچه در آن کتابها هست سبب

کتابهای مجوس، رفتاری بهتر از این کرده باشند.

بهرحال از وقتی حکومت ایران بدست تازیان افتاد زبان ایران نیز زبون تازیان گشت. دیگر نه در دستگاه فرمانروایان بکار می آمد و نه در کار دین سودی میداشت. در نشر و ترویج آن نیز اهتمامی نمی رفت و ناچار هر روز از قدر و اهمیت آن می کاست. زبان پهلوی اندک اندک منحصر بموبدان و بهدینان گشت. کتابهایی نیز اگر نوشته میشد بهمین زبان بود. اما از بس خط آن دشوار بود اندک اندک توشتن آن منسوخ گشت. زبانهای سفدی و خوارزمی نیز در مقابل سختگیریهایی که تازیان کردند رفته رفته متروک می گشت. این زبانها نه با دین تازی و زندگی تازه سازگار بودند و نه هیچ اثر تازه بی بدانها پدید می آمد. ازین روی بود، که وقتی زبان تازی آواز برآورده زبانهای ایران يك چند دم در کشیدند. در حالی که زبان تازی زبان دین و حکومت بود، پهلوی و دری و سفدی و خوارزمی جز در بین عامه باقی نماند. درست است که در شهرها و روستاها مردم با خویشتن باین زبانها سخن می راندند اما این زبانها جز این چندان فایده دیگر نداشت. بهمین سبب بود که زبان ایران در آن دوره های سکوت و بینوایی تحت سلطه زبان تازی درآمد و بدان آمیخته گشت و علی الخصوص اندک اندک لغتیهایی از مقوله دینی و اداری در زبان فارسی وارد گشت.

نقل دیوان

نقل دیوان از پارسی بتازی در روزگار حجاج، نیز از اسباب عمده ضعف و شکست زبان ایران گشت. دیوان عراق تا روزگار حجاج بخط و زبان فارسی بود، حساب خراج ملك و ترتیب خرج لشکریان را دیدن و حساب آن فارس نگاه می داشتند. در عهد حجاج، تصدیه این

زادان فرخ سخن می‌راند. گفت بین من و امیر واسطه تو بوده بی اکنون چنان بینم که حجاج را در حق من دوستی پدید آمده است و چنان پندارم که روزی مرا بر تو در کارها پیش دارد و ترا از پایگاه خویش بر اندازه. زادان فرخ گفت باک مدار. چه حاجتی که او بمن دارد بیش از حاجتی است که من با او دارم. و او بجز من کسی را نتواند یافت که حساب دیوان وی را نگهدارد. صالح گفت اگر من بخواهم که دیوان حساب را بتازی نقل کنم تو اثم کرد. زادان فرخ گفت اگر راست گویی چیزی نقل کن تا من به بینم. صالح چیزی از آن بتازی کرد. چون زادان فرخ بدید بشفقت شد و دبیران را که در دیوان بودند گفت خویشتن را کاری دیگر بجوئید که این کار تباه شد. پس از آن، از صالح خواست که خویشتن را بیمارگونه سازد و دیگر بدیوان نیاید. صالح خویشتن را بیمار فرا نمود و يك چند بسدیوان نیامد. حجاج از او پرسید گفتند بیمار است طبیب خویش را که تیادوروس نام داشت به پرسیدنش فرستاد. تیادوروس در وی هیچ رنجوری ندید چون زادان فرخ از این قضیه آگاه گشت از خشم حجاج بترسید. کس نزد صالح فرستاد و پیام داد که بدیوان باز آید. صالح بیامد و همچنان بسر شغل خویش رفت. چون يك چند بگذشت فتنه ابن اشعث پدید آمد و در آن حادثه چنان اتفاق افتاد که زادان فرخ کشته شد. چون زادان فرخ کشته آمد حجاج کار دیوان را بصالح داد و صالح بیامد و بجای زادان فرخ شغل دبیری بر دست گرفت. مگر روزی در اثنای سخن، از آنچه بین او و زادان فرخ رفته بود چیزی گفت حجاج بدو در پیچید و بجد درخواست تا دیوان را از پاری بتازی نقل کند، صالح نیز پذیرفت و بدین کار رای کرد. زادان فرخ را فرزندی بود، نامش مردانشاه، چون از قصد صالح آگاه شد بامد و از او پرسید که آیا بدین نسبت من را از دیوان برکنار کند

دیوان بتازی درگذرد. صالح نپذیرفت و دیوان عراق را بتازی درآورد و از آن پس دیوان بتازی گشت و ایرانیان را که تا آن زمان در دیوان قدری و شانی داشتند، بیش قدر و مکانت نماند و زبان فارسی که تا آن زمان در کار دیوان بدان حاجتمند بودند از آن پس مورد حاجت نبود و روز بروز روی در تنزل آورد.

آغاز سکوت

درین خموشی و تاریکی وحشی و خون‌آلودی که درین روزگاران، نزدیک دو قرن برتاریخ ایران سایه افکنده‌ست بیهوده است که محقق در پی یافتن برگه‌هایی از شعر فارسی برآید. زیرا محیط آن زمانه، هیچ برای پروردن شاعری پارسی‌گوی مناسب نبود. آنچه عرب در آندوره از شعر درک می‌کرد قصیده‌هایی بود که عربان در ستایش و نکوهش بزرگان روزگار خویش می‌سرودند یا قطعه‌هایی که به نام رجز می‌گفتند و از شور و حماسه جنگی آکنده بود. البته هیچ یک از این دوگونه شعر در چنان روزگاران در زبان پارسی مجال ظهور و سبب وجود نداشت. در آن روزگاران که قوم ایرانی مغلوب تازیان گشته بود و جز نقش مرگت و شکست و فرار در پیش چشم نداشت حماسه جنگی نداشت تارجز بسراید. نیز در چنان هنگامه‌یی که در شهرهای ایران عربان حکومت می‌کردند و خلیفه نیز که در شام یا بغداد می‌نشست عرب بود ناچار از ایرانیان کسی درصدد برنمی‌آمد که خلیفه یا عمال او را بزبان فارسی بستاید. معانی دینی و اخلاقی نیز، نه در شعر آن روزگاران چندان معمول بود و نه ایرانیان مسلمان اگر اندیشه‌هایی از اینگونه داشتند نقل آنها را بزبان فارسی سودمند می‌شمردند ایرانیان نامسلمان نیز مجالی و فراغی برای اینگونه سخنان کمتر می‌یافتند. ستایش زن و

گفته میشد نمی ماند و از میان می رفت. هجو و شکایت نیز که از عمده ترین مایه های شعرست درین دوره مجال ظهور نمی یافت. هراعتراضی و هر شکایتی که در چنان روزگاری بزبان یکی از ایرانیان برمی آمد بشدت خفه میشد. خلفا مکرر شاعران و گویندگانی را که بزبان تازی از مفاخر ایران، و از تاریخ گذشته نیاکان خویش سخن یاد می کردند آزار و شکنجه می دادند.^۷

فریاد خاموشان

از اینگونه سخنان، اگر چیزی گفته میشد بسی نمی پایید و با آثار دیگر شعوبیان از میان می رفت و اگر صدایی با اعتراض و شکایت برمی خاست انعکاس بسیار نمی یافت و در خلال قرنهای محو می گشت. در برابر مظالم و فجایعی که عربان در شهرها و روستاها بر مردم روا می داشتند جای اعتراض نبود. هر کس در مقابل جفای تازیان نفس برمی آورد کافر و زندیق شمرده میشد و خونس هدر می گشت. شمشیر غازیان و تازیانه حکام هرگونه صدای اعتراضی را خفه و خاموش می کرد.

اگر صدایی برمی آمد فریاد دردناک اما ضعیف شاعری بود که برویرانی شهر و دیار خویش نوحه می کرد و مانند ابوالینبغی، یک امیرزاده بدفرجام اندوه و شکایت خود را بدینگونه می سرود:

سمرقند کنندمند بدینت کی اوفکند
از شانش ته بهی همیشه ته خهی^۸

یا ناله جانسوز زرتشتی ایران دوستی بود که در زیر فشار رنجها و شکنجه ها آرزو می کرد که یک دست خدایی از آستین غیب برآید و کشور را از جنگ تازیان بماند و بانتظار ظهور این موعود غیب

که آمد آن شاه بهرام از دوده کیان*
 کش پیل هست هزار و بر سراسر هست پیلبان
 که آراسته درفش دارد بآیین خسروان
 پیش لشکر برند با سپاه سرداران
 مردی گسیل^۹ باید کردن زیرک ترجمان
 که رود و بگوید بهندوان
 که ما چه دیدیم از دشت تازیان
 با یک گروه دین خویش پراکندند، و برفت
 شاهنشاهی ما بسبب ایشان
 چون دیوان دین دارند، چون سگ خورند نان
 بستاندند پادشاهی از خسروان
 نه بهتر نه بمردی، بلکه بافسوس و ریشخند
 بستند یستم از مردمان
 زن و خواسته شیرین، باغ و بوستان
 جزیه برنهادند و پنخش کردند بر سران*
 با اسلیک^{۱۰} بخواستند ساوگران
 بنگر تا چه بدی درافکند این دروغ بگیهان
 که نیست از آن بدتر چیزی بجهان...^{۱۱}

آهنگ پارسی

بدینگونه زبان تازی، با پیام تازه‌یی که از بهشت آورده بود و با
 تیغ آهیخته‌یی که هر مخالفی را بدوزخ بیم می‌داد، زبان خسروان و

۹- این کلمه را بیلی «بشیر» و مرحوم هدایت «بصیر» خوانده است،
 صورت فوق که قرائت مرحوم بهرام است ظاهراً مناسب‌تر است.

۱۰- «اسلیک» این کلمه در «اسلام» خوانده است و بمعنی مال اصل

موبدان و اندرزگران و خنیاگران کهن را در تنگنای خموشی افکند. با اینهمه هر چند ترانه‌های خسروانی و آهنگ‌های مغانی در برابر آهنگ قرآن و بانگ اذان خاموشی‌گزید لیکن نغمه‌های دلکش و شورانگیز پارسی اندک اندک بر حدیهای تازیان برتری یافت و موسیقی و آواز پارسی به اندک زمان فراخنای بیابانهای عرب را نیز درنوشت و فرو گرفت. هم از آغاز عهد بنی‌امیه در مکه و مدینه و شام و عراق، بساکنیزکان خواننده و بسا غلامان خنیاگر با آهنگ‌های فارسی ترنم می‌کردند. در کتاب اغانی داستانهای هست که نشان می‌دهد تازیان تا چه حد شیفته آهنگهای دلپذیر پارسی بوده‌اند. درباره سعید بن مسجح که یکی از قدیم‌ترین خنیاگران عرب در روزگار معاویه بود، آورده‌اند که آوازهای خویش را از روی آهنگهای ایرانی می‌ساخت. از جمله نوشته‌اند که وی برگروهی از ایرانیان که در کعبه بکار گل مشغول بودند گذشت. آوازهایی را که آنها در هنگام کار بدان ترنم می‌کردند شنید و چیزهایی بدان شیوه بتازی ساخت که نزد تازیان بس مطبوع و دلپذیر افتاد. همچنین روایت کرده‌اند که این سعید بن مسجح نخست بنده‌یی بود. روزی آوازی پر شور و دلپذیر خواند. خواجه‌اش چون آن آواز بشنید بیسندید و از او پرسید که این آواز را از کجا آموختی؟ این مسجح پاسخ داد این آهنگی پارسی است که من شنیده‌ام و آنرا بتازی نقل کرده‌ام خواجه را بسیار خوش آمد و او را آزاد کرد. او نیز در مکه ماند و بخنیاگری پرداخت. داستانهای دیگر نیز از اینگونه در کتابها آورده‌اند و از همه آنها چنین برمی‌آید که موسیقی و آواز پارسی، هم از آغاز کار اعراب را سخت شیفته خویش داشته بود. ۱۲ البته ذوق به آهنگهای پارسی، ذوق به زبان پارسی را نیز در تازیان برمی‌انگیخت. اندک اندک در ترانه‌ها و نغمه‌هایی که شاعران تازمی در روزگار اموی و عباسی می‌نوشتند، آوازهایی را می‌توان دید که

اینگونه اشعار، باوزنهای کوتاه و ساده، غالباً برای بزمهای طرب گفته میشده است و حکایت از رواج موسیقی و آواز و زبان فارسی در مجالس تازیان دارد و از اینگونه فارسیات، برمی آید که زبان فارسی با نغمه‌ها و آهنگهای شورانگیزی که با آن همراه بوده است در مجالس اهل طرب قبول تمام داشته است.

از اینها گذشته، هیچ شك نیست که سرودها و ترانه‌های فارسی، مانند دوره‌های پیشین همچنان رواج و رونق خود را داشت. اگر زبانهای پهلوی و سغدی دری و خوارزمی در دستگاه دین و حکومت در برابر زبان تازی شکست خورده بود نزد عامه هرکدام، همچنان رواج و رونق خود را داشت. در هر شهری عامه مردم بهمان زبان دیرین سخن می‌گفتند. ترانه‌ها و سرودها و افسانه‌ها و متل‌ها همان بود که در قدیم بود.

از اینگونه ترانه‌ها در تاریخها نمونه‌هایی هست. نوشته‌اند که وقتی سعیدبن عثمان، از جانب معاویه فرمانروایی خراسان یافت و بانسوی جیعون رفت و بخارا بگشود با خاتون بخارا که کارهای شهر همه بردست او بود صلح کرد و میان آنها دوستی پدید آمد و خاتون برین عرب شیفته گشت و مردم، بزبان بخارایی درین باره سرودها ساختند نمونه‌یی از این سرودهایی که در باب سعید و خاتون بخارا گفته‌اند بدست نیست و جای دریغ است. ۱۴ اما یک دو نمونه از اینگونه سخنان باقی است و از آن جمله ترانه یزیدبن مفرغ و حراره کودکان بلخ نقل کردنی است.

ترانه‌یی در بصره

داستان یزیدبن مفرغ و ترانه‌یی که او در هجو ابن‌زیاد گفته است
 شمس تو خاص دارد نوشته‌اند که وقت عبودین نام برادر عبداللهموعرف

عنایت نکرد. یزید برنجید و او را آشکار و پنهان بنکوهید و ناسزا گفت. عباد او را بزنندان کرد و یزید چون از زندان بگریخت بعراق و شام رفت و هرجا می‌رسید پسران زیاد را می‌نکوهید و در نسب و شرف آنها طعن می‌کرد عبیدالله او را بگرفت و بزنندان انداخت و با او سخت بدرفتاری آغاز نهاد. روزی فرمان داد تا نبیذ با گیاهی «شبرم» نام که اسهال آورد بدو بنوشانیدند. تا در مستی و نزاری طبیعت او نیز روان شد پس از آن گربه‌یی و خوکی و سگی با او در یک بند کشیدند و بدین حال او را در بصره، به کوی و برزن میگردانیدند و کودکان بصره در قفای او افتاده بودند و آنچه را از او همی رفت میدیدند و فریاد می‌زدند و بفارسی می‌گفتند این شیست؟ - و او نیز بفارسی می‌گفت:

آبست و نبیذست

و عسارات زبیب است

و دنبۀ فربه و پی است

و سمیه روسبیدست

و سمیه نام مادر زیادست که می‌گفتند در روزگار جاهلیت عرب از روسبیان بوده است. ۱۵ این ترانه، نمونه‌یی است از آنچه درین دوره کودکان بصره، در چنین مواردی می‌خوانده‌اند و با آنکه خواننده و گوینده خود عربست ظاهراً طول اقامت در بلاد ایران زبان فارسی باو آموخته است و بهر حال این چند کلمه نمونه‌یی از آوازا و ترانه‌های مردم بصره است، در دوره‌یی که هنوز فقط نزدیک چهل سال از سقوط مدائن می‌گذشت. و از این حیث در تاریخ زبان ایران اهمیت خاص دارد.

بازگشت. چون درین بازگشت به بلخ رسید، مردمان بلخ در حق او سرودها گفتند، طعنه آمیز و تلخ، بفارسی که کودکان شهر می خواندند و این از کهنه ترین سرودهای کودکان است که در تارихها آمده است. میخواندند:

از ختلان آمدیه

بروتباه آمدیه

آباره باز آمدیه

خشك و نزار آمدیه ۱۶

ازین پس، دیگر، تا پایان قرن دیگر، هیچ صدایی درین تیرگی و خموشی انعکاس نیافت و هیچ سرودی و زمزمه یی برنیامد که آن سکوت سرد آهنین را بشکنند. زبان عامه فارسی دری بود، و در نهان نیز، کتاب های دینی و کلامی به پهلوی نوشته میشد. اما بزبان دری آشکارانه شاعری سرودی گفت و نه گوینده یی کتابی کرد. باز نزدیک یک قرن انتظار لازم بود تا ذوق و قریحه خاموش ایرانی، «زبان گمشده» خویش را بیابد و بدان نغمه های شیرین جاوید خود را آغاز کند.

درفش سیاه

بامداد رستاخیز

خروج سیاه‌جامگان ابومسلم را می‌توان آغاز رستاخیز ایران شمرده. نهضت این سیاه‌جامگان از خشم و نفرت نسبت به مروانیان و عربان مایه می‌گرفت. اگر شور وطنی و احساسات قومی و ملی محرك این قوم نبود لامحاله نفرت از ستمکاران عرب در این نهضت و خروج، سببی قوی بشمار می‌آمد. و آل عباس، که از اواخر دوران بنی‌امیه آرزوی خلافت درس می‌پروردند، از این حس بدبینی و کینه‌توزی که خراسانیان نسبت به عرب داشتند، استفاده کردند و آنها را بر ضد خلافت مروانیان برآغالیدند! از همین راه بود، که گویند، ابراهیم امام وقتی ابومسلم را بخراسان جهت نشر دعوت خویش فرستاد بدو نوشت که در خراسان اگر بتوانی، هرکسی را که بتازی سخن می‌گوید بکش و از اعراب مضری کس بر جای مگذار.^۲ از این سخن پیداست که محرك عمده این سیاه‌جامگان ابومسلم، دشمنی با ستمکاران عرب بوده است و ابراهیم امام و سایر آل عباس نیز از همین راه آنان را بیاری خویش واداشته‌اند. اما اینکه درین نهضت داعیه مذهبی اثری قوی داشته باشد، بنظر نمی‌آید. در واقع، در وقت آنکه این ستمکاران

هرچه هست هدف و غرض ابومسلم بدرستی از تاریخها بر نمی‌آید. و از این روی در باب او بین نویسندگان اخبار اختلاف است. بعضی سعی کرده‌اند او را شیعه آل علی فرانمایند. بی‌اعتنائی او را نسبت به منصور نیز، که سرانجام موجب هلاکتش گشت، از همین رهگذر می‌دانند. اما آنچه از قراین برمی‌آید این پندار را بسختی رد می‌کند، رضایت و حتی اقدام او در قتل ابوسلمه خلال که بتشیع متهم بود، نیز تا اندازه زیادی احتمال شیعی بودنش را ضعیف می‌کند. آیا ابومسلم تمایلات زردشتی داشته است؟ درین باب جای اندیشه هست. با آنکه در تبار و نژاد او اختلاف کرده‌اند؛ با آنکه او را بعضی کرد و بعضی عرب نوشته‌اند، از خلال روایات خوب پیداست که ایرانی بوده است. نامش را بهزادان و نام پدرش را ونداد هرمزد ضبط کرده‌اند. نسب‌نامه‌یی که برایش نوشته‌اند، او را از نژاد شیدوش پسر گودرز یا رهام پسر گودرز معرفی می‌کند. بعضی نیز او را از فرزندان بزرگمهر بختگان شمرده‌اند. زندگی کودکی او در تاریکی پندارها و افسانه‌ها فرو رفته است افسانه‌ها او را خانه‌زاد عیسی بن معقل عجللی شمرده‌اند و شاید تصور شیعی بودنش نیز از همین‌جا سرچشمه گرفته باشد. در ابومسلم نامه‌های عهد صفوی، نسبت او را با اولاد علی رسانیده‌اند و اینهمه قطعاً معمول و ساختگی است. نکته اینجاست، که علاقه بایران و آیین قدیم ایران، بطوری از کرده‌ها و گفته‌های او برمی‌آید که هر نسبی و هر پنداری از اینگونه را سست و ضعیف جلوه می‌دهد. کوششی که او در برانداختن بهافرید و پیروان وی کرد بنظر می‌آید که برای مجوسان بیش از مسلمانان سودمند بوده است. همدردی شگفت‌انگیزی که در فاجعه پسر سنباد، در نشابور بزیان عربان نشان داد از علاقه او بآیین گبران حکایت دارد شورشها و سرکشی‌هایی را

خویش، همهجا با بیداد و آزار مروانیان رو برو بوده است. خراسان و عراق دیار نیاگان خود را می‌دیده است که از بیداد و جفای تازیان عرضه ویرانی و پریشانی گشته است. آشفته‌گی و شوریدگی روزگاری را که در آن مثنی فرومایه قدرت و شکوه خدایان یافته بوده‌اند بچشم خویش می‌دیده است و دریغ می‌خورده است. نومیدی و واماندگی مردم ایران را که هر روز ببوی رهایی با هر حادثه‌جویی همراه می‌شده‌اند و بارزوی خویش نمی‌رسیده‌اند بدیده عبرت می‌نگریسته است و متأثر می‌شده است. حق آن است که تاریخ روزگار او از پریشانی‌ها و سرگشتگی‌ها و نیز از دروغها و تزویرها آکنده بود. دنیای او دنیایی بود که از آشوبها و دردها مشحون بود.

آرزوهای شریف مرده بود و آراء و عقاید همهجا رنگت تزویر و ریا داشت. دین بهانه‌یی بود که زیان کسانی از پی سود خویش بچویند. آن سادگی و آزادگی، که اسلام هدیه آورده بود، در دولت مروانیان جای خود را به ستمکاری و جهانجویی داده بود. هر روز، در عراق و خراسان و دیگر جایها، فرقه تازه‌یی بوجود می‌آمد و دعوت تازه‌یی آغاز می‌گشت. کیسانی‌ها ظهور امام خود را که در کوه رضوی زنده‌اش می‌پنداشتند، انتظار می‌کشیدند. خارجی‌ها، با تیغ کشیده نه‌مان عمال حکومت، که مال و جان مسلمانان را نیز همواره تهدید می‌کردند. و مرجئه بیاس حرمت خلفاء، قفل سکوت برده‌ان می‌نهادند و بشیوه شکاکان از هر گونه داوری درباب کردار و رفتار ستمکاران تن می‌زدند. دولت بنی‌امیه، بسبب غرض‌ها و اختلافها که پدید آمده بود، روی پافول داشت. همه احزاب و همه فرقه‌ها نیز که در این روزها پدید می‌آمدند و یا خود پدید آمده بودند، جز بدست آوردن خلافت اندیشه‌یی نداشتند. خلافت سمت بنی‌مسئله بود، که در آن روزگار همهجا زبان‌دخا ص و عام بود.

ابومسلم که بود؟ در باب او سخنها گونه‌گونه آورده‌اند. پیش ازین نیز، در باب او اشارتی رفت. اینقدر هست که در باب اصل و تبار او مورخان اتفاق ندارند. زادگاه او را نیز اهل خبر هر يك بدگر گونه آورده‌اند. بعضی مرو و بعضی اصفهان و بعضی هم، جایهای دیگر، بهر حال اعراب و عباسیان، ظاهراً در آن زمان وی را از موالی می‌شمرده‌اند. گفته‌اند که در کوفه با خاندان عجللی ارتباط داشت و گویا در همانجا بود که با بعضی غلاة آشنا شد و از عقاید و دعاوی آنها آگهی یافت. درباره اوایل احوال او، در ابومسلم نامه‌ها و تاریخها، چندان افسانه آورده‌اند که حقیقت را هیچ در نمی‌توان یافت. در هر حال بقولی يك چند در کودکی و جوانی حرفه زین‌سازان می‌موخت و زین و ساز اسب می‌ساخت. قولی دیگر هست که روستایی بود و در خدمت خاندان عجللی بسر می‌برد و بسا که با ستوران از دیهه بدیه دیگر می‌رفت. باری از آغاز زندگی او اطلاع بسیار در دست نیست. اینقدر معلوم است که در سال ۱۲۴ هجری نقبای آل عباس که از خراسان بکوفه آمده بودند و آهنگ مکه داشتند او را در زندان دیدند. چون از زندان رهایی یافت، نزد ابراهیم امام، که از بنی‌عباس بود و درین هنگام آرزوی خلافت می‌داشت رفت. ابراهیم امام، چون او را بدید و بیازمود، بپسندیدش و بخراسان فرستادش تا کار دعوت بنی‌عباس را، که از يك چند باز در آنجا آغاز شده بود، بر دست گیرد و ابومسلم نیز راه خراسان پیش گرفت. نوشته‌اند که در این هنگام نوزده سال بیشتر نداشت.

مطابق روایات وقتی بخراسان می‌رفت، در نیشابور بکاروانسرای فرود آمد. پس بمهمی بیرون شد. در آن میان جمعی از او باش نشابور درازگوش او را دم بریدند. چون ابومسلم باز آمد، پرسید که این محل را نام چیست؟ گفتند بویاباد. ابومسلم گفت اگر این بویاباد را کند-

هزار دینار بداد و بعدها چون ابومسلم بر خراسان دست یافت بجای آن دهقان نیکوییها کرد.

باری ابومسلم، در خراسان نخست دست سلیمان بن کثیر و یارانش را که در امر دعوت رقیب و مدعی او بودند، کوتاه ساخت و سپس بنشر دعوت پرداخت*. و این دعوت در خراسان پیشرفتی تمام داشت. بد رفتاریهما و تبہکاریهای مروانیان، خراسان را بیش از هر جای دیگر برای قبول دعوت عباسیان آماده کرده بودند. داعیانی که از مدتها پیش از جانب امام عباسیان بخراسان گسیل شده بودند با هیأت و جامه بازرگانان در هر شهر و قریه یی می گشتند و مردم را به بیعت وی می خواندند. سخت گیریهای امراء و سرداران عرب، که از جانب مروانیان، در خراسان فرمانروایی داشتند و داعیان بنی عباس را بسختی دنبال و شکنجه می کردند نیز فایده یی نمی بخشید. در اندک زمان از مرو و بخارا و سمرقند و کش و نخشب و چغانیان و ختلان و مرو رود و طالقان تا هرات و پوشتک و سیستان، همه کسانی که از جور بیداد عاملان بنی امیه بستوه آمده بودند دعوت فرستادگان بنی عباس را بجان پذیرفتار گشته بودند و در این میان بود که ابومسلم با آن روح گستاخ نستوه کینه جو بخراسان رسید و بنشر دعوت پرداخت

انحطاط عرب

در خراسان کار او پیشرفت زیاد یافت. در مدتی کوتاه همه ناراضیان، همه زجر دیدگان، همه فریب خوردگان، در زیر لوای او گرد آمدند. زیرا که رفتار عاملان عرب، همه را از حکومت مروانیان بستوه آورده بود. گذشته از آن در میان عربان نیز ستیزه و دورویی بشدت در گرفته بود. در آن روزگاران، خراسان جزء بصره بود و والی آنجا بر

سوخت. هر يك از این دو قبیله، وقتی بحکومت می‌رسید فقط افراد قبیله خود را می‌نواخت. مدتی که مهلت بن ابی‌صفره و فرزندانش در خراسان حکومت می‌کردند یمانیها در اوج قدرت بودند. چون قتیبه بن مسلم و نصر بن سیار بحکومت رسیدند مضریمها تفوق یافتند. و این اختلاف بین اعراب یمانی و مضریم همواره فزونی می‌یافت و حکومت بهر کدام می‌رسید دیگری را خوار و زبون می‌خواست. در شام و عراق و دیگر جایها نیز مقارن این اوقات عصبیت و اختلاف دیرین عربان تجدید گشته بود و خلفای دمشق نیز دستخوش این احزاب و اختلافات بودند. در خراسان نصر بن سیار، که خود وضع ثابتهی نیز نداشت با مخالفتهای شدید روبرو بود. وقتی، فتنه بنی‌تمیم را که بیاری حارث بن سریج برخاسته بودند، فرونشاند گرفتار فتنه کرمانی شد. و این اختلاف چندان بکشید که دیگر هیچ يك از عهده فرونشاندنش برنیامدند، و ابومسلم فرصت نگهداشت و در روزگاری که اعراب خراسان بهم‌درافتاده بودند و کس را پروای خلافت نبود کار خروج خویش را ساز کرد. هنگامیکه حکومت اموی در خواب غفلت و غرور، مست رؤیاهای طلایی خویش بود و اعراب خراسان سرگرم ستیزه‌ها و دشمنی‌های قبیله‌یی خود بودند ابومسلم بدعوت برخاست. مقارن نهضت سیاه‌جامگان او، نصر بن سیار سعی کرد اعراب مضریم و یمانی را آشتی دهد و اختلاف آنها را از میان بردارد. اما وقت گذشته بود. تدبیر و ذکاوت ابومسلم مانع از آن گشت که بین اعراب توافق نظر حاصل آید و هنگامیکه عربان هنوز سرگرم جدال و نزاع بودند دعوت او بشمر رسید.

ابومسلم نخست مردم خراسان را بی‌آنکه نام امام خاصی را ذکر کند، بیکی از بنی‌هاشم دعوت میکرد^۳ اینگونه دعوت را در آن زمان دعوت برضا می‌خواندند. مردم بیعت میکردند که با هرکس که از بنی-

مسدود نباشد. آیا نمیتوان تصور کرد که سردهارسیاه جامگان، درحالیکه نسب خود را بنسلیط بن عبدالله میرسانیده است با اینگونه دعوت نهائی، دعوت برضا، برای پیشرفت کار خویش می‌کوشیده است؟ دور نیست که ابومسلم برای انتقام از عرب و احیاء حکومت ایران، بهتر آن می‌دیده است که حکومت را بنام خلافت بدست آورد. بهمین جهت بود که منصور، خلیفه زبیرک و هوشیار عباسی، حتی قبل از آنکه بخلافت برسند، ازین جاه طلبی ابومسلم نگران بود و همواره در هلاک او سعی مینمود.

باری، ابومسلم در خراسان، باندک وقتی توانست تمام ناراضیان را در زیر لوای خویش جمع آورد. نهضت ضد بنی‌امیه، که از مدت‌ها پیش در خراسان ریشه‌یی گرفته بود با همت او همه‌جا نشر یافت. نوشته‌اند که در یک روز از شصت دیه، از دیه‌های حدود مرو، مردم بیاری او پیوستند و البته سعی و همت و تدبیر و جلالت او در نشر این دعوت تأثیر تمام داشت. مردم گروه گروه از هر سوی بدو، روی می‌آوردند. از روزی که در قریه سفیدنج، از قرای مرو، درفش سیاه‌خویش برافراشت تا هفت ماه بعد که همه ناراضیان بدو پیوستند، بتجهیز سپاه پرداخت. درین مدت مردم از همه شهرها و روستاهای خراسان بیاری او برخاستند و بدو پیوستند. وقتی یاران ابومسلم در خراسان بسیج کار خویش می‌کردند عرب جز بستیزه‌ها و عصبیتهای دیرین خویش نمی‌اندیشید. در زمستان سال ۱۲۹ هجری وی دعوت خویش آشکار کرد و تمام دشمنان بنی‌امیه بدو پیوستند. حتی یمانی‌ها نیز، خلاف مضریان را، بیاری او برخاستند و لیکن بعدها، پس از آنکه نهضت سیاه جامگان قوتی تمام گرفت آنها را بکناری نهادند. بیش از همه درین میان موالی بان نهضت علاقه نشان دادند. در زمانی اندک، مردم از هرات و

از بهر آن سیاه پوشیدند که در عزای زید بن علی بودند و پسرش یحیی، و خبر درست اندرین آن است که بنی امیه جامه سبز پوشیدندی و رایت سبز داشتندی و ابومسلم خواست که این رسم بگرداند. پس، بخانه اندرغلامی را بفرمود که از هر رنگی جامه بپوشید و عمامه بسراندر بست. پس آخر سیاه پوشید و عمامه سیاه بسر بست. ابومسلم گفت هیچ رنگی بهیبت تر از سیاه نیست پس مردمان را فرمود که جامه ها و علمها سیاه کردند؟^۴ یاران ابومسلم با این زی و این جامه از هر سویی بگرداو فراز آمدند. و وی با این سیاه جامگان بود که مرو را از دست عربان باز گرفت. سپاه او همه جامه سیاه برتن داشتند و چوبدستی سیاه بدست گرفته بودند که کافر کوب می گفتند و خرفسترکن مجوسان را، با نسبتی که در دفع گزند عربان داشت، بخاطر می آورد.* این سیاه جامگان بعضی اسب داشتند و بعضی دیگر بر خر نشسته بودند و برخران خویش بانگ می زدند و مروان خطاب می کردند. ۵ آخر مروان ابن محمد که خلیفه دمشق بود حمار لقب داشت.

بدینگونه ابومسلم، با سپاهی چنین، دلاور و گستاخ و دست از جان شسته، با پیروزی بمر و آمد و اعراب که خود سرگرم ستیزه های بی-فرجام خویش بودند با او بر نیامدند. از آنجا سپاه او اندک اندک بهمه جا پراکنده گشت و مروانیان را در همه جا دنبال کرد. سیاه جامگان ابومسلم، سپس راه عراق را پیش گرفتند. سرانجام با وجود مقاومت مروانیان کوفه تسلیم شد و بخلافت بر ابوالعباس سفاح، که نخستین خلیفه عباسی بود، سلام کرد.

واقعه زاب

مروان خلیفه، آخرین نیروی خود را جمع می آورد. در زاب واقع

جسر بریدند تا مروان از آب نگذرد، معبداء از آب گذشت و بدمشق و مصر رفت و آنجا کشته شد. باری واقعه زاب که منتهی بشکست مروان گشت حکومت بنی امیه را در مشرق پایان داد و بدینگونه آورد گناه کنار «زاب» در سال ۱۳۲ هجری نه همان شاهد سقوط بنی امیه بود، که نیز در پایان يك قرن، پیروزی ایرانیان را بر عرب معاینه دید.

درین جنگ، و دیگر جنگهایی که پیش از آن در عراق و شام روی داده بود، ابومسلم بتن خویش شرکت نکرد. چون لازم می دید که درین حوادث خراسان را از دست ندهد. هنگامیکه خلافت عباسی در شهر کوفه، بر روی خرابه های دولت اموی بنامیشتند، ابومسلم سردار سیاه جامگان در خراسان بود. علاقه بسرزمین و شاید آیین نیاکان وی را در خراسان نگه می داشت، قدرت و عظمت او در خراسان حد و اندازه نداشت. در مرو و سمرقند نمازخانه ها و پاروها ساخت و در بلاد مجاور ترکستان و چین نیز پیشرفتها کرد. که می داند که درین مدت چه اندیشه ها در سر می پرورد و زمينه چه کارهایی را فراهم می آورد؟ اینقدر هست که هم در شیعی بودنش جای شك هست و هم در سنی بودنش. از داستان بهافرید، پیداست که در حفظ آیین مجوس نیز، لااقل بقدر آیین مسلمانان، می کوشیده است.

بهافرید

مقارن پایان دولت اموی که خراسان، برای رهایی از یوغ اسارت عربان بیاری ابومسلم برخاسته بود بهافرید پدید آمد. درباره او و آرام و عقایدی که او تعلیم می کرد از مطالعه تاریخها چندان اطلاعی نمیتوان بدست آورد.

نوشته اند که او پس از دام فریب خوردن و از امام زین العابدین در آنجا

را بدید. بهافرید برزگر را بآیین تازه خویش خواند و گفت که من تاکنون در آسمان بوده‌ام و بهشت و دوزخ بر من عرضه کرده‌اند. خداوند بر من وحی فرستاد. و این جامه سبز در پوشانید و همین ساعت بزمین فرستاد. مرد، بدین او درآمد و گروهی بسیار پیرو او شدند. ۷ این روایتی که ابوریحان درباره آغاز کلا او بیان میکند البته از ابهام و افسانه خالی نیست. با اینهمه بیش از این درباره او چیزی از نوشته‌های قدما نمیتوان بدست آورد. درباره عقاید و آراء او نیز اختلاف کرده‌اند. بعضی نوشته‌اند که اسلام بر او عرضه کردند و پذیرفت لیکن چون کاهنی پیشه گرفته بود اسلام او پذیرفته نیامد^۸ اما از گفته ابوریحان چنین برمی‌آید که بهافرید، در پی آن بوده است که آیین مجوس را اصلاح کند و شاید میخواست است بین دین زرتشتی و آیین اسلام آشتی و سازشی پدید آورد.

ازین رو آیین زرتشت را تصدیق کرد لیکن در بسیاری از احکام با مجوس مخالفت کرد و برای پیروان خود کتابی بفارسی آورد و در آن احکام و شرایع خود را بازنمود. آنچه ابوریحان در باب شرایع و احکام او بیان میکند با آنکه شاید خالی از خلط و اشتباه نباشد جالب است. از نوشته وی برمی‌آید که بهافرید بدهتی در آیین مجوس پدید آورده است.

شاید علت اینکه نهضت اودیری نپایید نیز همین بود که مسلمانان و مجوسان هر دو از قیام او خشمگین و ناراضی بودند. گویند که چون ابومسلم به نیشابور آمد موبدان و هیربذیان بر او گرد آمدند و شکایت آوردند که بهافرید اسلام و مجوسی هر دو را تباه کرده است. ابومسلم عبدالله بن شعبه را بچنگ وی گسیل کرد تا او را در جبال بادغیس گرفت و نزد وی برد. ابومسلم بفرمود تا او را بکشتند و هر که از قوم

بدینگونه پیروانش که بازگشت او را انتظار داشتند نزد مسلمانان کافر و نزد مجوسان اهل بدعت شمرده میشدند و از این رو بسختی مورد آزار و تعقیب هردو قوم قرار می گرفتند.

نویسندگان کتب مثل و نعل، بهافریدی را یکی از چهار فرقه مجوس شمرده اند و آن چهار فرقه را عبارت از: زروانیه - مسخیه - خرمدینی و بهافریدی دانسته اند بعقیده نویسندگان مزبور، با آنکه قول بهافریدی از گفتار مجوسان اصلی پسندیده تر است از آنها نمیتوان جزیه قبول کرد^۱ زیرا دین آنها بدعتی بوده است که در دوره اسلام پدید آمده است. قطعاً بهمین جهت بود که آیین او و خاطر او عمداً عرضه فراموشی گشت.

ماجرای بهافرید نشان می دهد که ابومسلم برای جلب زرتشتیان خراسان تا چه اندازه کوشش می کرده است. در داستان سنباد نیز می توان مؤید دیگری برای این احتمال یافت. کینه توزی نسبت به عرب و علاقه به آیین و نژاد ایرانی محرك عمده وی بوده است. در هر حال آثار و نشانه هایی که از جاه طلبی های او پدید می آمد همواره مایه بیم وحشت عباسیان می بود.

نگرانی منصور

از هنگامی که با سقوط مروان خلافت بر عباسیان راست شد، ابوجعفر منصور برادر سجاح، همواره مراقب احوال و اطوار ابومسلم بود. ابومسلم نیز با غرور و آزادگی خاصی که داشت به این برادر زیرک و مودبی خلیفه اعتنایی نمی کرد. بدینگونه در میان این دو حریف جدال نهانی سختی در گرفته بود.

منصور همیشه سجاح را بدشمن ابومسلم و هلاک او تحریک

ابومسلم سخت برآشف و برنجید، «و سوی سفاح بازگشت و کینه ابومسلم را اندر دل گرفت و گفت این مرد بدین دستگاه و فرمان اگر چنانکه خواهد؛ این کار از ما بگرداند و دیگری را دهد. و این باب سفاح را بگفت و آغاش همی کرد که تا ابومسلم را نخوانی و نکشی کارتو استقامت نگیرد و سفاح دفع همی کرد.» ۱۲

مرگ سفاح درین میان بیم و وحشت منصور را افزود. پس از مرگ سفاح عم او عبدالله بن علی بدعوی خلافت برخاست. جماعتی نیز درین دعوی از او حمایت کردند و ابوجعفر سخت نگران شد. ناچار درین باب از ابومسلم چاره و مدد خواست. ابومسلم بجنگ باعبدالله رضا نمی داد و بهانه می آورد که کار عبدالله در شام وقعی ندارد، از خراسان بیشتر باید نگران بود. با این بهانه ابومسلم می کوشید خود را از این اختلاف کنار بکشد و بخراسان برود. آیا درین مورد ابومسلم اندیشه استقلال خراسان را داشته است؟ آیا او نیز مانند عبدالله بن علی که در شام مدعی خلافت بود می خواسته است در خراسان خلافت تازه یی ایجاد کند و خود را از خاندان عباسیان معرفی نماید؟ ممکن است، اما مورخان می نویسند که او درین ماجرا فقط می خواسته است میدان را برای دو حریف خالی کند تا هرکدام غالب شدند بخلافت برسند.

لیکن از این کار نیز او را منع کردند و سرانجام ابومسلم مجبور شد بنفع منصور بجنگ عبدالله برود. اما در این جنگ ابومسلم چندان خشونت و حرارت از خود نشان نداد. حتی وقتی عبدالله شکست خورد و گریخت، برخلاف انتظار منصور، ابومسلم او را دنبال نکرد. عبدالله پیصره رفت و نزد برادر خود سلیمان بن علی که والی آنجا بود پنهان گشت. منصور کسانی را فرستاد تا حساب غنیمتها و خزینه های که درین جنگ از عبدالله بدست ابومسلم افتاده بود نگهدارند. وقتی این فرستادگان نزد ابومسلم رسیدند، سردار سیاه جامگان برآشف و

نسبت بوی بدگمان تر می کردند. می نویسند که منصور «روزی مسلم بن قتیبه را گفت: در کار ابومسلم چه بینی؟ پاسخ داد که «لوکان فیهما آلهة الا الله لفسدتا، منصور گفت بس کن این سخن را در گوش کسی گفتمی که آن را آویزه گوش خویش خواهد ساخت.» ۱۲

فرجام ابومسلم

سرانجام، خشم و نگرانی منصور، چنانکه در تاریخها آورده اند دام فریبی در پیش راه ابومسلم نهاد و او را به تیرنگت هلاک کرد. داستانی که مورخان درین باب آورده اند، حکایت از ساده دلی و خوش باوری این سردار دلیر گستاخ دارد. می نویسند که منصور ابومسلم را باصرار نزد خویش خواند، ابومسلم «چون بمنصور رسید خدمت کرد. منصور او را اکرام کرد، آنگاه گفت بازگرد و امروز بیاسای تا فردایم رسیم. ابومسلم بازگشت و آن روز بیاسود. منصور روز دیگر چند کس را با سلاحهای مخفی در مرافق مقام خود بداشت و با ایشان قرارداد که چون من دست برهم زتم شما بیرون آیدید و ابومسلم را بکشید. آنگاه بطلب او فرستاد چون ابومسلم در مجلس رفت منصور گفت آن شمشیر که در لشکر عبدالله یافتی کجاست؟ ابومسلم شمشیری در دست داشت گفت این است. منصور شمشیر را از دست او بستد و در زیر مصلی نهاد و با او سخن آغاز کرد و بتوییح و تقریع مشغول شد و یک یک گناه او می شمرد و ابومسلم عذر میخواست و هر یک را وجهی می گفت. در آخر گفت یا امیرالمؤمنین با مثل من این چنین سخنها نگویند بازحمتی که جهت دولت شما کشیده ام. منصور در خشم شد و او را دشنام داد و گفت آنچه تو کردی اگر کنیز سیاه بودی همین توانستی کرد... ابومسلم گفت این سخنان را بگذار که من جز از خدا را کسی دیگر نتوانم منصرف دهم.

که مردی بود کوتاه بالا، گندم‌گون، زیبا و شیرین و پاکیزه‌رو، سیاه چشم، گشاده‌پیشانی، ریشی داشت نیکو و پرپشت و گیسوانی دراز، بتازی و فارسی سخن خوب می‌گفت: شیرین سخن بود، شعر بسیار یادداشت، در کارها دانا بود، جز بوقت نمی‌خندید و روی‌ترش نمی‌کرد و از حال خویش نمی‌گردید... ۱۵. با دشمنان چنان سخت بود که رحمت و شفقت را فراموش می‌کرد، بیش از صد هزار تن را، چنانکه خود گفته بود، بهلاکت رسانیده بود. ۱۶.

ابومسلم چه می‌خواست و چه خیالی در سر می‌پروراند؟ این را از روی منابع و اسناد موجود امروز بدرستی نمی‌توان دانست. ظاهراً بیم و نگرانی که منصور از او داشته است پر بیجا نبوده است، در هر حال خروج او را آغاز رستاخیز ایران میتوان بشمار آورد. در حقیقت ابومسلم با برانداختن حکومت جبار بنی‌امیه رؤیای برتری نژاد عرب را از پیش چشمان خواب‌آلوده تازیان محو کرد، و برای جلوۀ ذوق و هوش ایرانی در سازمان سیاسی و اجتماعی اسلام راه‌های تازه گشود، و بدینگونه اگر آرزوهای بلند ابومسلم همه برنیامد قسمتی از آن جامه عمل پوشید. آیا می‌توان گفت که شکست نهانند را ایرانیان در واقعه زاب جبران کرده‌اند؟ سؤال جالبی است. در واقع باشکست مروان حمار در «زاب» بنیاد دولت ستمکار بنی‌امیه برافتاد و این خود از آرزوهای نهانی ابومسلم بود. دیری برنیامد که در نزدیک خرابه‌های تیسفون بغداد بنا شد و خلافت تازه‌یی بدست ایرانیان بروی کار آمد که در آن همه چیز یادآور دوران باشکوه طرب‌انگیز ساسانی بود. اما آرزویی که ابومسلم درین باره داشت ظاهراً ازین برتر بود. در هر حال این خلفای بغداد، بقول دارمستتر ساسانیانی بودند که خون تازی داشتند، ۱۷ و با اینهمه، این ساسانیان تازی نژاد، در حالیکه خود را مقهور نیروی

نیرنگت ناروایی که ابو جعفر منصور بدانوسيله ابومسلم صاحب دعوت را بقتل آورد، نموداری ازین کوشش ناروا بود. کشته شدن ابوسلمه خلال وزیر آل محمد، ۱۸ و سرافتادن خاندان برمکیان نیز نمونه‌هایی دیگر ازین نقشه خدعه‌آمیز بشمار می‌رود.

انتقام ابومسلم

باری ابومسلم طعمه آز و کینه عربان گشت اما خاطره او مانند یادگاری مقدس همواره در دل ایرانیان باقی ماند. اندیشه او، اندیشه استقلال و آزادی ایرانیان، اندیشه احیاء رسوم و آیین کهن، پیروان و دوستان او را همچنان برضد تازیان برمی‌انگیخت.

بهمین جهت نهضتها و قیام‌هاییکه پس از مرگت ابومسلم و برای خونخواهی او رخ داد صبغه دینی داشت: سنباد آهنگت ویران کردن کعبه داشت، استادسیس دعوی پیامبری میکرد و مقنع دعوی خدایی.

همه این نهضتها با هر شعاری که بود هدف واحدی داشت: رهایی ازین یوغ گران دردناکی که همه‌گونه زبونی و پریشانی را بر ایرانیان تحمیل میکرد بزرگترین محرکی بود که این قوم ستمدیده فریب‌خورده کینه‌جوی را برضد ستمکاران فریبنده خویش در پیرامون سرداران دلیر خود گرد می‌آورد.

مرکز این قیامها و شورش‌ها خراسان بود. زیرا خراسان پرورشگاه پهلوانان و مهد خاطره‌ها و افسانه‌های پهلوانی کهن بود و دلاوران آن هنوز روزگاران گذشته را از یاد نبرده بودند. در اکثر شورشها نیز خون ابومسلم بهانه بود. این سردار نامدار خراسانی نزد همه مردم این دیار گرامی و پرستیدنی بنظر می‌آمد بسیاری از مسلمانان ایران او

الوهیت برای او قائل بودند. از این جهت بود که وقتی او بقتل رسید یاران و داعیان در اطراف شهرها پراکنده گشتند و مردم را بنام او دعوت میکردند.

چنانکه شخصی از آنها بنام اسحق ترك بماوراءالنهر رفت و در آنجا مردم را با بومسلم خواند و دعوی میکرد که ابومسلم در کوه‌های ری پنهانست و چون هنگام ظهور فراز آید بیرون خواهد آمد. دوستی و دلبستگی ایرانیان بدین سردار دلیر تا اندازه‌ی بی بود که مدت‌ها پس از او «قومی از ایشان» او را زنده می‌پنداشتند و معتقد بودند که از تکالیف هیچ چیز جز شناسایی امام که ابومسلم است واجب نیست. این مایه مهر و علاقه نیرویی بود که همواره می‌توانست دستگاه خلافت عباسیان را تهدید کند. ازین رو بود که جنبشهای شعوبی ایرانیان با خاطره این سردار رشید توأم گردیده بود.

راوندیان

شگفت‌تر از همه این جنبش‌ها نهضت راوندیان است که در ظاهر از علاقه به منصور دم می‌زده‌اند اما در واقع مخصوصاً بعد از واقعه ابومسلم قصد هلاک منصور داشته‌اند. در حقیقت این جنبش کوشی بوده است برای آنکه منصور را غافلگیر کنند و همانگونه که خود او ابومسلم را بخدعه و فریب هلاک کرده بود، آنها نیز او را بتدبیر و نیرنگ هلاک کنند. داستان این واقعه را در تاریخها آورده‌اند و بدینگونه است که این جماعت از اهل خراسان بودند، و چنین فرا می‌نمودند که منصور را خدای خویش می‌دانند، همه بشهر منصور که در مجاورت کوفه بود و هاشمیه نام داشت آمدند «و گرداگرد قصر او طواف می‌کردند و می‌گفتند این کوشک پروردگار ماست. منصور

نیز سخت دوستدار بودند. قتل ابومسلم با چندان خدمات ارزنده که بدستگاه خلافت کرده بود مایه وحشت و تأثر آنان بود. ازین رود مرگت او آراء و عقاید عجیب آوردند و حقیقت نظر واصل دعاوی ایشان روشن نیست. از قرائین برمی آید که درصده سست کردن پتیاد خلافت منصور برآمده اند و می خواسته اند انتقام ابومسلم را از او بستانند.

سنباد

اما از دوستان ابومسلم که بخونخواهی او برخاستند از همه گرم روتر سنباد مجوس بود. سنباد که بود؟ اگر آنچه مورخان مسلمان، که در همه حال از تعصب مسلمانی خالی نیستند، درباره او نوشته اند درست باشد در قیام او جز يك طفیان تند برضد خلیفه تازی و جز يك حس انتقام جویی از آدم کشان عرب چیزی نمی توان یافت. اما با امان نظر در علل و نتایج حوادث، این نکته آشکار میگردد که قیام او خیلی بزرگتر از آنچه در تاریخها نوشته اند، بوده است. نفرت از جور و عصیان برضد جباران بیشتر از حس انتقام و کینه جویی روح این پهلوان را گرم می کرده است. نهضت خون آلود و گرم و سوزان او که بیش از هفتاد روز طول نکشید برای کسانی که پس از او برضد ستمکاران تازی قیام کردند سرمشق زنده یی بود.

در تاریخها، قبل از این حادثه ذکری از او نیست. نوشته اند که او آیین مجوس داشت و در یکی از قریه های نیشابور بنام آهن ساکن بود و در آنجا ثروت و مکتبی داشت. او را از یاران و پروردگان ابومسلم خوانده اند و درباره کیفیت آشنایی آنها افسانه ها نوشته اند. از جمله آورده اند که: «چون ابراهیم امام ابومسلم را بخراسان فرستاد از نیشابور برگشت بخان سنباد فرود آمد ناگاه ابومسلم در آنجا رسید و

می‌پرسید ابو مسلم اظهار نمی‌کرد سنیاد گفت بامن راست بگویی که من راز تو نگاه دارم ابو مسلم شمه‌یی بگفت سنیاد گفت فراست اقتضای آن میکند که تو این عالم بهم‌زنی و عرب را از بیخ براندازی و کم بوده است که فراست من خطا شده باشد ابو مسلم از آن شادگشت و از پیش او برفت. «۲۱ همین روایت را که ظاهراً از ابو مسلم نامه‌ها نقل شده است و خالی از افسانه نیست یکی دیگر از مورخان بدینگونه نقل میکند که: «سنیاد از جمله آتش‌پرستان نیشابور بود و فی‌الجمله مکتبی داشت و در آن روز که ابو مسلم از پیش امام بمر و میرفت او را دید و آثار دولت و اقبال در ناصیه او مشاهده کرد او را بخانه برد و چندگاه شرایط ضیافت بجای آورد و از حال وی استفسار نمود ابو مسلم در کتمان امر خود کوشید سنیاد گفت قصه خود بامن بگویی و من مردی رازدار و امینم افشای اسرار تو نخواهم کرد ابو مسلم شمه‌یی از مافی‌الضمیر خود را در میان نهاد سنیاد گفت مرا از طریق فراست چنان بخاطر میرسد که تو عالم را زیر و زبر کنی و بسیاری از اشراف عرب و اکابر عجم را بقتل رسانی و او ازین مسرور و مستبشر گشت و سنیاد را وداع نموده به نیشابور رفت. «۲۲»

نکته جالب توجه آنستکه این داستان، در منابع قدیم نیست و بنظر میرسد که در منابع متأخر نیز از افسانه‌ها و داستانهای ابو مسلم نامه‌های فارسی وارد شده باشد. در هر حال، این روایت نیز از همین منابع است که می‌گویند، «اتفاق چنان افتاد که سنیاد را پسری کوچک بود و بسایکی از پسران عربان بمکتب میرفت در محله بوی‌آباد نیشابور و آن عربان چهارصد کس بودند. روزی پسر سنیاد با پسر عربی جنگ کرد و پسر سنیاد سر پسر عرب بشکست اثر خون بر سر پسر عرب ظاهر شد پیش پدر رفت پدرش گفت این را اظهار مکن و با آن پسر

چه بود؟ سنباد گفت خوب بود عرب گفت گوشت پسر خود خوردی سنباد ازین معنی بیبوش شد چون باخود آمد از خانه عرب بیرون آمد و به پیش برادرش شد و این قصه باوی گفت و گفت این انتقام ما مگر آن مروزی تواند کشید که این زمان خروج کرده است و روزی که از اینجا میگذشت منش بانواع رعایت کرده ام. پس هردو برادر باهم پیش ابومسلم آمدند و این قصه باوی گفتند و ابومسلم سوگند یاد کرد که من بوی آبادراگند آبادکنم - و این حکایت را در قصه ابی مسلم بروایتی دیگر ذکر کرده اند - القصه دوهزار مرد همراه ایشان کرد و آندو برادر را امیر لشکر گردانید و گفت هرعربی که در آن دیه هست همه را بکشند و مردگان ایشان را در میان راه بیفکنند. ایشان بدان دیه رفتند و آن چهارصد عرب را بتمام بکشتند و بینداختند و همچنان میبود تا بوی گرفت و گندیده شد و ایشان باز پیش ابومسلم رفتند و از خواص ابومسلم بودند و سنباد باوجود گبری جامه سیاه می پوشید و شمشیر حمایل میکرد و از عقب ابومسلم در معرکه ها و جنگ ها می رفت» ۲۳ شاید این روایت که اعراب گوشت پسر سنباد را برای او بریان کرده باشند افسانه ایی بیش نباشد اما درحال چنین افسانه ایی برای تحریک دشمنی و کینه جوئی ایرانیان صلح جوئی که در شهرها و دیه های خود درکنار اعراب میزیسته اند بهانه خوبی میتوانسته است باشد.

منابع قدیم، همه از سابقه دوستی سنباد با ابومسلم یاد کرده اند طبری و دیگران او را از پروردگان و برکشیدگان ابومسلم خوانده اند و خواجه نظام الملك در سیاستنامه نیز درین باب نوشته است «رئسی بود در نیشابور گبر سنباد نام و با ابومسلم حق صحبت قدیم داشت او را برکشیده بود و سنسسالاری داده...» ۲۴ و در همه حال از کتابها،

شور و التهابی بخونخواهی وی برخاسته باشد. با اینهمه، انتقام ابومسلم درین نهضت بهانه بود و سنی‌ها میکوشید با نشر مبادی و اصول غلاة و اهل تناسخ خاطرۀ دلاوران قدیم را در دل ایرانیان ستم کشیده و کینه‌جوی زنده نگهدارد و نفرت و دشمنی با تازیان را در مردم خراسان، تازه‌تر کند از این‌رو، با نشرپاره‌یی عقاید تازه کوشید ایرانیان ناراضی را از هر فرقه و گروه که بودند بر گسرد خویش جمع‌آورد و در مبارزه با دستگاه خلافت همه را با خود همداستان کند می‌نویسند که سنی‌ها «چون قوی حال گشت طلب خون ابومسلم کرد و دعوی چنان کرد که رسول بومسلم است بمردمان عراق، که بومسلم را نکشته‌اند و لیکن قصد کرد منصور بکشتن او و او نام مهین خدای تعالی بخواند کبوتری گشت سفید و از میان پیرید و او در حصار است از مس کرده و با مهدی و مزدک نشسته است و اینک هر سه می‌آیند بیرون، مقدم بومسلم خواهد بودن و مزدک وزیر است و کس آمد نامه بومسلم بمن آورد چون رافضیان نام مهدی و مزدکیان نام مزدک بشنیدند از رافضیان و خرم‌دینان خلقی بسیار بوی گردآمدند پس کار او بزرگت شد و بجایی رسید که از سواره و پیاده که با او بودند بیش از صد هزار مرد بودند هرگاه با گبران خلوت کردی گفتی که دولت عرب شد که من در کتابی خوانده‌ام از کتب ساسانیان و بمن رسیده بود و من بازنگردم تا کعبه را ویران نکنم که او را بدل آفتاب برپای کرده‌اند ما همچنان قبلۀ دل خویش آفتاب را کنیم چنانکه در قدیم بوده است و باخرم دینان گفتی که مزدک شیعی است و شما را می‌فرماید که با شیعه دستیکی دارید و خون ابومسلم باز خواهید و با گبران گفتی باشیعیان و خرم‌دینان، و هر سه گروه را آراسته میداشتی. ۲۶»

شاید این عقاید و سخنانی که مؤلف سیاست‌نامه بسنی‌ها نسبت

و جنگ کردند سنباد هزیمت شد و نزدیک شصت هزار تن از یارانش در هزیمت کشته شدند و کودکان و زنانشان اسیر گشتند. سرانجام سنباد بین طبرستان و کومش بقتل آمد و آنکه وی را کشت لونان طبری بوده^{۲۷} منابع متأخر درین باب بتفصیلت سخن گفته اند. از جمله روایتی است که میگوید: «... چون ابومسلم کشته شد سنباد گبران ری و طبرستان را بخونخواهی ابومسلم دعوت کرد همه درین باب با وی متفق شدند و متوجه تسخیر قزوین گشتند حاکم قزوین شبیخون آورد و گبران همه را گرفته مغلول و مقید گردانید و نزد ابوعبیده که والی ری بود فرستاد. ابوعبیده بنا بر آشنایی سابق که با سنباد داشت دست از وی بازداشت و گفت ترا با امثال این مهمات چکار؟ پس بعد از چند روز سنباد را گفت تو با جماعت خودخوار ری را منزل خود کرده در آنجا میباش و چون سنباد در آنوضع قرار گرفت مردم آن ناحیه را با خود متفق ساخت و بسر وی لشکر کشید و جمعی از لشکریان ابوعبیده نیز با وی متفق بودند ابوعبیده این معنی را دریافته از توهم آنکه مبادا وی را گرفته بدشمن سپارند در شهر ری متحصن شد و سنباد ری را محاصره نمود و بعد از چند روز فتح کرد. ابوعبیده را بقتل رسانید و اسباب ابومسلم را از اسلحه و امته که در ری بود متصرف شد و شروع در لشکرگرفتن نمود آنگاه بآنندک وقت لشکر سنباد مجوسی بصد هزار رسید و از ری تا نیشابور را در تصرف درآورد القمه چون سنباد مجوسی استیلا یافت بجماعتی مسلمانان که همراه او می بودند گفت که در آن حین که ابوجعفر قصد کشتن ابومسلم کرد وی مرگی سپید شد و پرید و اکنون در فلان قلعه مصاحب مهدیست و مرا فرستاده تا جهان را از منافقان پاک سازم و آن جماعت... فریفته شده کمر خدمت او در میان بستند اما چون خبر ظهور سنباد بسمع ابوجعفر

جهور چون فریاد و فغان اهل اسلام را دید بفرمود تا شتران ایشان را برمانند پس شتران روی سنباد نهادند و جمعی کثیر از اهل صفوف لشکر او را پریشان ساختند و سنباد ندانست که حال چیست متوهم شد و روی بگریز نهاد... ۲۸ نوشته‌اند که در این نبرد از یاران سنباد چندان کشته شد که تا سال سیصد هجری، آثار کشتگان در آن مکان باقی مانده بود. ۲۹

بدینگونه بود که با خشونت کم‌نظیری، نهضت سنباد را فرو نشانندند. سنباد نیز پس از این شکست بطبرستان گریخت و از سپهبد خورشید شاهزاده طبرستان یاری و پناه جست. گویند، وی پسر عم خود طوس نام را باهدایا و اسبان و آلات بسیار باستقبال سنباد فرستاد. چون طوس نزد سنباد رسید از اسب فرود آمد و سلام کرد سنباد از اسب فرود نیامد و همچنان بر پشت اسب جواب سلام او داد طوس بهم آمد و خشمگین گشت. سنباد را سرزنش کرد و گفت من پسر عموی سپهبدم و مرا بی‌احترام از جانب خویش پیش تو فرستاد چندین بی‌حرمتی شرط ادب نبود سنباد در پاسخ سخنان درشت طوس بر اسب نشست و فرصت جست تا شمشیری برگردن سنباد زد و او را هلاک کرد. آنگاه همه مالها و خواسته‌هایی که با وی بود برگرفت و پیش سپهبد آورد. شاهزاده طبرستان ازین حادثه پشیمان و دردمند گشت و طوس را نفرین کرد و سپس سر سنباد را بوسیله حاجبی فیروزنام نزد خلیفه فرستاد. بدینگونه بود که روزگار سنباد پایان رسید. قیام خونین و کوتاه او بزودی فرونشست اما شعله‌یی که او برافروخت بزودی آتش سوزانی گشت و زبانه‌های آن کاخ پیداد خلفا را قرن‌ها فرو میساخت.

چنانکه طبری و ابن اثیر و دیگران نوشته‌اند سیصد هزار مرد بیاری وی برخاستند. می‌نویسند «که او نیای مأمون و پدر مراجل بود که مادر مأمونست و پسرش غالب، خال مأمون همان کسی است که بهمدستی وی فضل بن سهل ذوالریاستین را کشت^{۳۰} از زندگانی او نیز پیش از سال ۱۵۰ که خروج اوست چیزی معلوم نیست فقط از بعضی سخنان مورخان چنین برمی‌آید که وی در خراسان امارت داشته است و ظاهراً از کارگزاران و فرمانروایان محتشم و بسا نفوذ آسامان بشمار می‌رفته است. حتی وقتی نیز بگفته یعقوبی، از اینکه مهدی را بولیعهدی خلیفه منصور بشناسد سر فرو پیچیده است.

از روایات، برمی‌آید که قبل از حادثه خروج نیز در میان مردم خراسان که روزی در فرمان ابومسلم بوده‌اند، نفوذ وی بسیار بوده است و در اندک مدتی می‌توانسته است سپاه بسیاری را برضد خلفا تجهیز نماید.

داستان جنگهای او را، بیشتر مورخان از طبری گرفته‌اند. وی در طی حوادث سال ۱۵۰ در این باب چنین می‌نویسد: «از وقایع این سال، خروج استاد سیس با مردم هرات و بادغیس و سیستان و شهرهای دیگر خراسان بود. گویند با وی نزدیک سیصد هزار مرد جنگجو بود و چون بر مردم خراسان دست یافتند بسوی مرورود رفتند. اجثم مرورودی با مردم مرورود بر آنان بیرون آمد. با وی جنگی سخت کردند. اجثم کشته شد و بسیاری از مردم مرورود هلاک شدند. عده‌یی از سرداران نیز هزیمت گشتند. منصور که بدین هنگام در بردان مقیم بود خازم بن خزیمه را نزد مهدی [که ولایت خراسان داشت] فرستاد. مهدی وی را بجنگ استاد سیس نامزد کرد و سرداران بسا وی همراه نمود. گویند معاویه بن عبدالله نیز در این کار با او همکاری نمود.

رفت جز آنگاه که کار را یکسره بوی واگذارند و در گشودن لوائی سردارانش مأذون دارند و آنان را بفرمانبرداری وی فرمان نویسند. مهدی بپذیرفت. خازم بلشکرگاه باز آمد و برای خویش کار کردن گرفت. لوائی هرکه خواست بگشود و از آن هرکه خواست بریست. از سپاهیان هرکه گریخته بود باز آورد و بریاران خود در افزود اما آنان را در پس پشت سپاه جای داد و بواسطه بیم و وحشتی که از هزیمت در دلشان راه یافته بود، در پیش سپاه ننهاد. پس ساز جنگ کرد و خندقها بکند. هیشم بن شعبه بن ظهیر را برمیمنه و نهار بن حصین سفدی را برمیسه گماشت. بکار بن مسلم عقیلی را بر مقدمه و «اتراخدای» را که از پادشاه زادگان خراسان بود بر ساقه بداشت. لوائی وی باز برقان و علم با غلامی از آن وی بسام نام بود پس با آنان خدعه آغاز کرد و از جایی بجایی و از خندقی به خندقی میرفت. آنگاه بموضعی رسید و آنجا فرود آمد و برگرد سپاه خود خندقی کند، هرچه وی را در بایست بود با همه یاران خود اندرون خندق برد. خندق را چهار دروازه نهاد و بر هر کدام از آنها چهار هزار کس از یاران برگزیده خویش بداشت و بکار را که صاحب مقدمه بود دو هزار تن افزون داد تا جملگی هجده هزار کس شدند، گروه دیگر که یاران استادسیس بودند با کلندها و بیلها و زنبهها پیش آمدند تا خندق را بینبارند و بدان اندر آیند بدروازهایی که بکار بر آن گماشته بود روی آوردند و آنجا در حمله چنان بسختی پای فشردهند که یاران بکار را چاره جز گریز نماند. بکار چون این بدید خود را فرود افکند و بدروازه خندق بایستاد و یاران را ندا داد که ای فرومایگان می خواهید اینان از دروازهایی که بمن سپرده اند بر مسلمانان چیره گردند. اندازه پنجاه کس از پیوندان وی که آنجا با وی بودند فرود آمدند و از آن دروازه دفاع کردند تا قوم

آنگاه از پس پشتشان درآی و در آن روزها سپاه وی خود رسیدن ابی عون و عمرو بن سلم بن قتیبه را از طخارستان چشم می‌داشتند. خازم نزد بکار نیز کس فرستاد که چون رایات هیثم را به بینید که از پس پشت شما برآمد بانگ تکبیر برآوردید و گویند اینک سپاه طخارستان قسرا رسید. یاران هیثم چنین کردند و خازم بر حریش سگری درآمد و شمشیر در یکدیگر نهادند.

درین هنگام رایات هیثم و یارانش را دیدند. در میان خود بانگ برآوردند که اینک مردم طخارستان فراز آمدند. چون یاران حریش را تنها بدیدند، یاران خازم بسختی بر آنها به تاختند مردان هیثم یا نیزه و پیکان به پیشبازشان شافتند و تهارین حصین و یارانش از سوی میسره و بکاربن مسلم با سپاه خود از جایگاه خویش برآنان درافتادند و آنان را هزیمت کردند. پس شمشیر در آنها نهادند و بسیاری از آنان بردست مسلمانان کشته شدند. نزدیک هفتاد هزار کس از آنان درین مرکه تباه شد و چهارده هزار تن اسیر گردید. استاد سیس با عده اندکی از یاران بکوهی پناه برد. آنگاه آن چهارده هزار اسیر را نزد خازم بردند بفرمود تا آنان را گردن بزدند و خود از آنجا برائر استاد سیس برفت تا بدان کوه که وی بدان پناه گرفته بود برسید. خازم استاد سیس و اصحاب وی را حصار داد. تا وقتی که بحکم ابی‌عون رضا دادند و فرود آمدند. چون بحکم ابی‌عون خرسند گشتند وی به فرمود تا استادسیس را با فرزندانش بند کنند و دیگران را آزاد نمایند. آنان سی‌هزار کس بودند و خازم این، از حکم ابی‌عون مجری کرد و هر مردی را از آنان دو جامه در پوشید و نامه‌یی بسوی مهدی نوشت که خدایش نصرت داد و دشمنش تباه کرد. مهدی نیز این خبر را بسامیر مؤمنان منصوب نوشت اما محمد بن عمر چنین یاد کرده است که بیرون

با اینهمه فرجام کار وی درست روشن نیست. از این عبارت طبری که می‌گوید: «خازم بمسهدی نامه نوشت که خدایش پیروزی داد و دشمنش را هلاک گردانید» چنین برمی‌آید که پس از گرفتاری وی را کشته باشند اما مورخانی که روایت را از طبری گرفته‌اند، مانند خود او از کشته شدنش بتصریح چیزی نگفته‌اند. گویا او را با فرزندان به بغداد فرستادند و در آنجا هلاک کردند.

روایات و اخبار پراکنده‌یی که در دیگر کتابهای تازی و فارسی آمده است بر آنچه از طبری و ابن‌اثیر نقل گردید چیز تازه‌یی نمی‌افزاید. آنچه قطعی بنظر میرسد آنستکه نهضت استادسیس نیز مثل قیام سنیاد جنبه دینی و سیاسی هردو داشت. اینکه نوشته‌اند وی مدعی نبوت بود و یارانش آشکارا کفر و فسق می‌ورزیدند نشان میدهد که در ظهور وی نیز عامل دین‌قوی‌ترین محرک بوده است. بعضی از محققان خواسته‌اند او را یکی از موعودهایی که در سنن زرتشتی ظهور آنان را انتظار می‌برند بشمارند^{۳۴} می‌گویند که او خود چنین دعویی داشته است و مردم نیز بدین نظر گرد او رفته‌اند. در این نکته جای تردید است. در واقع وی در سرزمین سیستان، سرزمینی که ظهور موعودهای مزدیستان همه از آنجا خواهد بود یاران و هواخواهان بسیار داشت. در آنجا نیز مانند همه‌جا دعوت وی را با شور و شوق پاسخ دادند. همان سالی که وی در خراسان قیام کرد، در بست نیز ظاهراً بیاری وی مردی برخاست... نام وی محمد بن شداد و آرویه‌المجوسی با گروهی بزرگ بدو پیوستند و چون قوی شد قصد سیستان کرد^{۳۵}» بعلاوه، وی تقریباً در پایان هزاره‌یی که از ظهور پارت‌ها میگذشت قیام کرده بود، با این همه بعید بنظر می‌آید که ایرانیان آنزمان با وجود اوصاف و شروطی که روایات و سنن زرتشتی درباره «موعود» دارند وی را مثابه موعودی بحای «هوشند»

میکرد. نهضت استادسیس در میان سیل خون فرونشست اما مقارن همین ایام نیز مردم طالقان و دماوند شوریدند. خلیفه سرداری را بنام عمرو بن علاء برای سرکوبی شان گسیل کرد. او شورشیان را سرکوبی کرد. شهرهای آن‌ها را گشود. عده بسیاری از مردم دیلم درین ماجرا باسارت رفتند. قبل از این تاریخ و بعد از آن نیز بارها مردم طبرستان در برابر فجایع و مظالم تازیان قیام کردند. درین نهضت‌ها نه فقط نژاد عرب مردود بود بلکه دین مسلمانی نیز مورد خشم و کینه بود. یک مورخ و متکلم مسلمان می‌گوید: «ایرانیان بر اثر وسعت کشور و تسلط بر همه اقوام و ملل از حیث عظمت و قدرت، بمنزلتی بودند که خود را آزادگان و دیگران را بندگان میخواندند، وقتی که دولتشان بدست عربان سپری گشت چون عرب را پست‌ترین مردم می‌شمردند کار برایشان سخت‌گشت و درد و اندوه آن‌ها دو چندان که میبایست گردید از این‌رو بارها سر برآوردند که مگر با جنگ و ستیز خویشتن را از چنگک اسلام رهایی بخشند.» ۳۶

بدینگونه بیشتر این شورش‌ها رنگ ضددینی داشت. در طبرستان بسال ۱۴۱ یکبار سپهبد خورشید حکم کرد که همه اعراب را و حتی همه ایرانیانی را که بدین اعراب درآمده‌اند بکشند. شورش سختی برضد عرب روی داد که عربان آنرا با خشونت و قساوت فرو نشانندند. اسپهبد خورشید نیز که خود را مغلوب می‌دید زهر از نگین انگشتری برمکید و درگذشت. این همه قساوت و خشونت که اعراب در دفع شورشها نشان می‌دادند ایرانیان را از ادامه پیکار باز نمیداشت. زجر و قتل و زندان و تبعید فقط اراده آنها را قوی‌تر و عزمشان را راسخ‌تر میکرد. حتی خروج و قیامی که ترکان و تازیان برضد دستگاه خلافت میکردند مورد تشویق و حمایت ایرانیان قرار می‌گرفت. وقتی یوسف ابن ابراهیم

در آنسوی جیحون

ماوراءالنهر

در همان روزهایی که جنایت آسیابان «مرو» آخرین چراغ دوده ساسانیان را فرو می‌گشت و ماهوی سوری باچنین خیانتی که بجای خداوندگار خویش میکرد فرۀ شاهی را آرزو می‌داشت شاید در شهرهایی چون تیسفون و شوشتر و نهاوند و استخر وری و دیگر بلادکسانی از ایرانیان بودند، که چشم امید خویش را بدانسوی مرو، بشهرهایی که در آنسوی آموی بود، دوخته بودند و از آنجاها، هرروزی انتظار خبر تازه‌یی را می‌کشیدند. خود یزدگرد نیز پیش از آنکه بتحریک ماهوی سوری در مرو، طعمۀ جنایت آسیابانی بی‌نام و نشان شود، شاید بدانسوی رود آموی امید بسیار داشت. و گویا بهمین سبب بود که نامه‌ها و رسولان باتحفه‌ها و هدایای بسیار بچین فرستاد و این امید را در دل می‌پرورد که شاید با یاری خاقان چین و بدست مردم و پادشاهان آنسوی رود آموی، بار دیگر بتواند آبرفته را بجوی بازآرد و آنچه را در تیسفون و شوش و نهاوند باخته بود در مرو و آموی و شاید بخارا و سمرقند از دشمنان بازستاند...

آنسوی آموی، بلاد ماوراءالنهر * بود، پشت

سرزمین آیین زرتشت بقدر خراسان رایج نبوده است. چنانکه از بتکده‌یی که بوداییان درین شهر داشته‌اند در کتابها سخن رفته است و نام بخارا نیز خود از کلمه «بهار» یا «وهار» آمده است که گویا نام معابد بودایی بوده است. و ازکجا که همین انتشار آیین بودا، درین شهر و بلاد دیگر ماوراءالنهر سبب نشده باشد که درین بلاد، کسی بیاری یزدگرد و فرزندانش نشناخته است؟

سمرقند نیز مانند بخارا شهر ایرانیان بود. درست است که مقارن این ایام طرخانان ترك بر آن فرمان می‌راندند لیکن زبانشان دری بود. مردم سمرقند، بی‌شک بزبان دری سخن می‌گفته‌اند و لهجه‌یی خاص داشته‌اند. دیده‌ها و روستاهای آن نیز اکثر بهمین زبان سخن می‌داشته‌اند.

نیز از بلاد ماوراءالنهر، شهرهای کش و نخشب بود که از بلاد نام‌آور سفدیان بشمار می‌آمدند. این سفدیان، که سفدش نیز خوانده‌اند از کهنه‌ترین ولایات ایرانی بود. چنانکه هم در اوستا و هم در کتیبه‌یی از داریوش، در شمار بلاد ایران نام آن ذکر شده است. در این بلاد و هم بلاد فرغانه نیز، هرچند مقارن این روزگاران مردم با ترکان و هفتالیان درآمیخته بودند، اما همچنان بزبان و نژاد و سرزمین و تاریخ کهن خویش علاقه می‌ورزیدند. در بیشتر این شهرها، مردم داستانهای گذشته ایران را با شور و شوق فریاد می‌آوردند و حتی درباره خون سیاوش که بدست ترکان ریخته بود، ترانه‌ها داشتند که در بخارا، و شاید دیگر جاها، زمزمه می‌کردند. در اشروسته و خوارزم نیز زبان ایرانی بود و در همه این بلاد، تاریخها و داستانهای گذشته قوم ایرانی زبانزد و رایج بود.

در روزگاری که، همه شهرهای ایران از عراق و فارس و

داشت، مرده بود و کودکی شیرخوار از او بازمانده بود، نامش طغشاده، که مادرش خاتون بجای او کار ملك می‌راند و در زمان وی تازیان چندبار ببخارا آمدند و وی هر بار صلح کرد و خراج می‌گزارد. چون عبیدالله بن زیاد بخراسان آمد، از جیحون بگذشت و آهنگت بخارا کرد. بعضی از روستاهای آبادان بخارا و دیه‌ها و قریه‌های مجاور آن را بگرفت و با خاتون جنگ‌های سخت کرد. درین جنگها اعراب باغها بکنندند و دیه‌ها ویران کردند و بس خلق باسارت بردند و غنائم بسیار بدست آوردند.

خاتون بخارا

چندی بعد، سعید بن عثمان بجای عبیدالله بامیری خراسان آمد؛ در لشکر وی، گذشته از غازیان و مجاهدان، عده بسیاری از رهزنان و بندیان و آدم‌کشان بودند، که از زندان برآمده بودند و بامید تاراج و غنیمت راه خراسان را با وی در پیش گرفته بودند. وی با سپاهی چنین غارتگر در آنسوی آمویه يك چند تاختن‌ها کرد و مالها و اسیران بدست آورد. اما از سمرقند و بخارا جز باج و نوا نستند و آندوشهر بزرگ ماوراءالنهر را بچنگ نتوانست گشود. در بخارا، با خاتون که ملکه آن دیار بود، بانر می و مهربانی رفتار کرد و بعضی گفته‌اند خاتون او را دوست گرفت و میان آنها سری و سری پدید آمد. گویند: «چون سعید با خاتون صلح کرد ببخارا رسید و بیمار گشت خاتون بعیادت او درآمد. کیسه‌پی داشت پر زر. دست در کیسه کرد و دو چیز از کیسه برآورد و گفت این یکی از بهر خویشتن نگاه میدارم تا اگر بیمار شوم بخورم و این دیگر ترا دهم تا بخوری و بهتر شوی. سعید را عجب آمد که آن چیست که خاتون با این عزت و بزرگی میدهد. چون خاتون بیرون رفت سعید بنگ بست خمار بود کسنه‌گشته، کسان خود را

مردم بخارا را بزبان بخاری درین معنی سرودها* بوده است. ۳.

قتیبه بن مسلم

باری، از این تاختنها که عبیدالله زیاد و سعید بن عثمان کردند هیچ فتحی بهرهٔ مسلمانی نگشت. و این تازیان، بی آنکه بتوانند آیین مسلمانی را در آنسوی آموی رواج دهند بغارت و تاراج و یغنائیم و اسرا بسنده کردند و بازگشتند. مسلم بن زیاد برادر عبیدالله، و چند تن دیگر که بامیری خراسان آمدند هرچند در آنسوی آموی نیز کروی و فری کردند اما جز غارت کردن و باجستدن کاری دیگر از پیش نبردند و دیار ماوراءالنهر، با آنکه هر بچندسالی دستخوش غارت و کشتار تازیان می گشت لیکن یکسره مقهور و مغلوب تازیان نمی بود. تا نوبت به قتیبه بن مسلم باهلی رسید که سال ۸۶ هجری از دست حجاج بامیری خراسان رسید. این قتیبه نیز، همچون خداوندگار خویش حجاج، از شقی ترین و بیباک ترین سرداران عرب بود. آنچه از پیداد و کشتار و تاراج که بخوارزم و تخارستان و ماوراءالنهر او کرد کس نکرده بود. چون آهنگت گشودن بخارا کرد، در بیکنده که از روستاهای آبادان بخارا بود، یک چند بماند و شهر را حصار داد، تا بگیرفت. پس یکی را از کسان خویش بدانجا نشانند و خود روی ببخارا نهاد. بیکندهیان از بیرسمی و تطاول تازیان بجان آمدند. بشوریدند و امیری را که از عربان بود فرو کشیدند و از پای در آوردند. قتیبه را خبر رسید. لشکر خویش را فرمود که باز گردند و بیکنده را تاراج کنند و خون و مال مردم مباح دارند. ازین غارت و کشتار عربان را بهرهٔ بسیار رسید. معابد بیکنده را فرو کردند و هرچه طرایف یافتند برگرفتند و ببرند.

بخارا نیز، با جنگت گشوده شد. و قتیبه با مردم آن صلح کرد،

پرستشکنده‌ها و بتخانه‌ها ویران شد و بجای آنها مسجدها بنا گشت. و بازار ماخ که شاید تا همان روزها، هنوز دروودگران و صورتگران در آنجا بتان می‌ساختند و می‌فروختند، از رونق افتاد. آخرکار، قتیبه، یکی را از یاران خویش، در بخارا بامارت نشاند و خود بقصد سمرقند بیرون آمد.

فتح سمرقند

اما فتح سمرقند آسان دست نداد. قتیبه يك چند آن را در حصار گرفت و مردم شهر مقاومت بسیار نمودند و قتیبه با سپاه خویش، زمانی دراز بر در شهر بماند. در باب فتح سمرقند، که ناچار با غارت و کشتار و بیداد بسیار توأم بوده‌است، در بعضی تاریخها داستانی آورده‌اند، که افسانه‌های هومیروس و شهر تروا را بخاطر می‌آورد. نوشته‌اند که چون قتیبه يك چند سمرقند را در حصار گرفت و مقام او بر در شهر دراز کشید، دهقان سمرقند وی را پیام داد که اگر همه عمر بر در این شهر بمانی آنرا گشودن نتوانی که در کتابهای پدران ما چنانست که بر این شهر کس دست نتواند یافت الامردی که نام او پالان باشد و نام تو پالان نیست و این شهر نتوانی گشود. قتیبه و یارانش چون این سخن بشنیدند بانگ تکبیر بر آوردند و یاران قتیبه شادبها کردند و گفتند سمرقند بر دست ما گشوده آید که امیر ما را نام پالان شتر است، و قتیبه را معنی چنانست... باری، چون مقام قتیبه بر دروازه سمرقند بدراز کشید، در صدد برآمد که تا بحیل و چاره بر شهر دست بیابد. پس بفرمود تا صندوقها بساختند که درهاشان از درون گشوده و بسته میشد، و در هر صندوق مردی شمشیرزن بنشانند، و آنهمه را در فرو بست و کس نزد دهقان سمرقند فرستاد و پیام داد که من بر در سمرقند بیش نتوانم بود.

آنها برآید. پس از آن، صندوقها را که دهقان سمرقند بزنبهار پذیرفته بود هم بر آن قرار که رفته بود، نزد دهقان بفرستاد. چون شب درآمد و شهر خلوت گشت آن مردان از صندوقهای خویش برآمدند و شمشیرها بکشیدند و هرکس را که پیش ایشان رفتی می‌کشتند تا بدروازه رسیدند. پس دروازه‌بانان بکشتند و دروازه بگشودند. قتیبه با سپاه خویش بدرون شهر آمدند و دهقان را تاب مقاومت نماند بگریخت و برفت و سمرقند بدست تازیان افتاد... ۴

این داستان که در باب فتح سمرقند، در تاریخها آورده‌اند البته جالب و خیال‌انگیزست اما شك نیست، که فتح شهری از اینگونه ناچار با غارت و بیداد و کشتار و ویرانی همراه بوده است. در هر حال، شاید که فتح سمرقند با چنین خدعه‌یی دست نداده باشد و یا این روایت از اغراق اسب‌چوبین خالی نباشد اما ظاهراً جای شك نیست که قتیبه سمرقند را، بخدعه و برخلاف قرار دادهای مسلمانان گشوده است. زیرا، قبل از آنکه وی بامارت خراسان بیاید، گویا سعید بن عثمان، با دهقان سمرقند صلح کرده بود، بر آنکه از دهقانان هفتصد هزار درم را بخراج و صد هزار تن از مردم را بنوا بستاند، و دیگر عربان را با سمرقند و مردم و آیین آن کاری نباشد. از روزگار امارات سعید بن عثمان تا این زمان که قتیبه بن مسلم بخراسان آمد، دهقان سمرقند همچنان بر این قرار کار میکرد و این پیمان را عربان و سمرقندیان هر دو معتبر می‌شناختند. قتیبه بن مسلم چون بماوراءالنهر آمد بخسارایستد، و بسمرقند روی آورد. و برخلاف آن عهد که عربان با دهقان سمرقند کرده بودند، آن شهر را بحیله و خدعه بگرفت و شاید داستان صندوقها که در تاریخها آورده‌اند و پیش از این نقل گشت در همین احوال و بهمین تقریب روی داده باشد. در هر حال، چون قتیبه برخلاف عهد و پیمان

عمر بن عبدالعزیز یکی را از قضاة، فرمان داد تا در این دعوی بنگرد و درین باب بحق و عدل حکم دهد. آن قاضی حکم داد که باید عربان و اهل سمرقند، بر دروازه سمرقند دیگر باره نبرده کنند اگر اعراب فائق آمدند، سمرقند را چون شهری که بعنوان گشوده باشند تلقی کنند و گرنه دیگر باره با آنها عهدی تازه ببندند. درست است که حکم این قاضی، در وضع و حال اهل سمرقند، که بهر حال شهر و خانه آنها بخدعه و ستم بدست تازیان افتاده بود هیچ تغییری نمی داد لیکن، نشان می داد که در هر صورت، فتح این شهر بر دست قتیبه، همواره بمشابه خدعه پی ناروا تلقی میشده است. ۵ و ظاهراً این خدعه و نیرنگی که قتیبه، برای گشودن سمرقند بکار برده است، به سبب آن بوده است که تا شهر را بجنک بگشاید و بدین بهانه مردم شهر را باسارت بگیرد و اموال و خواسته هاشان را بقتیمت دارد. باری فتح سمرقند، که با چنین خدعه و نیرنگ رسوا دست داد، ناچار بویرانی و پریشانی شهر کشید و چنان شد، که دهقانان و بزرگان شهر بر ویرانیهای آن مرثیه گفتند و جای آن بود.

اما قتیبه، چون سمرقند بگشاد کس بدانجا بگماشت و خود بدیگر بلاد ماوراءالنهر آهنگ کرد. چغانیان را بدست آورد و کش و نخشب را نیز فتح نمود. ۶ و بدینگونه بیشتر شهرهای آنسوی آموی و بلاد خوارزم و تخارستان را بگشود و همه جا کندوکاو کرد و بیداد و غارت پیش گرفت. و هر چند خود او، هم بر دست عربان کشته آمد، لیکن بلاد آنسوی آموی نیز، که روزی مایه امید غارتزدگان و مستمیدگان تیسفون و نهاوند بود، هم بدست او از پای درآمد و یکسره ویران و تباه گشت و دیگر آن امیدها که بود نماند و بر بساد رفت و از آن پس عربان در سراسر روزگار مروانیان برین شهرهای ماوراءالنهر

را یاری میکردند. ۷ و با یکدیگر نیز همواره در ستیز و جنگ بودند. در واقع قتیبه بن مسلم، در فتح شهرهای ماوراءالنهر از همین اختلافاتی که بین سران و دهقانان بود بهره یافت و کارهای خویش راست کرد و بسا که در بین آنها اختلاف می افکند تا در کارهاشان دخل نماید. چنانکه، وقتی بین امیر چغانیان و امیران بعضی بلاد مجاور اختلاف روی داد وی بپهانه حمایت از امیر چغانیان لشکر بدانسوی برد و در خوارزم نیز یاری خوارزمشاه را که دهقانان خوارزم بروی شوریده بودند بپهانه کرد و آن دیار را بگرفت و بکند و بکوبید و کشتار و ویرانی عظیم کرد.^۸

باری، در سراسر دوران حکومت بنی امیه تازیان را در دیار ماوراءالنهر قدرت تمام بود. سیاست خشن بنی امیه، که در همه جا «موالی» و «عجم» را بشدت تحقیر می نمودند، در آنجا نیز البته مایه خشم و نارضایی بود. و بهمین سبب، هر خارجی که در این ایام در خراسان و دیگر جایها برمیخواست، از بلاد ماوراءالنهر هم کسانی بیاری او برمیخواستند و بدین سبب بود که دعوت ابومسلم نیز در بین آن مردم بسرعت انتشار یافت و بسیاری از مردم این بلاد نیز در سلك «سیاه» جامگان او درآمدند. ظاهراً باظهور ابومسلم يك چند، در دلهای این مردمان، امیدی روی نموده بود که مگر بتوانند دیگر باریسوخ اسارت عربان را از گردن بگیرند و آزادی و استقلال گذشته خویش را بدست آورند. بهمین سبب بود که قتل ابومسلم؛ با آن غدروخیانت رسوا و ناروا، آنان را، دیگر بار به بیم و نگرانی افکند. و در اندک مدتی، همه را واداشت که در زیر لوای اسحق ترك گرد آیند.

بود. مقنع بسحر جسمی ساخت پرشکل ماهی چنانکه دیدند که آن جسم از چاه برآمد و اندکی ارتفاع یافت و باز بچاه فرو رفت»^{۱۱} این ماه نخشب، را شاعران ایران و عرب مکرر در سخنان خویش یاد کرده‌اند اما کیفیت آن اکنون درست معلوم نیست نوشته‌اند که چون مقنع این ماه را از چاه برآورد مردم را گمان افتاد که این کار را بجادوئی کرده است اما این جادویی، در واقع عبارت از تمهید و استعمال بعضی قواعد ریاضی بود. آورده‌اند، که بعدها از ته آن چاه که پنخشب بود کاسه بزرگی پر از زیبق بیرون آوردند.^{۱۲} باری، این هاشم بن حکیم چنانکه در تاریخها آورده‌اند، در روزگار ابومسلم از جمله یاران و سرهنگان او بود. عبث نیست که چون دعوت خویش آشکار کرد خاطره این سردار سیاه جامگان خراسان در عقاید و آراء او چنان آشکارا انعکاس یافت. وی ابومسلم را از پیغمبر برتر شمرد و حتی او را بدرجه خدایی رسانید. نیز گویند که او دعوی داشت که روح ابومسلم نقل، بوی کرده است و او خداست.^{۱۳} درباره سبب شهرت او به «مقنع» آورده‌اند که همواره نقابی از زر و یا از پرنده سبز بر روی داشت تا روی او کس نتواند دید. یارانش را گمان بود که این «مقنع» را بر روی فروهشته است تا شمشه طلعت او دیدگان خلق را خیره نسازد اما دشمنانش می‌گفتند که این نقاب را بدان روی از آن دارد که تازشتی و بدرویی خویش را فرو پوشاند و گفته‌اند که او مردی يك چشم و كز زبان و بدروی و کوتاه قد بود و موی بر سر نداشت. مطابق قول ابوریحان وی «دعوی خدایی کرد و گفت برای آن بجسم درآمد تا دیده شوم زیرا که از این پیش کس نتوانسته بود مرا به بیند. پس، از جیحون بگذشت و بحوالی کش و نسف درآمد. با خاقان نوشت و خواند آغاز نهاد و او را بآیین خویش دعوت نمود. سپید جامگان و ترکان بروی فراز آمدند و برایشان زن و

مردم سفد و بخارا و نخشب و کش آیین او را پذیرفتند و برضد خلیفه علم طفیان برافراشتند، نوشته اند که یاران او، چون بمیدان جنگت می رفتند، در هنگام هول و فزع از او، چون خدایی یاری می طلبیدند و فریاد می کشیدند که «ای هاشم ما را دریاب!»^{۱۵} این سپیدجامگان مقنع کاروانها را می زدند، شهرها و دهات را غارت می کردند، ویرانیها و تباهیهای بسیار وارد می آوردند. زنان و فرزندان مردم را باسارت می بردند، مسجدها را ویران می نمودند و مؤذنان و نمازگزاران را طعمه شمشیر خویش می کردند.^{۱۶} نوشته اند که در آغاز کار چون خبر مقنع بخراسان فاش شد. حمیدبن قحطبه که امیر خراسان بود، فرمود که او را بندکنند. او بگریخت از دیه خویش، و پنهان می بود. چندانکه او را معلوم شد که بولایت ماوراءالنهر خلقی عظیم بسدین وی گرده آمده اند و دین وی آشکارا کردند قصد کرد از جیحون بگذرد امیر خراسان فرموده بود تا بر لب جیحون نگهبانان او را نگاه دارند و پیوسته صد سوار بر لب جیحون برمی آمدند و فرود می آمدند تا اگر بگذرد او را بگیرند وی با سی و شش تن بر لب جیحون آمد و عمد ساخت و بگذشت و بولایت کش رفت و آن ولایت او را مسلم شد و خلق بروی رغبت کردند و برکوه سام^{۱۷} حصارى بود بغایت استوار و اندروی آب روان و درختان و کشاورزان. و حصارى دیگر از این استوارتر آنرا فرمود تا عمارت کردند و مال بسیار و نعمت بیشمار آنجا جمع کرد و نگاهبانان نشانند و سفیدجامگان بسیار شدند،^{۱۸} باری کار مقنع و سپیدجامگان وی اندک اندک چندان قوت گرفت که پادشاه بخارا نیز، نامش بنیات بن طغشاده، مسلمانی بگذاشت و بآیین وی گرایید. تا دست سپیدجامگان دراز گشت و غلبه کردند و خلیفه سخت ستوه شد^{۱۹}. آخر عربان از دلاوری و بیباکی این سپیدجامگان بستوه آمدند. مقنع و یاران او سالها

داستان این جنگها را در تاریخها می‌توان خواند. بغداد سخت در کار اینها فرو مانده بود و بسا که خلیفه از بیم و بیداد این قوم بگریه در می‌آمد. ۲۰ آخر کار خلیفه سپاه عظیم، بماوراءالنهر بفرستاد و مقنع را این سپاه خلیفه شهر بند کردند. سرانجام چون مقنع، برهلاک خود یقین کرد خویشتن به‌تنور افکند تا از هم متلاشی شود و پیکر او بدست دشمنان نیفتد. اما فاتحان چون بقلعه او دست یافتند او را در تنور جستند و سرش را بریدند و نزد مهدی خلیفه که در آن ایام در حلب بود فرستادند.

درباره فرجام کار او، یکی از دهقانان کش داستانی شگفت‌انگیز گفته است که در تاریخ بخارا از قول او بدینگونه نقل کرده‌اند که گفت «جده من از جمله خاتونان بوده است که مقنع از بهر خویش گرفته بود و در حصار می‌داشت وی گفت روزی مقنع زنان را بنشانند بطعام و شراب برعادت خویش، و اندر شراب زهر کرد و هر زنی را يك قدح خاصی فرمود و گفت چون من قدح خویش بخورم شما باید که جمله قدح خویش بخورید. پس همه خوردند و من نخوردم و در گریبان خود ریختم و وی ندانست. همه زنان بیفتادند و بمردند و من نیز خویشتن در میان ایشان انداختم و خویشتن را مرده ساختم و وی از حال من ندانست پس مقنع برخاست و نگاه کرد همه زنان را مرده دید نزدیک غلام خود رفت و شمشیر بزد و سر وی برداشت و فرموده بود تا سه روز باز تنور تفتانیده بودند بنزدیک آن تنور رفت و جامه بیرون کرد و خویشتن را در تنور انداخت و دودی برآمد من بنزدیک آن تنور رفتم از او هیچ اثری ندیدم و هیچکس در حصار زنده نبود و سبب خود را سوختن وی آن بود که پیوسته گفتمی که چون بندگان من عاصی شوند من باآسمان روم و از آنجا فرشتگان آرم و ایشان را قهر کنم وی خود را از آن جهت سوخت تا خلق

پیغمبر نقابدار خراسان پایان رسید. ۲۲ و ماه نخبش که يك چند در آسمان ماوراءالنهر پرتو افشاند، هر چند طلوع آن چندان بدرازا نکشید لیکن روزگاری کوتاه مایه امید کسانی شد که جون و بیداد و تحقیر تازیان آنها را بعصیان و طغیان رهنمون گشته بود. این سپیدجامگان، پس از مرگ مقنع نیز مدتها در ماوراءالنهر برآیین او بودند. نویسنده کتاب حدودالعالم و بیرونی و مقدسی و مؤلف تاریخ بخارا، بوجود آنها در ماوراءالنهر اشارت کرده اند. ۲۳ عوفی نیز در اوائل قرن هفتم هجری می گوید «و امروز در زمین ماوراءالنهر از متابعان او جمعی هستند که دهقنت و کشاورزی می کنند و ایشان را سپیدجامگان خوانند و کیش و اعتقاد خود، پنهان دارند و هیچکس را بر آن اطلاع نیفتاده است، که حقیقت روش ایشان چیست؟» ۲۴ این سخن عوفی هنوز هم درست است، و در واقع از آنچه در کتابها درباره این سپیدجامگان آمده است حقیقت آیین و روش آنان را نمی توان دریافت. و از همین روست که نویسندگان کتب مقالات نیز در باب عقاید آنها اتفاق ندارند. بعضی آنها را از خرمیان دانسته اند و بعضی از زناده. برخی آنها را بشیعه بسته اند و برخی بمزدکیان نسبت داده اند. ۲۵ در سخنانی نیز که بانها نسبت کرده اند از همه این ادیان و عقاید چیزی هست. درباره جامه سپید، که زی و شعار این طایفه بوده است گمان غالب آن است که آنرا بر غم عباسیان که «سیاهجامگان» بوده اند، می پوشیده اند. اما این جامه سپید نزد برخی فرقه های و لباس روحانیان بوده است و مانویان نیز جامه سپید می داشته اند. ۲۶ شك نیست که در این روزگار مانویان در سغد و ماوراءالنهر بسیار بوده اند ۲۷ بنا براین، شاید این جامه سپید، در میان پیروان مقنع از آن سبب متداول بوده است که آیین او از آیین مانویان نیز داشته است. اما در این کتاب که در این باره سخن گفته ام،

شهر هزارویکشب

بنای بغداد

از روزی که شهر کوفه بخلافت برابوالعباس سفاح سلام کرد دمشق از رونق و شکوه دیرینه افتاد. خلافت را خراسانیان پدید آورده بودند و لازم بود که درگاه خلافت بدیار آنان نزدیکتر باشد. دمشق که نزدیک ثغر روم بود، از اقصای مملکت اسلامی که وسعت تمام داشت، زیاده دور بود. از آن گذشته، مردم دمشق نیز همچنان بمرواتیها و سفیانیها علاقه می‌ورزیدند. برای این خلافت که تازه بسمی موالی و آزادگان فرس پدید آمده بود، هیچجا مناسبتر از عراق نبود زیرا عراق نخستین محل تلاقی و تماس بین عرب و عجم بود. هم ببلاد خراسان نزدیک بود و هم با دیار تازیان چندان فاصله نداشت. اما در عراق نیز شهری که بتواند، از هر جهت جای درگاه خلافت را شایسته باشد، نبود. کوفه بیشتر بخاندان علی ارادت و تعلق داشت و بصره جایی پر دور افتاده بنظر می‌رسید. لازم بود که شهری تازه برآرند. شهری که درگاه خلافت عباسیان را شایسته باشد. سفاح — ظاهراً بهمین سبب — در نزدیک کوفه شهری تازه بنا کرد، نامش هاشمیه و آنجا را پایگاه خلافت

یا امیرالمؤمنین یکی از فضایل این موضع آن است که میان دجله و فرات افتاده است و در وقت محاربه دجله و فرات همچنان باشند که دو خندق شهر. دیگر آنکه خواربار از دیار بکر بانحدار در دجله باین مقام آرند و از بصره بجانب بحر بصعود. از جانب شام در روی فرات و از خراسان و دیار عجم در شط تامرا. دیگر آنکه چون مقام در میان است اگر جسر را قطع کنند دشمن نتواند گذشت. دیگر اینکه این موضع در میان بصره و واسط و موصل افتاده است و بروبحرو و جبل بهم نزدیک. چون این سخن بشنید رغبت او در آن تأسیس زیاده شد. امثله باطراف نوشت تا استادان و مهندسان و فعله بیامدند و چون بنیاد باره بنهادند خشت اول را بدست خویش نهادند... و منصور بفرمود تا عرض سور در اساس پنجاه گز کنند و در بالا بیست گز... و سرای منصور در میان شهر ساختند تا مسافت از همه جانب یکسان باشد و چون حساب کردند چهار هزار هزار و هشتصد و سی و سه درم بر عمارت خرج رفته بود.^۱

شهر هزار و یکشب

بدینگونه بود که بغداد بنا شد. این شهر را که گوئی مقدر بود روزگاری دراز بر سراسر مملکت اسلام، حکمروا باشد، وی مدینه السلام نام نهاد. اما نام بغداد، که یکی از روستاهای مجاور این ناحیه بود و آن را بدین شهر در افزوده بودند، همچنان بر این شهر بماند.^۲ این بغداد، که در کنار خرابه های تیسفوق کهن بنا گشته بود وارث تمدن و جلال و شکوه تیسفون نیز گشت. و شهری که در روزگار ابو جعفر بنا گشت، در دوره هارون و مأمون وسعت بسیار یافت و صحنه داستانها و شاهد جلال و شکوه قصه های «هزار و یکشب» گشت.

نباشد، که درین روزگاران نزدیک شصت هزار حمام و بالغ بر سیصد هزار مسجد درین شهر افسانه‌ها وجود داشت^۲. بازرگانان و سوداگران، از هر شهری و دیاری درین شهر بار می‌افکندند. کاروانسراهای آن همواره از بازرگانان و جهانگردان هر دیاری آکنده بود.

دربار هارون عظمت و جلالی افسانه‌آسا داشت. از همه‌جا نمایندگان ملوک جهان بدین دربار باشکوه می‌آمدند حتی شارلمانی امپراطور بزرگ نامدار فرنگت نمایندگان نزد خلیفه بغداد می‌فرستاد. بغداد، در این روزگار با درگاه قیصران روم دعوی همچشمی داشت و در قسطنطنیه پنجم حقات می‌دید: کاری که، پیش از این، در روزگار ساسانیان، تیسفون می‌کرد. بسفور درین روزگار بسا که از بغداد در وحشت و نگرانی بود و بسا که سپاه بغداد تا بدروازه‌های شهر مغرور و سرفراز و پر آوازه قسطنطنیه می‌رفت. و این جنگها و لشکرکشی‌ها، قصه‌های بدیع هزار و یکشب را از جلال و عظمت لبریز می‌کرد.

بدینگونه شهر بغداد، شهری شد که در آن روزگار در همه‌جهان هیچ مانند نداشت. قصرهای خلیفه و بزرگان شهر، با حرم‌سراها و خواجگان و کنیزان که در آنها بودند بدین شهر خیال‌انگیز هزار و یکشب، شکوه و عظمت خاص می‌داد. قصرهای خلیفه، با چندان فرشها و اوانی و پرده‌های لطیف که در آنها بود، یادگار ایوان با عظمت کسری را با فرش بهارستان و ترنج زر و ترة زرین و زرمشت افشار، که با سقوط مدائن همه بر باد و بتاراج رفته بود، تجدید می‌کرد. و رسوم و اعیاد دربار خلافت، با وزیران ایرانی و با جامه و کلاه زر و زیور خاص ایرانیان، بار دیگر خاطره‌های مرده عهد شکوه و جلال تیسفون را در بغداد زنده می‌کرد.

عباسیان هر چند تعصب و خشونتی را که مروانیان نسبت بموالی داشتند رها کردند و سیاستی تازه پیش گرفتند، اما در فراز آوردن مال و گرد کردن خواسته همچنان بشیوهٔ خلفای شام، حرص و طمع زیاده مسی-ورزیدند.

از همین راه بود، که در اندک زمان مال بسیار فراز آوردند. چنانکه ابوالعباس سفاح، اولین خلیفهٔ بنی‌عباس وقتی مرده، از وی جز نه‌جبه و چهار پیراهن و پنج شلوار و چهار طیلسان و سه مطرف خز نماند. اما منصور که بجای او نشست چندان در گرد کردن مال حرص ورزید که پس از مرگش، نزدیک ششصد هزار هزار دینار از وی باز ماند و در هنگام مرگش، فرزند خود مهدی را گفت که من ترا درین شهر چندان مال فراز آورده‌ام که اگر ده سال نیز خراج بتو ترسد، ارزاق سپاه و نفقات و مخارج ثغر را بدان کفایت توانی کرد. مکت و ثروت هارون را نیز خود اندازه نبود با چندان باد دستی و نوشخواری و زربخشی که در کتابها از او نقل کرده‌اند، پس از مرگش بیش از نهصد هزار هزار درهم از او باقی ماند. از امین و مأمون نیز، داستانهائی نقل کرده‌اند که حکایت از ثروت و مکت سرشار افسانه‌آمیز آنها دارد. این مایه مکت و ثروت خلفاء البته از رعایت عدل و انصاف فراز

نشی آمد، برای آن تاراج کردن تازی و دهقان و کندن و بردن اموال دیه و شهر لازم بود آن «مهدی» که در پایان روزگار بنی‌امیه، داعیسان خراسان ظهور او را بمردم غارت زده و ستمدیده مژده میدادند، در عهد بنی‌عباس پدید آمد اما هیچ از آن ظلم و بیدادی که جهان را پر کرده بود نکاست و آن همه امید که مردم ستمدیدهٔ عراق و خراسان ببنی‌هاشم داشتند، با روی کار آمدن بنی‌عباس همه یکسر بر باد رفت. این آرزو، که دولت بنی‌هاشم در روزگار بنی‌عباس از آن بنی‌هاشم بجا نماند.

که ما هرگز خاندان رسول را پیروی بدان نکرديم تا شاهد اين خونريزيها و بيداديتها باشيم. سرکشيها و شورشهاي پي در پي که از جانب کساني چون سنباد و استادسيس و مقنع در خراسان و ماوراءالنهر روي مي داد بسبب همين خونريزيها و بيدادگريها بود. قيام خوارج، که بهر چند گاه در گوشه يي سر بشورش بر مي آوردند، و شورش يوسف البرم که قصد او چنانکه خود مي گفت فقط، امر بمعروف و نهی از منکر بود، همه نشان مي داد که آن بيدادگريها و تبهکاريهاي روزگار پني- مروان هنوز تمام نشده بود و بقول بعضي محققان^۴ هنوز بسيار بودند کساني که در اين روزگار مي گفتند:

اي کاشکي بيداد مروانيان باز مي گشت.

و کاشکي عدل عباسيان بدوزخ مي رفت.

و اين خود چندان عجب نبود. زيرا همه جا عمال خليفه سياست خشن و جابرانه يي تعقيب مي کردند که پيوسته بر نارضايي مردم مي- افزود و از اين حيث اوضاع با دوره بني اميه چندان تفاوت نداشت. بازرگانان و توانگران را در شهرها امرا و حکام غارت مي کردند، و در راهها و بيابانها راهزنايکي با آنها بي ارتباط نبودند. کشاورزان و بزرگان را در دهات خداوندان ملک يغما مي کردند و در شهرها عمال خليفه مي دوشيدند. روزگار پيشه وران و حتی سپاهيان نيز از اين بهتر نبود. آنها نيز طعمه جور و بيداد وزراء و امراء طماع بي بند و بار بودند و فزياد اعتراض کسي بگوش خليفه نميرسيد.

براي تأمين مخارج هنگفت دربار خليفه که در عياشي و ولخرجي مستغرق بود مردم مجبور به پرداخت انواع خراجها بودند. هزاران دودمان، درمانده و پریشان ميشد تا خليفه در پايان يکشب مستي بتواند باران جواهر و دينار بر شاعران و مطريان و ساقيان و مسخرگان خویش

قیاس است که انسان را در صحت روایات بشك می‌اندازد. چه بسا که برای يك حرف ركيك زننده دهان يك شاعر دلڪ را از در و گوهر انباشته‌اند. چه بسا که بخاطر يك بيت مدح، ساز و جامه و بنده و ملك بگویندگان فرومایه و گداچشم بخشیده‌اند. هادی خلیفه، بیکی از چاکران خود «چهارصد اشتر بار کرده بزروجامه» می‌بخشید و رشید بيك شاعر چهارصد جامه از جامه‌های خاص خود عطا می‌کرد. وزراء از اینگونه گشادبازیها برکنار نبودند. بزرگواریها و درم‌بخشی‌هایی که ببرمکیان و خاندان سهل نسبت داده‌اند، شگفت‌انگیز و خیره‌کننده است. و این زریاشی‌ها و درم‌بخشی‌ها نشان می‌دهد که وزیران نیز مانند خلفاء، در جمع مال و خواسته هیچ بعدالت و انصاف نمی‌توانسته‌اند پای‌بند باشند.

دولت عباسیان

حقیقت آنست که دولت عباسیان، خود دولت غدیر و خیانت بود. دولت آنها حاصل رنج و سعی موالی و آزادگان خراسان بود اما آنها هیچ از این یاران فداکار خویش بسزا قدردانی نکردند، سهلست تمام کسانی را که در راه آنها فداکاری کرده بودند، بقدر و خیانت هلاک کردند. ابوسلمه خلال، با آنها سعی و کوشش که در نشر دھوت آنها کرد بسبب بدگمانی و بددلی خلیفه گشته شد. ابومسلم نیز، که در واقع دولت عباسیان پرورده و آورده از بود، از بدگمانی و بدسگالی آنها در امان نماند. برمکیان از آنها همین سزا را دیدند و خاندان سهل نیز از این سرنوشت شوم غم‌انگیز رهایی نیافتند.

این رفتار خدعه‌آمیزی که عباسیان، بجای پروردگان و یا پروردگان خویش کردند شگفت‌انگیز است. با اینهمه سبب عمده آن

زیاده از حد قدرت و عظمت یافته بودند موافق میل و رضای آنها نبود. بنا برین، خلفای آل عباس؛ که برخلاف بنی امیه سیاست عربی را رها کرده بودند، این ایرانیان را نیز در حد خاصی نگاه می داشتند و بهنگام ضرورت آنها را کنار می نهادند، تا بدان وسیله، اعتماد عامه را جلب کنند و شورش و سرکشی اهل سنت را که هر زمان ممکن بود خلافت و دولت آنها را تهدید کند، قبل از وقوع چاره نمایند. در هر حال، هر چند با روی کار آمدن عباسیان افسانه «دولت عرب» که امویان تحقق آن را در سر می پروردند، با تأسیس و ایجاد «شهر هزار و یکشب» مثل رؤیاهای «هزار و یکشب» محو و ناپدید شد لیکن عباسیان نیز راضی نشدند که دولت بغداد، یکسره دولت خراسانی باشد از این سبب بود که نسبت پوزیران و پروردگان نام آور ایرانی خویش نیز ایقا نکردند، و داستان برامکه شاهد این دعویست.

برمکیان

این برمکیان از بزرگان و نام آوران بلخ بودند. نیاکان آنها، معبد نوبهار را که پرستشگاه بوداییان آن شهر بود اداره می کردند. زمین های وسیعی نیز که باین پرستشگاه تعلق داشت در اختیار آنان بود. حتی از آن پس نیز که نیاکان این خاندان آیین بودا را رها کردند و بدین مسلمانی در آمدند قسمتی از این زمین ها همچنان در تصرف آنها ماند.

نوبهار، که در بلخ پرستشگاه مردم بود، البته چنانکه از نام آن نیز برمی آید از آن بوداییان بود. معهدا بعدها در افسانه ها و قصص سعی کردند آنها را از آتشکده های مجوس بشمارند. در باب عظمت و جلال این معبد در کتابها توضیفات شگفت انگیز آورده اند که البته از

این خاندان بابوالعباس سفاح پیوست و مقام وزارت یافت. در دوره ابو جعفر منصور نیز همچنان مقام خویش را داشت و فرزندان او در درگاه عباسیان برآمدند و جاه و مقام یافتند و کارهای بزرگ همه در دست آنها بود. از آنمیان یحیی بن خالد، که پرورنده هارون بود، نزد وی مکانت تمام یافت. چندانکه، اندک اندک همه کارها بردست او میرفت و خلیفه را جز نام نبود. فرزندان او، فضل و جعفر، نیز در درگاه خلیفه قدرت و نفوذ تمام بدست آوردند، و چنان همه کارها را بدست گرفتند که هرکس در دستگاه خلافت بدانها وابستگی نداشت از کار باز میماند و در اندک زمان برکنار میرفت. این قدرت و عظمت که یحیی و فرزندان او در دربار هارون بدست آوردند، ناچار خشم و رشک درباریان را می‌انگیخت. خودسریها و نافرمانیهای زیاده از حد فضل و جعفر نیز ناچار خلیفه را بستوه می‌آورد. و اینهمه، سبب میشد که بدخواهان و حسودان هر روز گستاخ‌تر شوند و آنها را متهم بکفر و الحاد و طغیان و فساد بنمایند. جود و بزرگواری آنها نیز نمیتوانست زبان طاعنان و بدسگالان را ببندد و ناچار اسباب و جبهاتی پدید آمد که سقوط و نکبت آنان را سبب گشت. در سال ۱۸۷ هجری جعفر را بفرمان هارون کشتند و از کسان و یاران او نیز بسیاری را بعبس و شکنجه کشیدند و حتی فضل و یحیی نیز بزندان افتادند و بعدابهای الیم دچار آمدند. ثروت و مکنت بسیار و بیحساب آنها نیز همه مصادره شد و کسانی که یک روز در اوج ثروت و نعمت بودند، روز دیگر بنان شب حاجت داشتند.

این نکبت و سقوط شگفت‌انگیز که خاندان توانگر و مقتدر و با حشمت برمکیان را چنین گرفتار فقر و نامرادی کرد، در سراسر دنیای اسلام آوازه و شهرتی غم‌انگیز در انداخت و همه جهان را در شگفتی

دلایز که در باب این خاندان در کتابها و تاریخهای کهن بازمانده است. چنانکه، در قصه‌های «هزار و یکشب» سیمای جعفر برمکی جلوه‌ی خاص دارد. در بسیاری ازین داستانهای لطیف پریوار، جعفر نیز مانند مسرور خادم، همه‌جا حریف و ندیم خلیفه است و چنان می‌نماید، که همه کارهای دستگاه خلافت بردست این وزیر محتشم و متنفذ ایرانی است. در آن شبگردیها و عشرت‌جویی‌ها، که هارون خلیفه را درین «شهر هزار و یکشب» گرد کوی و بازار و کنار دجله و میان نخلستانها، همه‌جا در جنب و جوش نشان می‌دهد، جعفر برمکی همه‌جا همراه است. و داستان ثروت و جلال و عشرت‌جویی و شاد خواری خلیفه و وزیران و درباریان او درین قصه‌های دلایز «هزار و یکشب» جلوه و انعکاس بارز دارد و اشارتی نسبت به نکبت و سقوط برامکه نیز در طی قصه‌های این کتاب آمده است. ۶

باری خاندان برامکه در دولت عباسیان، قدرت و حشمت بسیار داشته‌اند. و شاید بهمین سبب بدسگالان و حسودان بسیار هم، بطعن و دق و هجو و سب آنها می‌پرداخته‌اند. ازین‌روست که آنها را بزندقه و بددینی متهم می‌کرده‌اند و بکفر و مجوسیت منسوب می‌داشته‌اند. در اینکه نیاکان آنها آیین بودا داشته‌اند جای‌شک نیست اما تمایل بمجوسان زرتشتی و علاقه به احیاء آتش‌پرستی که به آنها نسبت داده‌اند، قطعاً مردودست. و اینهمه را دشمنان و بدخواهان این خاندان ساخته‌اند و بسیاری را نیز، بعد از نکبت و سقوط آنها، پرداخته‌اند. تا اقدام هارون را در فروگرفتن و برانداختن آنها موجه جلوه دهند. معهداء، شک نیست که قدرت و حشمت آنها ممکن نبوده است حرمت حدود حق و عدالت را نگهداشته باشد. و ازین‌رو بعید نیست که آنچه درباب سبکسریهای فضل بن یحیی در خراسان گفته‌اند و بعضی داستانهای

بیش از خود خلیفه بوده است بطوریکه، چندان برخزانۀ مملکت مسلط بوده‌اند که اگر خلیفه خود اندک مالی حاجت داشته است، بی‌آنکه از آنها دستوری باشد نمی‌توانسته است بدست بیاورد.

و البته، وقتی خلیفه می‌دید که این خاندان محتشم و توانگر، بیش از خود او بر تمام امور و شئون ملک تسلط دارند، خویشتن را در برابر قدرت و عظمت آنها ناچیز می‌دید. و همین احساس ضعف و حقارت، او را بدشمنی و آزار آنها وا می‌داشت.

ابن خلدون این نکته را درست می‌گوید که: «موجب تباهی و پریشانی کار برمکیان این بود که آنها در همه شئون مملکت استبداد یافته بودند و بر همه اموال دولت مسلط گشته بودند. تا جاییکه هارون اگر برای خود چیزی از بیت‌المال می‌خواست میسرش نمی‌شد. آنها بروی چیره گشته بودند و در فرمانروایی با او انباز گشته بودند. چندانکه با بودن آنها خلیفه در امور مملکت اختیاری و تصرفی نداشت. مآثر و آثار آنها افزونتر و آوازه آنها بلندتر و مشهورتر بود. در همه کارهای دولتی بزرگان خاندان خود را گماشته بودند و بنیاد دولت خویش را بدینگونه آباد و استوار نگه می‌داشتند. وزارت و امارت و فرمانروایی و حتی درباری خلیفه و همه امور اداری و نظامی و هر آنچه بشمشیر و قلم وابسته بود در دست آنها قرار داشت.»^۷

اما این وزیران هوشمند، تنها باین اکتفا نمی‌کردند که زمام خلافت را در دست بگیرند. بسا که میخواستند آیین مسلمانی را نیز دستخوش اندیشه‌ها و پندارهای خویش دارند. گویند برامکه رشید را بر آن وا داشتند که در جوف کعبه آتشدانی بگذارد که پیوسته در آن آتش بیفروزند و عود بسوزند. رشید دانست که باین اشارت می‌خواهند در کعبه بنیاد آتش‌پرستی بگذارند و کعبه را آتشکده

نمی‌کرده‌اند.^۹

سقوط برامکه

داستان سقوط برمکیان را تاریخ‌نویسان و داستان‌پردازان با آب و تاب شاعرانه نوشته‌اند. چه آه‌های سرد گله‌آمیز که در نکبت و سقوط این خاندان از میان لبهای خاموش و پرتمنای شاعران و نویسندگان طماع گذشته، بیرون تراویده است! کوشیده‌اند نکبت و سقوط این خاندان را بمثابه فاجعه بزرگی برای تاریخ مجد و کرم جلوه دهند. درین میان آنچه قلمی بنظر میرسد آنستکه ثروت و جلال افسانه‌وار آنان دیده هارون خلیفه زردوست عشرتجوی را خیره کرده است و بدان واداشته است که بمصادره و استصفاام اموال آنان فرمان دهد. مال بخشی‌های بافراط و خود سری‌های بیرون از حد فرزندان یحیی نیز ناچار رشک و غیرت خلیفه را برمی‌انگیخته است.

برامکه، چنانکه از روایت و حکایات منسوب بدانها، برمی‌آید در بذل مال راه افراط می‌رفته‌اند. با آنکه حکایاتی که در باب بخششهای افسانه‌وار آنان ذکر شده است، از اغراق‌های شاعرانه‌خالی نیست میتوان گفت ثروت و مکنت بی‌نظیر آنها برای جلب و تحریک حسد خلیفه کافی بوده است. خاصه که دشمنان و بدسگالان کوشش داشته‌اند که ذهن خلیفه را در حق آنان مشوب نمایند. ازین رو از خلال قصه‌ها و روایات موجود، برای تأیید این نکته قرائنی می‌توان بدست آورد. ابن اثیر آورده است که چون جعفر برمکی کاخ بزرگ خود را ساخت و بیست هزار هزار درهم در آن کار خرج کرد بداندیشان این خبر را بخلیفه رسانیدند و گفتند وقتی جعفر برای بنایی چندین مال خرج تواند کرد، سایر نفقات و مخارج او تا چه حد خواهد بود؟ این

کم نظیر آنان را بدیده رشک می نگریسته است. از اسحق بن علی بن عبدالله عباس، نقل کرده اند که گفت هارون روزی درباب برمکیان با من سخن می گفت «گفتم ای امیرالمؤمنین، چنین می نماید که تو بمال و نعمت آنان بدیده رشک می نگری. ایشان را تو خود برآورده یی و بدین پایگاه رسانیده یی. آنچه می کنند بفر وجود تست، آنها بندگان و چاکران تواند درباره آنان هرچه خواهی توانی کرد. رشید انکار کرد و گفت چنین نیست که تومی پنداری. من اکنون، بطفیل ایشان زنده ام... چندان ملك و مال که ایشان دارند از فرزندان من کس ندارد درینصورت چگونه توانم در حق آنان نیکدل و نیک بین باشم؟»^{۱۱}

این روایت نشان میدهد که هارون، چگونه ثروت و جلال این خاندان را مدتها درعین خشم و سکوت بسدیده رقابت و حسادت می دیده است. جمشیزیاری نیز داستانی نقل میکند که مؤید این نظر است می نویسد: «چون یحیی دریافت که رشید را بروی حال دگرگونه گشته است، برنشست و بخانه یکی از هاشمیان که باوی دوستی داشت برفت و در کار خود با او رای زد. هاشمی گفت: خلیفه بگردآوردن مال و اندوختن خواسته میل بسیار دارد و او را فرزندان بسیار در رسیده اند و خواهد که آنان نیز صاحب ضیاع و عقار گردند. کسان تو همه ضیاع و عقار بسیار دارند و بداندیشان تو نزد خلیفه، برضد آنان سخنها همی گویند. اگر در مال و مکنت آنان نظر کنی و آنرا بفرزندان خلیفه واگذاری بدین وسیلت قربت و مکانت یابی و باشد که تو و یارانت از گزند و آزار او در امان مانید.»^{۱۲}

از این قرائن پیداست که سبب نکبت و سقوط برمکیان جز آن نبوده است که هارون می خواسته است اموال آنان را مصادره کند. در واقع مصادره و استصفا اموال در آن زمان بسیار متداول بوده است

می‌نویسند: «رشید عباسه خواهر خود را و جعفر بن یحیی را بغایت دوست داشتی و بی‌این دو صبر نتوانستی کرد و جمع ایشان در یک مجلس بی‌مجوز شرعی از غیرت دور بود. خواهر را بزنی بجعفر داد بشرط آنکه در میان ایشان جز نظر و سخن گفتنی نباشد و بسیار بودی که رشید از مجلس برخاستی و ایشان هر دو خالی بودندی. و هر دو جوان و بغایت پاکیزه صورت و متناسب اطراف، هم در دارالخلافة فرصتی طلبیدند و باهم جمع آمدند، پسری در وجود آمد آن پسر را درمکه فرستادند، تا رشید نداند و ثوبتی دیگر موقعه کردند پسری دیگر حاصل شد او را پیش برادر فرستادند با معتمدان. و گویند عباسه را در سر با کنیزکی جنگ افتاد و او را بزده، کنیزک از آن غصه حال با هارون بگفت. هارون کینه عظیم در دل گرفت و عزم حج کرد و چون بمکه رسید حال تفحص نمود و هر دو کودک را حاضر کردند و بدید پس هر دو را در چاهی انداختند و چاه را پوشانیدند و چون از حج بازگشت برامکه را برانداخت. ۱۳»

این داستان عشقبازی عباسه با جعفر برمکی را بسیاری از قصه پردازان موضوع افسانه‌های خویش کرده‌اند. آخر نه در آن مایه افسانه و خیال بیش از حقیقت است؟ ازین روست که در باب آن افسانه‌های دلکش پرداخته‌اند. ۱۴»

اما حقیقت آنست که، از مورخان معتبر کسانی که این حادثه را ذکر کرده‌اند آن را علت اصلی نکبت برامکه نشمرده‌اند بلکه فقط یکی از اسباب سقوط و نکبت آن خاندان پنداشته‌اند. ابن‌خلدون، در صحت این روایت، بسختی تردید می‌کند و آن را مجعول و موضوع می‌داند و شأن هارون خلیفه را ازین سخنان برتر و فراتر می‌شمرد ۱۵» در واقع، عباسه خواهر هارون، چنانکه از افسانه‌ها و روایات

و بهمین سبب بوده است که ابونواس شاعر ظریف خوش‌سخن، برمسبیل طبیعت شعری هجوآمیز و دلنشین سروده است و در آن خلیفه امین را اندرز داده است که هرکس را می‌خواهد بهلاکت رساند او را با عباسه تزویج کند. اما کسانیکه در شرح دیوان ابونواس، نام شوهران عباسه را آورده‌اند، از جعفر نام نبرده‌اند و پیداست این روایت تزویج او را با جعفر درست نمی‌شمرده‌اند. ۱۶

در هر حال، ظاهراً این داستان، از رنگ افسانه خالی نیست. بنظر می‌آید که آن را ساخته باشند تا سبب نکبت و سقوط خاندان برمکی را در قصه‌یی که با افسانه‌های دلاویز این شهر «هزارویکشب» مناسب و سزاوار باشد نقل کرده باشند. و از این رو مایه و مضمون داستان را از سرگذشت جدیمه ابرش و خواهر او گرفته‌اند.

بازی داستان عباسه، که این خلدون نیز در صحت آن تردید دارد افسانه‌یی بیش نیست. برای نکبت و سقوط برمکیان هیچ لازم نبوده است که آنان، گناهی کوچک یا بزرگ مرتکب شده باشند. آیا ثروت بیکران شگفت‌انگیز آنان که چشم خلیفه را خیره کرده بود نمیتوانسته است به تنهایی گناه بزرگی برای آنان بشمار آید؟ برای همین گناه بود که خلیفه جعفر را کشت و فضل و یحیی را سالها در دخمه‌های تاریک زندان شکنجه داد. در واقع قتل جعفر و حبس پدر و برادر او بهانه‌یی بود برای آنکه اموال موجود آنان بتصرف خلیفه درآید اما چون گمان می‌رفت مبالغه‌نگفتی از زر و جواهر آنان از دسترس غاصبان دور مانده است لازم بود فضل و یحیی را سالها در زندان نگهدارند و با فشار و شکنجه آنچه را گمان می‌رفت پنهان کرده‌اند باز ستانند.

حکایتی درین باره، در کتابها آورده‌اند که این دعوی را تأیید می‌کنند. می‌نویسند؛ خلیل بن هیشم که رشید او را بزندان ثبانی یحیی

دلجویی کند. مسرور مرا گفت که فضل بن یحیی را بیرون آور چون فضل پیش وی ایستاد گفت امیرالمؤمنین می گوید که ترا فرموده بودم تا همه اموال را بما تسلیم کنی و می پنداشتم که این کار را کرده ای. اکنون بییقین دانسته ام که مال بسیاری برای خود نگه داشته ای مسرور را فرمودم که اگر وی را بر آن مالها واقف نگردانی دویست تازیانه ات بزنند. فضل گفت ای اباهاشم هر چه ترا فرمان داده اند انجام ده. مسرور گفت ای اباالعباس صواب آن بینم که مال را بر جان مقدم نداری که اگر آنچه مأمورم بجای آرم ترسم که جان تو برود. فضل سر برآورد و گفت ای اباهاشم، هرگز به امیرالمؤمنین دروغ نگفتم و اگر همه جهان مرا بودی و مرا میان خروج از دنیا و خوردن تازیانه پی مخیر کردندی خروج از دنیا را برگزیدی و امیرالمؤمنین این می داند و تو خود نیز می دانی که ما عرض خود را با بذل مال مصون می داشتیم چگونه امروز مال را ببهای عرض نگهداریم؟^{۹۱۷}

ازین قرار برمکیان فدای نخوت و غرور خویش و رشک و از خلیفه شده اند و خطاست آنکه گمان برند، داستان پیوند و ارتباط بین جعفر و عباسه سبب عمده نکبت آنها بوده است. درست است که این قصه را ظاهراً از روی داستان جذیمه ابرش و یا قصه هایی نظیر آن ساخته اند، اما شك نیست که از مزاج تند و طبع سودایی هارون اینگونه کارها دور نبوده است. خاصه که هم در داستانهای «هزارویکشب» و هم در تاریخها و روایتها، از اینگونه بهانه جویی ها و تندخویی های کودکانه مکرر بدین خلیفه نسبت کرده اند.

بوزینه ژبیده

از جمله آورده اند، که هارون بوزینه پی را مقام امارت داد.

جباران روم نقل کرده اند بخاطر می آورد. این بوزینه تعلق بزبیده داشت که خاتون خلیفه بغداد بود. و چندان، در اکرام و تعظیم آن مبالغه میرفت که، امیران غیرتمند تحمل آن خواری نمی توانستند کرد، یکی ازین امیران، نامش یزیدبن مزید شیبانی این بوزینه را بکشت. و مرگت ازیر هارون و زبیده گران آمد و شاعران زبیده را بدان تعزیتها گفتند و جای آن بود! ۱۹۱ و اینهمه از کژطبعی و تندخویی خلیفه حکایت دارد، که برخلاف آنچه ابن خلدون می پنداشته است، از اینگونه هوسبازیهای کودکان هیچ ابا نداشته است.

با اینهمه کژرایی و تندخویی، سرداران و بزرگان درگاه خلیفه را گرمی می داشتند و از او فرمان می بردند. نه آخر، هرچه داشتند از جان و مال طفیل هستی او بود. در حقیقت، این امیران و بزرگان، برای رضای خلیفه از هیچ رسوایی و زبونی ننگ نداشتند؛ کشتن دشمنان خلیفه و غارت کردن مال مردم، اگر مایه رضای خلیفه بود، در نظرشان هیچ عیبی نداشت و اینهمه پستی و زبونی را در راه تقرب بخلیفه تحمل می کردند زیرا وزارت و امارت، هرچند دوراننش کوتاه بود اما ثروت و مکننت بی پایان برای آنها فراز می آورد.

برامکه و علویان

این امیران و عاملان در جایی که بامیری و کارگزاری می رفتند برای کسب مال و مکننت از هیچ جنایتی خودداری نمی کردند. اینان، همه جا عنان گسیخته و خودکامه بودند و با جان و مال مردم هرچه می خواستند می کردند. ازین رو، مردم نیز هرجا فرصتی و بهانه یی بدست می آوردند سر بشورش بر میداشتند. و این فرصتها و بهانه ها نیز همیشه بر اثر تاخر رسیدن آنها بدست می آمد.

او مشاهده کردند معتقد شدند و دانستند که لایق امامت است، مردم بر او جمع شدند و او را شوکتی و عدتی حاصل شد، و رشید از این قضیه متفکر گشت. فضل بن یحیی بن خالد بن برمک را با پنجاه مرد بطبرستان فرستاد و گرگان و طبرستان باو داد. چون آنجا رسید با یحیی بن عبدالله لطف کرد و کار بجایی رسانید که یحیی امان نامه خواست بخل رشید. چنانکه قضاة و فقها و بزرگان بنی هاشم گواه باشند. رشید را این معنی مناسب آمد و امان نامه بی جهت او نوشت و قضاة و علما و اکابر بنی هاشم را گواه گرفت و آنرا با تحف و هدایا بیحیی فرستاد و یحیی با فضل بخدمت رشید رفت. رشید در اول مجلس او را اکرام کرد و بعد از آن بحبس فرستاد و در نقض امان از فقها فتوی خواست. بعضی جایز داشتند و بعضی نه. فی الجمله رشید یحیی بن عبدالله را کشت» ۲۰ و این واقعه سبب شد که حکومت طبرستان يك چند در دست برمکیان بماند.

درواقع رفتار برمکیان، نسبت بسایر وزیران و امیران، بیشتر با عدل و انصاف توأم بود. با اینهمه شك نیست که قسمتی از ثروت و مکنت بی کران افسانه آمیز آنان نیز از همین راه غارت و ستم گرد می آمد. چنانکه نوشته اند، هارون الرشید، ولایت طبرستان بمحمد بن یحیی بن خالد برمکی و برادر او موسی داد. آنها ملکهای دهقانان را بزور می خریدند و ستم ها و ناروایی ها می کردند. هر جا دختری خوب روی نشان می یافتند بقهر و ستم می خواستند و «از خوف فضل و جعفر کس را زهره آن نبود که ظلم ایشان بر هارون عرض دارد».

علی بن عیسی

اما حقیقت آنست که خلفه، خود از اینکه نه غارتگر باشد، نادم است.

علی عیسی را بخراسان فرستاد و علی دست برگشاد و مال پافراط بر ستن گرفت و کس را زهره نبود که باز نمودی و منبیهان سوی یحیی [برمکی] می‌نہشتند و او فرصتی نگاه داشتی و حیلتی ساختی تا چیزی از آن، بگوش رشید رسانیدی و مظلومی پیش کردی تا ناگاه در راه پیش خلیفه آمدی و البته سود نمی‌داشت تا کار بدان منزلت رسید که رشید سوگند خورد که هرکس از علی تظلم کند آن کس را نزدیک وی [یعنی نزدیک علی] فرستد و یحیی و همه مردمان خاموش شدند علی خراسان و ماوراءالنہر و ری و جبال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیمروز و سیستان، بکند و بسوخت و آن ستم‌گز حد و شمار گذشت. پس، از آن مال، هدیه‌یی ساخت رشید را که پیش از وی کس نساخته بود، و نه پس از وی بساختند و آن هدیه نزدیک بغداد رسید نسخت آن بر رشید عرضه کردند سخت شادمانه شد و بتعجب پماند و فضل ربیع که حاجب بزرگ بود، میان بسته بود تعصب آل برمک را و پایمردی علی عیسی می‌کرد رشید فضل [بن ربیع] را گفت چه باید کرد در باب هدیه‌یی که از خراسان رسیده است؟ گفت خداوند را بر منظر باید نشست و یحیی و پسرانش و دیگر بندگانرا بنشانند و بیستانید، تا هدیه پیش آرند و دلہای آل برمک بطرقده، و مقرر گردد خاص و عام را که ایشان چه خیانت کرده‌اند که فضل بن یحیی [برمکی بدان وقت که در خراسان بود] هدیه آن مقدار آورد از خراسان، که عاملی از یک شهر بیش از آن آرد و علی چندین فرستد. این اشارت رشید را سخت خوش آمد که دل‌گران کرده بود بر آل برمک و دولت ایشان پایان خواست آمد. دیگر روز بر خضراء میدان آمد و بنشست. و یحیی [برمکی] و دو پسرانش را بنشانند و فضل ربیع و قوم دیگر و گروهی بایستادند و آن هدیه‌ها را بمیدان آوردند هزار غلام ترك بود بدست هر یکی دو

برگستوانهای دیبا و آینه‌های زرین و سیمین و مادگان با مہدہای زر و کمرها و ساختہای مرصع بجواهر بدخشی و پیروزہ، و اسبان گیلی و دویست اسب خراسانی با جلہای دیبا و بیست عقاب و بیست شاہین و ہزار اشتر آوردند دویست با پالان و افسارہای اہریشمین دیباہا در کشیدہ در پالان، و جوال سخت آراستہ و سیصد شتر از آن با محمل و مہد، بیست با مہدہای بزر، و پانصدہزار و سیصد پارہ بلور از ہر دستی و صد جفت گاو و بیست عقد گوہر سخت قیمتی و سیصدہزار مروارید و دویست عدد چینی فغفوری از صحن و کاسہ و غیرہ کہ ہر یک از آن در سر کار ہیچ پادشاہی ندیدہ بودند، و دوہزار چینی دیگر از لنگری و کاسہ‌های کلان و خمرہ‌های چینی کلان و خرد و انواع دیگر و سیصد شادروان و دویست خانہ قالی و دویست خانہ محفوری، چون این اصناف نعمت بمجلس خلافت و میدان رسید تکبیری از لشکر برآمد و دہل و بوق زدند آن چنانکہ کس مانند آن یاد نداشت و نخواندہ بود و نشنودہ، ہرون الرشید روی سوی یحیی برمکی کرد و گفت این چیزها کجا بود در روزگار پسر تفضل؟ یحیی گفت زندگانی امیر درازباد این چیزها در روزگار امارت پسر تفضل در خانہ‌های خداوندان این چیزها بود بشہرہای عراق و خراسان، ہرون الرشید ازین جواب سخت طیرہ شد چنانکہ آن ہدیہ بروی منقص شد و روی ترش کرد و برخاست از آن خضر اہرقت، ۲۱۰ این پاسخ دلنشین کہ یحیی داد البتہ مایۃ شرم و تشویر خلیفہ گشت، اما خلیفہ می‌دانست کہ این علی بن عیسی در خراسان و عراق و دیگر شہرہا، بغارت مشغولست، لیکن ہم خلیفہ بود کہ دست علی را گشادہ کردہ بود تا ہرچہ می‌خواست می‌کرد.

با اینہمہ تنها این علی بن عیسی نبود کہ خانہ مردم را می‌کند تا خزانہ سلطان آبادان دارد، بیشتر ہاملان و امیران املاک و ضیاع

مردم، در زیر بار جور و فشار عمال ظالم خرد و فرسوده میشدند. برای این مردم درماندهٔ ستمدیده‌یی که خلیفه آنرا بیک مشت کارگزاران جبار طماع در مقابل ثمن بخش می‌فروخت، هیچ امیدی نبود. ازین رو بود که، هر جا مدعی تازه‌یی سر برمی‌آورد، مردم دعوت او را اجابت می‌کردند.

حمزة بن آذرك

چنانکه وقتی حمزة بن آذرك بر ضد این ناروایی‌ها که می‌رفت، برخاست و گفت: «مگذارید که این ظالمان بر ضعفا جور کنند» در خراسان و سیستان و کرمان بسیاری از ستمدیدگان دعوت او را با شور و علاقه اجابت کردند. دربارهٔ این حمزه و جنگهای او آنچه در کتابها آمده است پریشان و شگفت‌انگیز و درهم است.

دلاوریهای او که سالها بیم و وحشت در دل خلیفه افکنده بود، گویا منشأ داستان معروف «امیر حمزه» شده باشد. نوشته‌اند که او از نسل زوبن طهماسب بود. ۲۲ بسیاری از کسانی نیز که با او بودند، ایرانیان بودند. نکته جالب توجه آنستکه در قیام این خوارج، ایرانیانی که از دستگاه خلافت ناراضی بودند، با عربان همدستان میشدند و هرگز ملاحظهٔ برتریهای نژادی در میان نبود. خاصه که بیشتر خوارج لازم نمی‌دانستند خلیفهٔ مسلمانان از عرب و قریش باشد و همین امر موجب انتشار مبادی و تعالیم آنها در میان ایرانیان بود. ۲۳

دربارهٔ آغاز کار حمزه چیز روشنی در تاریخها نیست. مینویسند که او در دورهٔ حکومت علی بن عیسی بر خراسان، در سیستان برخاست. گفته‌اند که «یکی از عمال آنجا بی‌ادبی‌ها کرد حمزه عالم بود و بر او

امر معروف کرد، آن عامل خواست که او را تباه کند، آخر عامل کشته شد» ۲۴ فرمانروایی علی بن عیسی در خراسان با ظلم و قساوت بسیار توأم بود. از این رو در هر گوشه بر ضد او شورش و آشوبی برخاست اما خوارج چون قیام بر حکومت جائر را واجب می دانستند در مخالفت خویش بیش از سایر فرقه ها تعصب نشان میدادند.

داستان جنگهای حمزه در کتابها بتفصیل آمده است. مینویسند که وقتی عامل خلیفه از بیم او از سیستان گریخت حمزه «مردمان سواد سیستانرا همه بخواند و بگفت يك درم خراج و مال بیش بسطان مدهید چون شما را نگاه نتواند داشت. و من از شما هیچ نخواهم و نستانم که من بر یکجای نخواهم نشست» ۲۵ عمال خلیفه با آنکه بارها در برابر وی بزانو درآمدند هرگز از تعقیب وی نمی آسودند. جنگهای بسیار رخ داد و بسیاری شهرها چندین بار دست بدست گشت. درینگونه حوادث، هردو طرف خشونت و قساوت بسیار نشان میدادند. خوارج در شهرها و قریه ها بر هیچکس ابقا نمیکردند و حتی کودکان دبستان را نیز از دم تیغ می گذرانند و دولتیان نیز از آنها انتقام سخت میکشیدند. گاه کودکان را یا معلم در مسجدها محصور میکردند و مسجد بر سر ایشان فرو می آوردند ۲۶ در بعضی جاها نیز خانه ها را آتش میزدند، و مردی را بر دو درخت که بهم می آوردند می بستند و سپس آن دو درخت را می گشودند، تا پاره از آن بر هر درختی بماند... ۲۷ خلیفه و یارانش را، بلکه هر کس را نیز که راضی بحکم خلیفه بود کشتنی می دانستند ۲۸ و از این رو کسانی که از فرمانروایی جابرائله علی بن عیسی و فرزندان او در خراسان ناراضی بودند، به یاری حمزه برخاستند. وقتی کار خوارج در خراسان بالا گرفت علی بن عیسی در این کار فرو ماند. ناچار نامه بر سارون نوشت و وی را «آگاه کرد که مردمی از خواد - سیستان

و سیستان و کرمان بدست نمی آید.» ۲۹

قیام خوارج در خراسان چنان مایهٔ بیم و نگرانی خلیفه شد که برای فرونشاندن آن بتن خویش روانهٔ آندیار گشت در ری علی بن عیسی که مورد سخط واقع شده بود با تقدیم هدایا و تحف او را راضی نمود و امارت خراسان را برای خود حفظ کرد. اما چندی بعد معزول شد در حالی که کار از کار گذشته بود. جور و بیداد علی بن عیسی خراسانرا چنان برآشفته بود که باسانی آرام و سکون نمیپذیرفت. این مسوج طوفان خیز خشم و سرکشی که در خراسان و سیستان و کرمان می جوشید بغداد را بسختی تهدید میکرد و خلیفه خود مایهٔ این همه نارضائیهها را که بیداد عاملان بود میدانست و نمیخواست چارهٔ درستی بجوید. در نامه هایی که از گرگان بعنوان امان نامه و اتمام حجت برای حمزه فرستاد میتوان این نکته را بخوبی دریافت. جوابی نیز که حمزه بوعد و وعیدهای خلیفه داد نشان میدهد که خشم و نارضایی مردم از عمال خلیفه تا چه اندازه موجب اینگونه طغیانها و سرکشیها بوده است و مخصوصاً از آن بخوبی برسی آید که این خشم و نارضایی برای فرقه هایی نظیر خوارج تا چه اندازه نقطهٔ اتکاء مناسبی بوده است. در این نامه حمزه بنخلیفه چنین مینویسد که «آنچه از جنگت من با کارگزارانت بگوش تو رسیده است نه از آن است که من در ملک با تو سر منازعه دارم یا رغبتی بدنیا در دلم باشد که بدینوسیله بخواهم بدان دسترس یابم و درین کار برتری و نام و آوازه نیز نمیجویم. حتی با آنکه بدسیرتی عمال تو در رفتار با کسانی که تحت حکم و ولایتشان هستند، بر همه آشکار است و آنچه آنها از ریختن خونها و ربودن مالها و تبهکاریها و نارواییها پیش گرفته اند معلوم همگانست من بسرکشی، بر آنها بشیر نجسته ام و گمان میکنم آنچه از حال خراسان و سیستان و

سمرقند سر بشورش برآورد مردم یاری کردند و داستان قیام او در تاریخ معروف است.

این خشم و نومیدی که در دورهٔ هارون بر اثر بیرحمی و عیاشی و تجمل‌پرستی او فزونی میگرفت سرانجام ایرانیانرا بچاره‌جوییهای تازه برانگیخت. گویی هنگامیکه بغداد در ظلمت و سکوت «شبهای عربستان» مست رؤیاهای شیرین و غرورانگیز خویش بود در خراسان و سیستان و طبرستان و آذربایجان سپیده دمیده بود.

در پشت باروهای سر بفلک کشیدهٔ دارالخلافه ماجراهای «هزار و یکشب» رخ می‌داد، امیران و وزیران بدستبوس «بوزینگان امیرالمؤمنین» مفتخر می‌شدند، توانگران و بزرگان بخدمت و طاعت بندگان خلیفه مباحات میکردند، شاعران و مسخرگان و متملقان و دروغ‌گویان بازار گرمی داشتند، طلاهایی که از اطراف و اکناف کشور بعنوان خراج و هدایا مثل سیل ببغداد می‌آمد مانند باران بر مطربان و شاعران و خنیاگران و دل‌تکان و عیاران شهر فرو میریخت. بزین خوان یغمائیکه جور و استبداد خلفا در بغداد گسترده بود ترك و تازی و دهقان شریک بودند. در کنار گرسنه چشمان عرب آزمندان عجم جای داشتند، هر که در بغداد بود و با درگاه خلیفه نسبت و ارتباطی داشت ازین تاراج و چپاول بهره‌ی میبرد.

در درگاه خلیفه

درین میان دهقانان و بزرگزادگان ایران بی‌آنکه علاقه خود را بگذشتهٔ ایران فراموش کنند نقشه‌های خویش را دنبال می‌کردند. اینان که به «ایران» و «تاریخ ایران» بیش از «ایرانی» و «مردم ایران» علاقه میداشتند باز خواب «احیاء مجد و عظمت» گذشته خویش را می‌دیدند.

شد و از آمل قصد کوچ و بازگشت کرد «بازاریی بکنار رودبار ایستاده بود گفت الحمدلله از ظلم تو خلاص یافتیم، این حال با خالد بگفتند بفرمود تا بازاری را بیاوردند گفت اگر مرا از ولایت شما معزول کردند از انتقام توکسی مرا معزول نکرده گردن بازاری بفرمود زد.» ۳۱ تمام وزرا و امرائی که به بندگی خلیفه تن در داده بودند، درین فجایع و مظالم شرکت میکردند، دهقانان ایرانی نیز درین مورد دست کمی از بزرگان عرب نداشتند.

آنها اگر برضد منافع خلیفه بکوشش برمیخاستند محرك واقعیشان فقط منافع شخصی بود، هنوز حوادث زمانه آرزوی ایجاد «دولتی باشکوه بشیوه عهد ساسانی» را از لوح خاطرشان یکسره نزدوده بود. ازین رو بود که برای ایران و بنام ایرانیان گاه و بیگاه کوششهایی می کردند. سقوط بغداد و قتل امین بوسیله ایرانیان نمونه‌یی از اینگونه کوششها بود. از وقتی که هرون برامکه را برانداخته بود بزرگزادگان ایران قدرت و نفوذ خود را در دولت اسلام از دست داده بودند. یاری کردن مأمون و جنگ کردن با امین در واقع بهانه‌یی بود برای آنکه این بزرگزادگان ایران بار دیگر قدرت و نفوذ از دست رفته خود را در دستگاه خلافت بدست آورند.

خاندان سهل

معدلت قتل امین بدست طاهر، قوم عرب را از برتری جویی خویش نومید نکرد. چندی برنیامد که با آغاز خلافت مأمون تمام قلمرو خلافت از شورش و انقلاب بهم برآمد.

نفوذ و قدرتی که فضل بن سهل و برادرش حسن در دربار مأمون یافته بودند، شك و کینه اشافه را در خرد انانیت حاکمان

از قتل امین به طاهر بن حسین فاتح بغداد سپرده بود، از وی باز گرفت و به حسن بن سهل داد، نارضایی و نگرانی افزونی یافت. در بغداد آوازه درافتاد که فضل بن سهل بر مأمون چیره گشته است و او را از کسان و یاران جدا کرده و در خانه‌یی بازداشته است. و اکنون خود کارها را بدست گرفته و به‌رای و هوای خویش حکومت می‌راند این اندیشه مخصوصاً مایهٔ بیم و نگرانی عباسیان بغداد گردید. چون خاندان سهل به تشیع شهرت داشتند عباسیان بغداد می‌ترسیدند که آنها بحیله و قوت، خلافت را از خاندان عباس بخاندان علی منتقل کنند، حکایتی که تاریخها درین باب آورده‌اند نشان می‌دهد که این کار را مردم از خاندان سهل بعید نمی‌دانسته‌اند. می‌نویسند که فضل روزی «با یکی از ارکان دولت مأمون گفت سعی من درین دولت از ابومسلم بیشترست او گفت ابومسلم دولت از قبيله بقبيله رسانید و تو از برادر به برادر رسانیدی گفت اگر عمر باشد از قبيله بقبيله رسانم.» ۲۳

همه‌جا شورش

بدینگونه در عراق بیشتر مردم از فرمانروایی حسن نگرانی داشتند و این نگرانی موجب انقلابها گشت. بزودی در عراق و جزیره و حجاز و یمن شورشها و آشوبها پدید آمد. امراء و متنفذان در نصیبین و میافارقین و آذربایجان و ارمنیه سر بشورش برآوردند. ابراهیم بن موسی در یمن قیام کرد و محمد بن جعفر بن حجاز استیلا جست عباس بن محمد بر بصره تسلط یافت و زید بن موسی باو پیوست. ۲۴

درین میان وضع کوفه از همه‌جا سخت‌تر و خطرناک‌تر بود. این شهر بی‌آرام فتنه‌جو که در هر زمان برای قیام بنفع آل علی حاضر بود ۲۵ یکسره تحت سیطره و نفوذ يك راهزن، نامش ابوالسرایا، درآمده بود

در بغداد

بغداد از چندی پیش در دست عیاران و سپاهیان بود. آنها با حکومت و ولایت چون بازیچهٔ خوار مایه‌یی رفتار میکردند: هر روز با کسی بیعت میکردند و هر لحظه بر او می‌شوریدند. ضعف و فتور حکومت، آنانرا سخت گستاخ و چیره کرده بود حتی از تاراج شهر و آزار مردم دریغ نمی‌ورزیدند. کار رهزنی و تبه‌کاری آنها سخت بالا گرفته بود کودکان و زنانرا آشکارا می‌ربودند اگر از کسی پول گزاف بوام یا صله مطالبه میکردند او جرئت نداشت از دادن آن امتناع کند. اگر بغانهٔ کسی می‌رفتند و زن و فرزندش را بزور می‌بردند او نمی‌توانست در برابر آنها مقاومت کند. بسا که دهکده‌یی را غارت می‌کردند و مال و حشم و متاع و ظرف آن را در بازار بغداد می‌فروختند، بسا که از مسافران و بازرگانان و کشتی‌ها باج مطالبه می‌کردند و آنها جز پرداخت چاره‌یی نداشتند.

بدینگونه بغداد، فرمانروایی حسن بن سهل را با نارضایی و نگرانی تلقی میکرد. طاهر بن حسین، فاتح بغداد که در میان سپاهیان نفوذ و قدرتی بسیار داشت ازین انتخاب ناراضی بود. هرثمه بن اعین سردار عرب نیز که در فتح بغداد بمأمون خدمت کرده بود بر ضد وی بتحریرک پرداخت. عباسیان بغداد این انتخاب را نشانهٔ ضعف مأمون و استیلای فضل می‌شمردند و علویان برای قیام خویش این اختلاف را موقع مناسبی می‌شمردند. حسن بن سهل که عربان بغداد بتحقیر او را «مجوس‌زاده» میخواندند، چون ایرانی و شیعه بود، طبعا نتوانست اعتماد اعراب را بخود جلب کند. ازین‌رو آشوبها و شورشها قطع نمیشد. حبس هرثمه و مرگش او در خراسان وضع حکومت او را تا اندازه‌یی تحکیم کرد اما سپاهیان عرب را سخت ناراضی نمود. انتخاب علی بن

قوم عرب بنهایت رسید. بسا که در کوی و برزن پیش خلیفه می آمدند و از بی التفاتی های او نسبت بخویش شکایت میکردند. يك عرب شامی در راه پیش مأمون آمد و گفت: «ای امیر همانطور که بر ایرانیان خراسان مینگری بمریان شام نیز عنایت فرما» بدینگونه بی عنایتی درباره اعراب سیل خشم و نارضایی آنانرا بر میانگیخت. وجود فضل بن سهل وزیر خلیفه نیز که از نژاد خسروان بود و شاید نقشه ها و اندیشه هایی داشت موجب نگرانی نزدیکان خلیفه بود.

در بغداد هر روز بهانه یی برای آشوب بدست شورشگران می افتاد اما مأمون از همه این حوادث بی خبر بود. مردم بغداد بامارت حسن راضی نبودند و اینهمه فتنه برای طرد و عزل او رخ میداد لیکن «هرگاه که فتنه ظاهر شدی فضل بن سهل از مأمون پوشیده می داشت و میگفت آن فتنه ها جهت علویان است.» ۲۶

بازگشت بیغداد

سرانجام چشم مأمون گشوده شد و عجب آنستکه علی الرضا بود که حقایق را برای وی روشن کرد و او را از وخامت اوضاع آگاه نمود. در واقع اوضاع عراق سخت آشفته بود. و اکنون ولیمهد ناچار بود بخلیفه اعلام کند که وزیرش فضل ذوالریاستین بسیاری از حقایق را از وی مکتوم داشته است. حسن برادر فضل عراق را در سیل خون غرق کرده بود و طاهر فاتح بغداد که بهتر از هر کس می توانست بر آن اوضاع مسلط باشد در سوریه تقریباً فراموش شده بود.

آگاهی ازین حوادث مأمون را بیدار و نگران کرد. چندی بعد فضل وزیر راء هنگامی که با مأمون عازم عراق بود در حمام سرخس کشتند و کشتندگان مدعی شدند که مأمون آنها را بدین کار واداشته است. پس

خلیفه، پس از آن بیفداده درآمد و بر اوضاع تسلط یافت. ازین قرار مأمون که چندی باتکاء و حمایت ایرانیان با عربان یکسره قطع ارتباط کرده بود دوباره از بیم ایرانیان بدانها پناه برد... اما وقت گذشته بود. هنگامیکه خلیفه میخواست خطری را که خلافت وی دستخوش آن گشته بود، دریابد خراسان تقریباً مستقل شده بود. زیرا، مأمون طاهر بن الحسین را بخراسان فرستاده بود تا هم کشتنۀ برادر را از پیش چشم خویش دور دارد و هم اوضاع پریشان و آشفتۀ آنجا را آرام و قراری بخشد. طاهر نیز درین کار کامیاب شد اما داعیۀ استقلال یافت.

وی، که در هر حال، خلیفه را رهین منت خویش میدید یکروز نام خلیفه را از خطبۀ جمعه انداخت و بدینگونه استقلال خود را اعلام کرد. هرچند روز بعد ناگهان مرد اما خراسان بدینگونه از چنگ خلیفه بدر رفت و مأمون ناچار شد فرزندان طاهر را بامارت آنجا بنشاند و درواقع فرمانروایی خاندان طاهر را بر خراسان تصدیق نماید. بدینگونه در پایان دو قرن ایرانیان توانستند دیگر بار دولتی تازه پدید آورند و آشکارا در قسمتی از ایران با استقلال فرمان برانند.

بانگ رستاخیز

رستاخیز ایران

با قتل امین و خلافت مأمون، عرب دیگر قدر و منزلت خود را از دست داد. درست است که از آغاز خلافت عباسیان عرب را قدری وشانی نبود، اما باز درین دوره، خلفای بغداد، آنها را بکلی بکناری ننهاده بودند. در بعضی امور با آنها مشورت میشد و بعضی مناصب بآنها واگذار میگشت. اختلاف امین و مأمون، که دست وزراء و امراء عرب و ایران در آن دخالت داشت سرانجام به پیروزی مأمون خاتمه یافت که مادرش ایرانی بود و خراسانیان او رایاری میکردند. و از آن پس عرب، دیگر در درگاه خلافت قدر و شانی نیافت. دیگر بغداد که وارث شکوه و جلال تیسفون کهن بود، مانند خود تیسفون عرب را بچشم تعظیم نمی‌دید. ایرانیان و ترکان، اندک اندک در رسیده بودند و جاه و حشمت تازیان را باز گرفته بودند. در روزگار مأمون، و جانشینان او، بغداد دیگر شهری عربی بشمار نمی‌آمد. آن خودستایی‌ها و بزرگواریها که «فاتحان» دو قرن پیش داشتند، دیگر نزد «موالی» بغداد خریدار نداشت. دولت عرب در واقع زوال یافته بود نوبت دولت فرس فراز آمده بود.

و صفاریان گشت و ازین‌روست که قیام آنان را باید، نوید رستاخیز ایران شمرد.

در واقع مقارن روزگاری که، مأمون در خراسان و بغداد جلال و قدرت پدرش هارون و برادرش امین را بارث فراچنگ آورده بود، و در آن «شهر هزار و یک‌شب» زمانی به نوشخواری و شادکامی، و زمانی ببحث و مناظره می‌پرداخت، از بلاد ایران پیش‌و کم‌اخبار ملال‌انگیز میرسید. و در اکثر این بلاد ایران، اندیشه استقلال‌جویی پدید آمده بود و سرکشان سر بر آورده بودند.

بازگشت مأمون ببغداد سبب شد که در خراسان فرصت‌های تازه‌یی بدست استقلال‌جویان بیفتد. چنان بنظر می‌آید، که شکست کسانی مانند سنباد و استادسیس و مقنع، که داعیه دینی داشتند، این اندیشه را سبب شد که هرگونه کوشش، برای رهایی از قید عربان، تا وقتی که در آن بویه وصلت ملک نباشد، و دهقانان و بزرگ‌زادگان در آن دست‌اندر کار نباشند ممکن و مفید نخواهد بود؛ و اینک، با پیروزی مأمون برامین، دهقان‌زادگان ایران، گمان‌میکردند فرصتی مناسب بدست آمده است. با قدرت و جلالی که خاندان طاهر در خراسان و بغداد یافته بودند اکنون دیگر بزرگان و بزرگ‌زادگان بلاد ایران نیز احساس کردند که نوبت دولت آنها نیز فراز آمده است. بدینگونه، در بلادی چون طبرستان و آذربایجان و خراسان، شاهزادگان و امیران اندک اندک فرصت ملک‌جویی یافتند. ازین‌رو، از اواخر دوران خلافت هارون تا روزگار معتصم اوضاع آذربایجان و طبرستان و خراسان مایه نگرانی خلیفه بود.

در واقع از وقتی که خلفاء، اوضاع خراسان را با دیده دقت و

در طبرستان، مردم نسبت بتازیان نفرت و کینه خاصی میورزیدند چنانکه در سال ۱۶۰ هجری، مردم امیدوار کوه، از بیداد کارگزاران خلیفه بستوه آمدند. فرمانروایان آنها که ونداد هرمزد، و سپهبد شروین و مصمغان و لاش بودند آنها را بر ضد تازیان شورانیدند و بدان سبب در اندک زمان شورش و آشوب بزرگی پدید آمد. در یک روز، مردم سراسر طبرستان بر عربان بیرون آمدند و آنان را بیداد کشتار گرفتند.

گذشته از اعراب ایرانیان نیز که مسلمان شده بودند طعمهٔ نفرت و کینهٔ مردم شدند. این نفرت و کینه چندان بود که حتی زنهایی از ایرانیان که بعقد زناشویی عربان درآمدند ریش شوهران خود را گرفته از خانه برمی آوردند و بدست مردان می سپردند تا آنها را بکشند^۲ چنان شد که در همه طبرستان عربان و مسلمانان یکسره برافتادند. بعدها انتقام خلیفه نیز هرگز نتوانست در ارادهٔ این مردمی که آشکارا با هر چه متعلق بعرب بود ستیزه میکردند، خللی پدید آورد. آخر، بس مدتی نبود که یزید بن مهلب سردار عرب در گرگان سوگند خورده بود که از خون عجم آسیاب بگرداند و آسیاب هم گرداند و گندم آرد کرد و نانوش هم خورد. کسانی که درین بلاد هنوز حادثه‌یسی از اینگونه را فرا یاد داشتند البته نمی توانستند دل از کینهٔ تازیان بپردازند. این نفرت و کینهٔ شدید مردم نسبت به دستگاه خلافت تازیان بود که مقارن دورهٔ مأمون و معتصم مازیار را باندیشهٔ استقلال طلبی انداخت ...

خرم‌دینان

اما در آذربایجان وضع دیگرگونه بود جاودان ابن سهل و بابک

آذربایجان و ارمنستان و همدان و دینور و ری و اصفهان عدهٔ بسیاری از پیروان آن وجود داشتند با اندیشهٔ دهقانزادگان و امیرزادگان جهان جوی که خواب احیاء دولت ساسانیان را میدیدند سازگار نبود. بدین جهت بود که اشراف و بزرگان ایرانی نیز در خفه کردن و فرو نشاندن این نهضت با خلیفهٔ تازیان همدانستان بودند چنانکه برای مبارزه با این خطر، این ایرانیان که خود از تازیان نفرت شدید داشتند در دوستی با دشمنان دیرین خویش نیز لحظه‌یی تردید نکردند. عبت نیست که افشین شاهزاده اشروسنه فرمان خلیفه را در قهر و قمع خرم دینان بجان پذیره آمد و هم بدین جهت بود که از شاهزادگان طبرستان جز مازیار کسی بیاری بابک برخواست و او نیز جز وعده و نوید یاری دیگری از بابک نکرد.

مدتها بود که خرم‌دینان برضد تازیان برخاسته بودند اما قبل از ظهور بابک کار خرم‌دینان هرگز کاری دشوار و خطرناک تلقی نشده بود. خرم‌دینان ظاهراً باقیماندهٔ پیروان مزدک بودند که از قهر و سخط نوشیروان جسته بودند و پرویز و جانشینانش نیز چنان سرگرم گرفتاریهای خویش گردیده بودند که از قهر و قمع آنها غافل مانده بودند.

در روزگار اسلام مقارن عهد مهدی خلیفهٔ عباسی، این خرم‌دینان سر برآوردند و مانند سایر فرقه‌ها نیز، سعی کردند خون ابومسلم را بهانهٔ خویش نمایند. نوشته‌اند که «در ایام خلیفه مهدی باطنیان گرگان که ایشان را سرخ علم خوانند با خرم‌دینان دست یکی کردند و گفتند ابومسلم زنده است ما ملک بستانیم و پسر او ابوالفرا را مقدم خویش کردند و تازی پیامدند، حلال و حرام را یکی داشتند و زنان را مباح کردند و مهدی نامهٔ نبشت باطراف بمعرین العلاکه والی طبرستان

شدند.۳ اگر این روایت را که از سیاستنامه نقل شد بتوان قبول کرد، خرم‌دینان قبل از ظهور جاودان و بابک نیز همواره در شهرها و روستاها آشکارا شورش میکرده‌اند و آیین خویش را ترویج مینموده‌اند.

اختلافی روایات

آیین آنان چه بوده است و تا چه اندازه با آیین مزدک مربوط بوده است؟ منابع موجود درین باب بقدری اختلاف دارند که مشکل بتوان در آنها جواب روشنی برای این سؤال یافت. خاصه که همه آنها با تقالید و تعصبات دینی و سیاسی آمیخته است. مقدسی درباره آنها مینویسد که «از ریختن خون جز در هنگامی که علم طفیان برافرازند خودداری میکنند. بپاکیزگی بسیار مقیدند. با نرمی و نکوکاری با مردم دیگر درمی‌آمیزند و اشتراک زنان را با رضایت خود آنها جایز میدانند.»۴

ابن‌الندیم، خرمیه را اتباع مزدک میدانند و میگوید که مزدک پیروان خود دستور داده بود که همیشه در جستجوی لذت باشند و در خوردنی و نوشیدنی بر خود سختی روا ندارند، دوستی و یاری را پیشه سازند و با استبداد مبارزه نمایند. زنان و خانواده‌ها را مشترک بدانند. با اینهمه آنها رفتار و کردار پسندیده دارند و در پی کشتن و آزار کسی بر نمی‌آیند. و سپس درباره بابک گوید که او جنگ و غارت و کشتار را در میان آنان رواج داد و پیش از آن خرم‌دینان باین چیزها آشنا نبودند.۵

خواجه نظام‌الملک در سیاستنامه با لحن غرض‌آلود کسی که می‌خواهد باطنی‌ها و خرمیان را در یک شمار آورد می‌نویسد: «اما قاعده مذهب ایشان آنست که رنج از تن خویش برداشته‌اند و ترک

جوان و دهقانان و خداوندان نعمت که ایشانرا از علم نصیب نبود و مسلمانی اندر دل ایشان تنگ بود و شرایع اسلام و روزه و حج و قربان و غسل جنابت برایشان گران بود ... و از مناهی خدای عزوجل دست بازداشتن، ایشانرا خوش نمی‌آمد، چون در مذهب بابک این همه آسان یافتند او را اجابت کردند و تبع او بسیار شد. ^۷ ابن‌اثیر میگوید که: «ایشان از فروع مجوسند و مردانشان مادر و خواهر و دختر را بنکاح خویش درمی‌آورند و آنانرا بهمین جهت خرمی می‌گویند و بآیین تناسخ معتقدند و گویند که روح از حیوان بغیر حیوان نقل میکند. ^۸ اعتقاد به تناسخ چنانکه از اکثر منابع پرمی‌آید یکی از ارکان عقاید خرم‌دینان است. شگفت است که بیشتر فرقه‌هایی که بعد از اسلام برضد تازیان برخاسته‌اند بآیین تناسخ معتقد یا متمایل شده‌اند. سنباد و استاد سیس و مقنع نیز بتناسخ معتقد بودند. در واقع آیین تناسخ دستاویز تمام کسانی بود که میخواستند خود را جانشین قهرمانان گذشته قلمداد کنند و یادگار دیرین دلاوران کهن را زنده دارند. دوستان و پیروان ابومسلم باین‌اندیشه که روح وی در مقنع حلول کرده است گرد وی جمع میشدند و یاران جاویدان بن‌سهل بگمان آنکه روان او، در تن بابک درآمد است از یاری بابک دریغ نمی‌ورزیدند.

آیا این عقیده تناسخ وسیله‌ی بوده است که نهضت بابک را نیز مانند قیام مقنع، با خاطر ابومسلم مربوط کنند؟ دور نیست. خواجه نظام‌الملک میگوید: «ابتدای سخن ایشان آن باشد که بر کشتن ابومسلم صاحب دولت دریغ خوردند و بر کشته او لعنت کنند و صلوات دهند بر مهدی فیروز و بر هارون پسر فاطمه دختر ابومسلم که او را کودک دانا خوانند و بتازی الفتی‌العالم» ^۹. آنچه ارتباط این فرقه را با ابومسلم

است و فاطمیه که از فرق خرمیه هستند بهمین فاطمه دختر ابومسلم منسوبند نه فاطمه دختر پیغمبر (ص). ۱۰

بابک

اما این بابک که بود؟ بیشتر مطالبی که در منابع موجود درباره او آورده‌اند غرض‌آلود و افسانه‌آمیز است. ازینرو بدشواری می‌توان از ورای غبار افسانه‌ها سیمای واقعی او را دید. تاریخ‌نویسان مسلمان کوشیده‌اند خاطره او را تیره و تباه کنند، و از تعصب، سعی کرده‌اند سیمای او را زشت و ناپسند جلوه دهند. نهضت او ظاهراً در بین عامه طرفدارانی داشت اما مورد علاقه دهقانان و بزرگان نبود و چون وی در صدد احیاء عقاید مزدکی بود ناچار مسلمانان نیز نمی‌توانستند آنرا تحمل کنند.

افسانه‌هایی که در باب او جعل کرده‌اند بخوبی نشان می‌دهد که با غرض و نیت خاصی سعی داشته‌اند نام بابک را آلوده نمایند بدینگونه قسمت‌های مهم تاریخ بابک و خرم‌دینان در ظلمت ابهام فرو رفته است. معذک از آنچه باقی است پاره‌یی نکته‌های جالب بدست می‌آید. درباره تبار و نژاد بابک اختلاف است. دینوری مؤلف «اخبار الطوال» با لحنی که کاملاً می‌تواند انسانرا مطمئن کند او را از فرزندان «مطهر» دخترزاده ابومسلم می‌شمرد. معذک مؤلف الفهرست، از قول کسی که اخبار بابک را جمع آورده است می‌گوید که: «پدرش مردی روغن‌فروش از اهل مداین بود. بحدود آذربایجان رفت و در قریه‌یی بنام بلال‌آباد از روستای میمد مسکن گرفت. وی روغن در ظرفی میریخت و پرپشت می‌گرفت و در قریه‌های آنروستا آمدوشد میکرد...»^{۱۱}

مدتی با مرد زوغن فروش بهرام گرد آمده بود، معرفی کرده‌اند. در این روایت آثار غرض و کینه راویان آشکارست.

روایات مجعول

در دنباله این روایت داستان شگفت‌انگیز افسانه‌آمیزی در باب کودکی بابک آورده‌اند. می‌نویسند که: «گویند روزی مادر بابک بیرون رفت و در پی پسر میگشت بابک در آنزمان گاوهای مردم را بچراگاهی میبرد. مادر وی را در زیر درختی یافت که خفته و برهنه بود و از بن هر مویی از سینه و سروی خون می‌تراوید چون بابک از خواب برآمد دیگر اثری از خون ندید دانست که دیری برنخواهد آمد که کار پسر بالا گیرد...» این افسانه نیز که داستانهایی از قبیل افسانه «دانیال و بخت‌النصر» را بخاطر می‌آورد ظاهراً برای آن ساخته شده است که بابک را مثل يك غول «مردم‌خوار» و «خون‌آشام» معرفی نمایند. در روایات دیگر نیز کشتارها و خونریزیهایی را که شده است با اغراق و مبالغه بسیار نقل کرده‌اند.

مسعودی می‌گوید: «در طی این بیست و دو سالی که قیام بابک بطول انجامید بکمترین قول پانصد هزار تن از اسراء و رؤساء و سایر طبقات مردم بقتل رسید»^{۱۲} در جوامع‌الحکایات از تاریخ مقدسی نقل شده است که «حساب کردند کشتگان او را، هزار هزار مسلمانرا کشته بود»^{۱۳} نظام‌الملک می‌نویسد: «از جلادان او يك جلاد گرفتار آمده بود ازو پرسیدند که تو چند کس کشته‌یی؟ گفت او را جلادان بسیار بوده‌اند اما آنچه من کشته‌ام سی و شش هزار مسلمان است بیرون از جلادان دیگر و آنچه در حربها کشته‌اند»^{۱۵} در اخباری که راجع بابک نوشته‌اند اینگونه داستانها افزاینده است و وفور اینگونه روایات نشان میدهد

عراق و آذربایجان هواخواهان بسیار داشته است. نیز این نهضت ظاهراً مدتی پیش از ظهور بابک بوجود آمده بود و پس از او نیز چندین قرن دوام داشت.

بابک فقط سرداری دلیر و هوشمند بود که مدتها شورشها و آشوبهای مزدکیان و خرمدینان را رهبری کرد. درین کار نیز وی جانشین جاویدان بن شهرک بود که از رؤسای خرمیه آذربایجان محسوب میشد. مینویسند که پس از مرگ جاویدان زن او با خرمیان چنین گفت که «جاویدان بابک را خلیفه خود کرده است و اهل این نواحی را به پیروی او وصیت کرده و روح جاویدان بوی تحویل کرده است و شما را وعده داده است که بر دست او فتح و ظفر بیابید...»

قیام بابک

بدینگونه بود که بابک در سال ۲۰۰ هجری بنام آیین خرمدینان و برای ادامه نهضت جاویدان مزدکی برخاست. بزودی پیروان او بسیار شدند و عده زیادی از کشاورزان و روستاییان بیساری او برخاستند.

درین سالها مأمون خلیفه سرگرم گرفتاریهای خود بود. مسأله ولایت عهد علی بن موسی الرضا، و توطئه‌هایی که ایرانیان و مخصوصاً آل سهل بر ضد خلیفه تهیه کرده بودند او را مشغول کرده بود. نارضایی عباسیان بغداد که ناچار مأمونرا سرگرم میکرد فرصت مناسبی برای بابک بود. بدین جهت او در کوهستانهای آذربایجان قدرت و قوتی بدست آورد حتی بقول بلعمی «چند کث سپاه سلطانرا هزیمت کرده بود و ماوی گاه او در کوه‌های ارمنیه و آذربایجان بود، جایهای سخت دشوار که سپاه آنجا نتوانستی رفتن که صد پیاده در گذری بایستاندی

دگرپاره گرد کرده و فرستادی و بدین حیلت بیست سال بماند. ۱۶
 درین بیست سال مأمون و معتصم برای برانداختن او چاره
 جویبهای بسیار کردند. لشکریهای بسیار برای دستگیر کردنش فرستادند.
 اما گذشته از نارضایتی مردم که مایل نبودند باز دیگر استیلاء عربان
 را تحمل کنند تنگی راهها و سختی سرماهای آنجود همواره سرداران
 مسلمان را با ناکامی و شکست روبرو میکرد. در سال ۲۲۰ هجری
 معتصم خیدربن کاوس امیرزاده اشروسته را که بافشین معروف بود
 بجنگ پابک فرستاد. این افشین يك امیرزاده ایرانی نژاد بود که در
 بغداد برای ایجاد دولتی ایرانی و برانداختن بنیاد خلافت تازیان
 توطئه‌ها میکرد. دوستان خلیفه نیز او را بهواداری عجم و به تمایلات
 مجوسی متهم میکردند.

میگویند که او با مازیار و پابک دوستی داشته است و در نهان
 برای برانداختن خلافت بغداد با آنها همکاری میکرده است. چند سال
 بعد که مازیار دستگیر شد وجود این نقشه را آشکارا اعتراف کرده
 بود و گفته بود که: «من و افشین خیدربن کاوس و پابک هر سه از دین
 باز عهد و پیمان کرده‌ایم و قرارداد بر آنکه دولت از غرب بازستانیم
 و ملك و جهاندارى با خاندان کسرویان نقل کنیم» ۱۷ معذک وقتی از
 طرف خلیفه باو پیشنهاد شد که برای قهر و قمع پابک باذربایجان برود
 درین کار تردید نکرد.

افشین و مازیار

علتش آشکار است. نهضت پابک اگرچه ایرانی داشت اما
 نهضتی نبود که هرگز بتواند خواب‌های طلایی امیرزاده اشروسته را
 تحقق بخشد. کسانی که از اسبانان که برای برانداختن دستگاه خلافت

ایران و ایرانی برای آنها بهانه‌ی بود. آنها سعی می‌کردند امتیازاتی را که اسلام از آنها بازستانده بود دوباره بدست آورند. بنا بر این مبارزه آنها با دستگاه خلافت برای جمع ثروت و وصول بحکومت بود. اما برای وصول بدین هدف کسانی را که در بلاد آنها از اسلام و عرب ناراضی بودند نوید رهایی می‌دادند و بر گرد خویش می‌خواندند. مازیار برای رسیدن بامارت از کشتن عموی خود که او نیز ایرانی بود و ناچار باندازه خود او بمفاخر و مآثر ایران علاقه داشت خودداری نکرد. افشین برای جلب عنایت خلیفه تازه‌ی از چاره‌جوییهای ناروا برای دستگیر کردن بابک دریغ نورزید همین افشین مازیار را بخروج و قیام بر ضد خلیفه تشویق میکرد باین امید که خلیفه او را برای دستگیر کردن مازیار بفرستد و حکومت خراسان و جبال را که در دست رقیبان او یعنی خاندان طاهر است از آنها بستاند و بوی سپرد. پیداست که درین میان «امیرزادگان» همه چیز را می‌توانستند فدای سودپرستی خویش کنند.

لازم بود که قدرت خلفا عرضه زوال گردد تا آنها بتوانند آرزوهای خویش را تحقق بخشند. لازم بود که ستمدیدگان بر ضد تازیان برخیزند تا قدرت خلفا عرضه نابودی گردد. و نارضایی مردم از رفتار تازیان و علاقه آنان به کیش و آیین دیرین خود همواره می‌توانست ایرانیان را گرد علم هر ایرانی که بر ضد دستگاه خلافت برمیخواست جمع آورد. پس، البته بهترین بهانه‌یی که ممکن بود ستمدیدگان نومید ایرانی را بیاری این سرداران برانگیزد احیاء آیین ملی بود. اما این خود بیش از یک بهانه نبود. سرداران غالباً جز جمع ثروت که آنها یگانه وسیله وصول بحکومت میدانستند اندیشه دیگر نداشتند سمن حسرت بود که بنده آنها را آنکه ظالم است بر

از نیروی اجیاناً اگر لازم شده است، عقیده و رأی خود را نیز در راه وصول به هدف خویش قربانی می کرده اند. این نکته نشان میدهد که چگونه امیرزاده اشروسنه، که در بغداد همواره از حمایت ایرانیان لاف میزد، در آذربایجان با چاره و حیلۀ برای برانداختن و کشتن ایرانیان کوشش میکرد. اما عامل دیگری نیز در کار بود که شاهزاده اشروسنه را برای برانداختن «دشمن» با خلیفه همدستان می کرد.

ترکان بغداد

رقابت شدیدی که در دربار معتصم بین نژاد «ترك» و «عرب» و «ایرانی» پدید آمده بود سرداران خلیفه را سخت بدشمنی یکدیگر واداشته بود. دربار معتصم کانون توطئه ها و دسیسه های سرداران وی گشته بود. این اختلافات بین سرداران برای معتصم پناهگاه خوبی بود. از این رو خلیفه نیز گاه آتش این اختلافات را دامن می زد.

از آغاز دوره معتصم بغداد شاهد جنب و جوش ترکان گشته بود. اینها را در واقع بدین جهت بخدمت درآورده بودند که در مقابل نیروی سپاهیان خراسان، موازنه و تعادلی ایجاد کنند. هزاران بنده مملوک در هر سال از آنسوی جیحون ببغداد می آوردند. این بندگان با تنندی و بی پروایی که داشتند در دست خلیفه بمشابه «حربه بی» بکار می افتادند بدین جهت غالباً مورد عنایت واقع میشدند و بسرعت فرماندهی می یافتند. هر چه نفوذ ترکان در دستگاه خلیفه افزونتر میشد عربیان دلسردتر و مایوس تر میشدند.

ایرانیان که نفوذ معنوی و فرهنگی داشتند، در برابر ترکان هرگز جای خالی نمی کردند. اما تازیان، خواه ناخواه جای خود را

کمرهای زرین داشتند بوسیله لباس خویش از سایر سپاهیان شناخته میشدند. رفتار ناهنجار و خشونت‌آمیز آنان نیز مردم بغداد را بستوه می‌آورد، در بازارها و کوچه‌های تنگ اسب می‌تاختند و کودکان و ضعیفان را آزار میدادند.

حکایتی که از تاریخ بغداد نقل میشود نشان میدهد که طرز رفتار آنان با مردم چگونه بوده است: «گویند معتصم روزی از سرای مأمون باز میگشت که بسرای خود رود، در راه همه‌جا لشکریان خیمه افراشته بودند، معتصم بر زنی گذشت که می‌گریست و میگفت: پسرم! یکی از لشکریان کودک او را برده بود. معتصم آن مرد را فرا خواند و فرمود پسر زن را بدو باز دهد مرد ابا کرد. معتصم او را پیش خواند و دستش بدست گرفت صدای استخوان دستش شنیده شد و مرد بیفتاد پس فرمود تا پسر را بمادر باز دهند.»^{۱۹} این رفتار ترکان، مردم بغداد را سخت بستوه آورده بود. غالباً وقتی یکی از ترکان زنی یا کودکی، یا پیری یا کوری را گزندی می‌رسانید مردم در او می‌افتادند و هلاکش می‌کردند.^{۲۰} سرانجام مردم از ترکان سخت بستوه آمدند. نزد معتصم رفتند و گفتند اگر لشکر خود را از بغداد بیرون نبری با تو جنگ کنیم پرسید چگونه با من جنگ کنید گفتند با تیر آه سحرگاه معتصم گفت مرا طاقت آن نیست^{۲۱} و همین موجب شد که خلیفه شهر سرمن‌رای را بنا کند.

رفتار افراد سپاه در بغداد چنین بود و از همین جا پیداست که امیران ترک با نفوذ و قدرتی که در دستگاه خلافت داشته‌اند چگونه با مردم معامله می‌کرده‌اند. کار آنها اندک اندک بجایی رسیده بود که گاه در روز روشن یکی از آنها را می‌دیدند که «دست در چادر زن جوانی زده بود و او را بزور سرکشید و این‌زن فریاد میکرد و میگفت ای

مرا به مکابره می‌پرد تا بر من فسادکنند... و می‌گریست و هیچکس به فریاد آن زن نمی‌رسید که این امیر محتشم و گردنکش بود و پنج هزار سوار خیل داشت و هیچکس با او سخن نمی‌توانست کرد» ۲۲ با اینهمه معتصم به ترکان که خویشان مادری او بودند بیش از اعراب و ایرانیان اعتماد داشت و حق با او بود. این معتصم خود معتقد بود که «خدمت را هیچ طایفه به از ترك نیست» و بهمین جهت امیران ترك بیش از سایر امراء مورد عنایت او بودند و این توجه خلیفه بترکان بین‌امیران معتصم رقابت شدیدی پدید آورده بود.

رقابت امراء

امراء دیگر نیز می‌کوشیدند ارادت خود را عرضه دارند تا مگر از این راه در دل خلیفه بیشتر راه یابند. جنگهایی هم که در زمان معتصم رخ داد باین امیران مجال داد که استعداد نظامی خود را ابراز دارند.

در طی بیست سالی که بابك قیام کرده بود شش تن از امیران بزرگ بغداد از او شکست یافته بودند بهمین جهت دستگاه خلافت از قلع و قمع خرمیان رفته رفته مایوس میشد. ازین‌رو، استیلای سر آذربایجان برای فاتح آن افتخار بزرگی کسب میکرد. کسی که بر بابك و خرمدینان دست می‌یافت بر همه امیران تفوق داشت.

باینجهت بود که وقتی جنگ بابك را بافشین پیشنهاد کردند در قبول آن تردید نکرد. يك علت دیگر نیز در کار بود، و آن طمع در غنایم و اموالی بود که افشین می‌پنداشت درین جنگ بدست خواهد آورد. زیرا این نکته را همواره باید بخاطر داشت که دراین ایام امراء نیز مانند افراد سپاه غالباً جز برای کسب مال جنگ نمی‌کردند.

فصل بیست و نهم - ازین جنگ تا زمان وفات امیران

شهرها و دهات غارت میکردند، برای آنها عایدی سرشاری بود ازین رو جنگ را همواره با گشاده‌رویی پذیره میشدند. برای افشین، که مانند همه امراء مزدور خلیفه، خود را خدمتگزار مرگ و نیستی و پانساز قدرت و عظمت میدانست هیچ آسانتر و مطبوع‌تر از قبول چنین مأموریتی نبود.

درین جنگ وی اموال و غنایم بسیاری که برای تحقق احلام او لازم بود بدست می‌آورد، و نیز بر خواجه تاشان و رقیبان دیگر خویش که در دستگاه خلافت قدرت و نفوذی یافته بودند تفوق و تسلط می‌یافت اما برانداختن بابک کار آسانی نبود. در طی بیست سال قدرت و نفوذ او ریشه‌های استوار گرفته بود. از این رو، افشین جز پکار بردن خدعه و نیرنگ چاره‌ی نمی‌دید.

دربارۀ بابک و افشین

دوستیها و دلنوازیهایی که افشین، گاه و بیگاه درنهمان بجای بابک می‌کرد دام فریبی برای خصم بود. بعدها، پس از برانداختن وی وقتی افشین خود قربانی طمع و کینه‌ورزی خلیفه و ترکانش گردید سعی کردند او را بهمکاری بابک متهم کنند. گفتند که او در نهمان با بابک و مازیار هم‌دست و هم‌داستان بوده است اگر در این اتهام حقیقتی باشد شاید بتوان گفت که افشین این هر دو تن را بسرکشی و آشوب وامی‌داشته است تا با برانداختن آنها برای خود افتخار و عظمتی کسب کند و در هر حال، افشین برای برانداختن بابک از قاطع‌ترین حربه‌های خویش استفاده کرد: حربۀ دوستی، و بدینگونه او را فدای جاه‌طلبی و طمع‌ورزی خویش کرد.

کوشش بابک در برابر افشین نخست با امید و پیروزی مقرون

بابک در مقابل نیرنگ و خدعه‌های افشین، با دشمنان بحال

کردند.

خرمیه در شهرهای بوزنطیه پناهگاه مناسبی یافته بودند. زیرا قیصران بوزنطیه، هر رزمی که می‌کوشیدند اتباع باهک را تقویت کنند چندی پیش از این مأمون توانسته بود در بوزنطیه آشوبی پدید آورد. او، توماس نامی را که از اهل صقلیه بود و در آسیای صغیر بر قیصر شوریده بود یاری کرد و او را برضد ثوفیل که قیصر بوزنطیه بود تقویت نمود.

قیصر نیز برای آنکه معامله بمثل کرده باشد بلاد خود را پناهگاه خرمی‌ها قرار داد و آنها را یاریها کرد. مأمون که در سال ۲۱۸ هجری بمقصد جنگ با روم بیرون آمده بود در طرسوس درگذشت و تحریکات و دسیسه‌هایی که در مجاورت ثغر روم در جریان بود همچنان دوام یافت.

مطابق قول طبری، وقتی افشین کار بر باهک تنگ گرفت و باهک کار خود سخت دید و بر هلاک خویش یقین کرد دانست که خود با معتصم بر نمی‌آید. پادشاه روم ثوفیل بن میخائیل نامه کرد که ملک عرب همه دلاوران را در جنگ من از دست داده است و اکنون کارش بجایی رسیده است که ناچار شده است خیاط خود جعفر بن دینار و طباح خود ایطاخ نام را بجنگ من فرستد بر درگاه او دیگر کس نمانده است اکنون تو نیز اگر خواهی بر او تاختن توانی کرد.

قیصر با صد هزار و بقولی هفتاد هزار کس آهنگ دیار مسلمانان کرد، جماعتی از سرخ‌علمان نیز که سردارشان بارسیس نام داشت و امپراطور روم آنانرا جزو لشکریان خویش پذیرفته بود و اجرا و جامگی میداد با وی بودند. وقتی به زبطره از بلاد مرزی اسلام رسید آنشهر را غارت کرد. مردان بسیار کشت و زنان و کودکان بسیار اسیر کرد و

نکته‌یی که در اینجا باید بیاد داشت قدرت و نفوذی است که ایرانیان مهاجر در پایتخت امپراطوری بوزنطیه بدست آورده بودند. از گفته مورخان غربی برمی‌آید که در قسطنطنیه عده‌یی از ایرانیان میزیسته‌اند.

تئوفوبوس

نوشته‌اند که يك شاهزاده ایرانی از نژاد ساسانیان در حال فقر و تبعید در قسطنطنیه وفات یافت و ازو پسری «تئوفوبوس» ۲۴ نام، باقی ماند. در دوازده سالگی انتساب او بخاندان سلطنتی معلوم گردید. او آیین عیسی گرفت و در بوزنطیه بخدمت نظام درآمد. استعداد او موجب سرعت ترقیش گشت. سرانجام خواهر قیصر را بزنی گرفت و فرماندهی سی‌هزار تن ایرانی مهاجری که مانند پدرش از مسلمانان گریخته بودند منصوب گردید ۲۵ پیداست که ایرانیان نزد قیصران بوزنطیه مورد توجه بوده‌اند. در باب فرجام کار این شاهزاده ایرانی روایتی جالب نقل کرده‌اند. نوشته‌اند که آن سی‌هزار ایرانی که وی فرمانده و سرکرده آنها بود تعصب قومی داشتند سر بشورش برآوردند و تئوفوبوس را پیشوای خویش خواندند تئوفیل با افواج رومی و یونانی شورش آنها را فرو نشاند و تئوفوبوس دستگیر شد. قیصر بوزنطیه در بستر مرگ بود. بفرمود تا سر تئوفوبوس را ببرند و در طشتی نزد او برند چون چشمش بسربریده شاهزاده افتاد گفت: تو دیگر تئوفوبوس نیستی و زودا که من نیز تئوفیل خواهم بود.

جنگهای بابک

باری بیکار بابک با افشین در حصارهای محکم و طبعی جمال

بدو داده بود سپاه و خواسته و آلات جنگ و چهارپایان بسیار با او فرستاده بود، پیش از عزیمت افشین نیز محمد بن یوسف مأمور شده بود باذربایجان برود و حصارهایی را که بابک ویران کرده بود از نو بسازد.

محمد بن یوسف درین مأموریت با سپاه بابک در آویخته بود و عده‌یی از خرمدینان را کشته بود و جمعی را اسیر کرده بود. اما وقتی افشین باذربایجان رسید درصدد برآمد که گذشته از شمشیر برای برانداختن بابک از حيله و چاره نیز مده گیرد.

بدینگونه جنگهایی که افشین با بابک کرد از آغاز با خدعه و نیرنگ همراه بود. افشین تازه باذربایجان رسیده بود که محمد بن بعیث یک سردار دیگر خلیفه با آنکه با خرمیه پیمان صلح داشت، عهد خویش بشکست و با سپاه بابک بغیانت و خدعه درآویخت. گویند هنگامی که افشین باذربایجان آمد، عصمت نام سپهسالار بابک بدر حصار شاهی که محمد بن بعیث کوتوال آن بود فرود آمد.

محمد بن بعیث برای لشکر او چنان که عادت داشت علوفه بفرستاد و چون شب درآمد عصمت را با ده تن مهمان کرد. چون آنها مست شدند محمد بن بعیث آنها را بکشت. پس دست عصمت پیست و گفت سران سپاه خویش را یک یک آواز ده تا درآیند و گزنه ترا بکشم. عصمت چنین کرد و یک یک سرهنگان خویش را بدرون حصار میخواند و محمد بن بعیث آنها را میکشت، باز ماندگان سپاه چون این خبر بدانستند همه بگریختند^{۲۶} پس از آن افشین بر همه راهها دیده بانان گماشت و لشکرها بر تنگناها و حصارها بداشت.

روز راه بود برسید افشین بدو نامه کرد که يك ماه همانجا درنگ کن و آوازه درانداز که این مالها فلان روز نزد افشین برم، تا چون جاسوسان بابك این خبر را بدو برسانند مگر برای تاراج این مال آهنگ تو کند و از حصار خویش بیرون آید. چنین کردند و روز معهود بابك با پنج هزار تن سوار بیرون آمد. اما بغا بدستور افشین درهم‌ها را هم شبانه بجای گذاشته بود و شتران بی‌بار همراه خود آورده بود. حیل‌هایی که افشین طرح کرده بود در نگرفت و بابك بی‌آنکه گزند و آسیب بزرگی بیند مقداری غنایم بچنگ آورد و بجست ... از آن پس چندین جنگ بین سپاه بابك و افشین درگرفت که هر کدام نوبتی ظفر می‌یافتند.

سپاهیان بابك که پناهگاههای استوار داشتند و از برف و سرما رنج بسیار می‌بردند دلیرانه مقاومت میکردند. اما یاران افشین که سرمای سخت و راههای دشوار عادت نداشتند رفته رفته ملول میشدند. دو سال بدینگونه گذشت از سپاه افشین بسیاری هلاک شدند. اما معصم همواره سپاه تازه و عدت و آلت بی‌اندازه میفرستاد.

سرانجام افشین آهنگ تسخیر حصار بابك کرد. چون در يك فرسنگی آن حصار فرود آمد بابك خوارها خوردنی و میوه از حصار خود برای لشکریان افشین فرستاد و گفت شما میهمان مایید. درین ده روز که بسوی حصار ما می‌آید خوردنی نیافته‌اید ما را جز اینقدر چیزی نبود. افشین آن نزلها نگرفت و همچنان بازپس فرستاد و ببابك پیغام داد که «ما را خوردنی بکار نیست و دائم که تو این کار بدان کردی تا سپاهیان ما را شماره کنی در این سپاه سی‌هزار مرد جنگی است و با امیرالمؤمنین سیصد هزار مسلمانند که همه با او یکدلند و تا بکتن از ایشان زنده‌اند از جنگ تو باز نماندند. اکنون تو دست

ایستادند جنگهای خونین و کشتارهای سخت روی داد و بسیاری از سپاه بابک تلف شدند.

سرانجام بابک در کار فرو ماند. از توقف در حصار کاری نمی-کشود و لشکر افشین از گرد حصار دورتر نمی رفت. بابک بر آن شد که با افشین حیلہ سازد. بر بام حصار برآمد و گفت: منم بابک. افشین را گویند نزدیک تر آید تا با وی سخنی گویم. افشین بیای دیوار آمد. بابک زنهار خواست و گفت گروگان من پسر مهترم است او را بنواگین و برای من زنهار خلیفه بستان. برین قرار نهادند و لشکریان افشین حصار رها کردند و بجای خویش باز آمدند چون شب در رسید بابک کسان خود را برگرفت و با پنجاه مرد که با وی در حصار مانده بودند از حصار بیرون شد و بکوه ها رفت و از آنجا بسوی ارمنستان گریخت.

گرفتاری بابک

گویند چون بابک از حصار بجست لباس مسافران و بازرگانان پوشید و با کسان خود در ارمنستان بجایی فرود آمد. از چوپانی که در آن حوالی بود گوسفندی بخرید. چوپان نزد سهل بن سنباط امیر ارمنستان برفت و خبر برد. دانستند که بابک آمده است. افشین پیش از آن بهمه حکام و امیران آذربایجان و ازان و بیلقان و ارمنستان نامه ها فرستاده بود و آنان را بدان واداشته بود که در فرو گرفتن بابک با او کمک کنند. ۲۷.

سهل بن سنباط چون از آمدن بابک ب ارمنستان وقوف یافت بر تشبست و بدیدار او رفت و بابک را با لطف و اکرام بسرای خویش مسمان برد. و در نهان بافشین نامه نوشت که بابک نزد من است.

بدینگونه افشین با غدر و حيله بابك را بگرفت و بند بر نهاد. حصارهای سرخ‌علمان ویران شد و آنها خود کشته و پراکنده شدند اما کوششها و مبارزه‌های آنان پایان نرسید و همچنان پس از بابك نیز دوام یافت.

افشین بابك و کسان او را برنشانید و آهنگ سامرا کرد. شادی خلیفه از این پیروزی بی‌اندازه بود. افشین را بسیار بنواخت و تشریف و اکرام بی‌اندازه کرد. چون افشین بابك را بسامرا آورد شبانگاه احمد بن ابی‌دواد که قاضی القضاة بغداد و از مشاهیر معتزله بود ناشناس بدان جا رفت و بابك را بدید و با او سخن گفت. پیداست که هول و وحشت خلیفه نسبت ببابك تا چه حد بود که تا هنگام صبح طاقت نیاورد و او نیز متنکروان بسرای افشین رفت و هم در شب بابك را بدید. گویی بغداد نمی‌توانست باور کند پهلوان دلیری که سالها او را تهدید می‌کرد اکنون در آن جا باسارت بسر می‌برد...

فرجام بابك

دیگر روز معتصم بر نشست و مردم از دروازه عامه تا مطیره صف کشیدند. معتصم میخواست تا مردم بابك را برسوایی و خواری بینند. از کسان خویش پرسید که او را بر چه باید نشانند. گفتند هیچ چیز مناسبتر از فیل نیست. بفرمود تا فیل بیاورند و بابك را لباس زیبا درپوشیدند و کلاه سمور بر سر نهادند و او را با انبوه مردم بر درگاه امیرالمؤمنین، بدارالعامه درآوردند. امیرالمؤمنین دژخیم خواست تادست و پاهای او را ببرد. بفرمود تا دژخیم او را که نودنود بود بخواندند حاجب از باب‌العامه برآمد و نود نود را بخواند چون وی فراز

نوشته‌اند که «چون يك دستش بریدند دست دیگر در خون خود زد و در روی خود مالید و همه روی خود را از خون خود سرخ کرد معتصم گفت ... این چه عمل است گفت درین حکمتی است شما هر دو دست و پای من بخواهید برید و گونه روی مردم از خون سرخ باشد خون از روی برود زرد باشد، من روی‌خویش از خون خود سرخ کردم تا چون خون از تنم بیرون شود نگویند که رویش از بیم زرد شد»^{۳۰} باری پابک در دم مرگت نیز اینهمه شکنجه را بسردی تلقی کرد و هیچ سخن نگفت و دم برنیاورد. معتصم بفرمود تا او را در جانب شرقی بغداد میان دو جسر بردار کردند. سرانجام پابک چنین شد. اما افشین که بود و فرجام او چه شد؟

افشین

افشین را کوشیده‌اند از قهرمانان ملی ایران وانمود کنند. از تحریکها و توطئه‌هایی که او بر ضد دستگاه خلافت در نهان انجام میداد با اعجاب و تحسین یاد کرده‌اند. خیانت آشکاری را که او نسبت به پابک و نازیبار کرد از روی مصلحت دانسته‌اند. درین نکته‌ها جای تردیدست. افشین چنانکه از تاریخ زندگی او برمی‌آید شاهزاده‌یی جهانجوی بود. جز جمع ثروت برای کسب قدرت اندیشه‌یی نداشت. میخواست تسلط بر خراسان برسد و برای اینکار حتی پدر و برادر خود را فدا میکرد. میکوشید تا مال و ثروت جمع کند و برای این مقصود، بلشکریان خود و حتی بدوستان خود نیز خیانت می‌ورزید. برای آنکه باآرزوهای شیرین خویش برسد از فدا کردن وجدان خود نیز دریغ نمیکرد. عربان را دشمن میداشت و هرگز در باطن کیش و آیین آنان را نپذیرفته بود اما جوجاه و عشق مال را، را بخدشتگانه، خلافت عباسان میخواست. هرگز

آنرو بود که بخراسان چشم داشت و بر امیران آن رشک میبرد. دوستی او با مازیار دسیسه‌یی بر ضد آل طاهر بود و سرانجام بخنده؛ مازیار را نیز قربانی این دوستی کرد. تحریکها و توطئه‌هایی که بر ضد خلیفه میکرد بیشتر از سرچشمهٔ بیم و طمع آب می‌خورد. در کوششها و مبارزه‌های خود هرگز به ایرانیان و بکیش و فرهنگ مجوسان نمی‌اندیشید. از تأمل در تاریخ؛ مذاکره و شواهد ارزنده‌یی برای این دعوی می‌توان یافت.

اشروسنه

ولایت اشروسنه؛ که نیاکان افشین در آن حکومت را بمیراث داشتند در ماوراءالنهر بین سیحون و سمرقند واقع بود. از مشرق به فرغانه و از مغرب بسمرقند محدود میشود. در شمال آن چاچ و قسمتی از فرغانه و در جنوبش کش و چفانیان قرار داشت. این سرزمین بواسطهٔ وفور آب و وجود معادن، آبادان و توانگر بود، و گفته‌اند که در آن، چهار صد قلعه وجود داشت. یعقوبی نوشته است که پس از فتح بلاد شرق، اعراب مضری و یمانی در تمام بلاد خراسان مسکن گرفته بودند جز در اشروسنه که در آنجا مردم اعراب را از مجاورت خویش منع میکردند. باری شهر بزرگ اشروسنه را بلسان میگفتند و از جمله شهرهای پنجیکت و ساماط و رامین و دارک و خرقانه بود. فرمانروایان آن ولایت که افشین لقب عمومی آنها بود در شهر پنجیکت مقر داشتند. آیین آنان ظاهراً سمنی یا مانوی بود. سمنی‌ها ظاهراً بر آیین بودا بودند^{۴۱} و مثل اعراب جاهلی صورتهایی را که میساختند می‌پرستیدند و در نماز روی بیتان خویش میکردند. خردمندان آنها در عبادت نگران آفریدگار بودند و این نقش‌ها و بتان را قبلاً خورشید می‌پرستیدند.

انتشار یافته بود اما بهر حال بعضی قراین نشان میدهد که شاهزادگان را اشروسنه، مثل برمکیان بلخ آیین بودا داشته‌اند. بتانی که در خانه افشین یافته‌اند تا اندازه‌ی حکایت ازین میکند که وی آیین بت پرستی داشته است و قراین دیگری که در طی تاریخچه زندگی افشین بدانها اشاره خواهد رفت نیز این دعوی را تأیید میکنند.

باری اشروسنه، سرزمین افشین‌ها، تا پایان دوره بنی‌امیه از دستبرد تازیان و مسلمانان مصون مانده بود. بر طبق قول بلاذری، در ایام مروان بن محمد آخرین خلیفه اموی، والی خراسان که نصر بن سیار نام داشت در اشروسنه غزا کرد اما کاری از پیش نبرد ۳۲ خلفای یمنی عباس نیز تا زمان مأمون بر آنجا دست نیافتند.

چون مأمون بخلافت رسید در سند به غزا پرداخت. افشین اشروسنه که کاوس نام داشت نیز بفضل بن سهل ذوالریاستین وزیر و کاتب مأمون نامه کرد. و از وی صلح درخواست و مالی پذیرفت تا مسلمانان در بلاد او غزا نکنند. این خواهش او پذیرفته آمد. اما چون مأمون خراسان را ترک گفت و آهنگ بغداد کرد کاوس نیز از فرمان سر پیچید و مالی را که برای صلح پذیرفته بود نپرداخت.

یکی از نزدیکان کاوس که گنجه و وزیر او نیز بود و طرادیس نام داشت دختر خود را بفضل یکی از پسران کاوس تزویج کرده بود و با نفوذ و حشمتی که نزد امیر اشروسنه داشت همواره فضل را نزد کاوس میستود و او را هر خیدر پسر دیگر کاوس که بافشین مشهور است برتری مینهاد و می‌کوشید که خیدر را بنکوهد و در نظر پدر پست و ناچیز جلوه دهد. چندی بعد، خیدر بن کاوس که از دورویی و بدسکالی طرادیس بر آشفته بود او را کشت و نزد هاشم بن محور الختلی گریخت

اسلام اختیار کرد و پیفداد رفت. در آنجا، بطمع حکومت خود را تسلیم خیانت کرد. وی در بغداد نزد مأمون رفت و او را به تسخیر اشروسنه برانگیخت. بدین‌گونه سرزمین نیاکان، وحتى پدر و برادر خود را بطمع حکومت و امارت بدشمنان فروخت. خیدر بمأمون نشان داد که فتح اشروسنه آسان صورت خواهد گرفت و آنچه را دیگران برای خلیفه هولناک جلوه داده بودند او آسان و خواریامیه فرا نمود. حتی نزدیکترین و کوتاه‌ترین راه‌راکه باشروسنه میرسید بخلیفه نشان‌داد و جنایت‌هایرا که از آن پس بغاطره جاه و مال مرتکب شد از خیانت بوطن و خاندان خویش آغاز کرد.

مأمون احمدبن ابی‌خالد احول را باسپاهی گران بفزاء اشروسنه فرستاد. چون کاوس از آمدن سپاه عرب آگاه گشت فضل پسر خود را نزد ترکان فرستاد و از آنان برای دفع عرب مددخواست. اما سردار عرب قبل از آنکه فضل با ترکانی که بیاری او آمده بودند فرا رسد بر دروازه اشروسنه فرود آمد.

کاوس امیر اشروسنه گمان کرده بود که چون عربان نزدیکترین و کوتاه‌ترین راه‌را که از بیابان میگذشت نمی‌دانند راهی دور و دراز پیش خواهند گرفت و رسیدن آنها باشروسنه مدتی طول خواهد کشید. اما عربان که راه نزدیک و کوتاه را از خیدربن کاوس آموخته بودند زودتر از آنچه کاوس میپنداشت بر سر او فرود آمدند. کاوس که بدین‌گونه ناگاه بدست آنها افتاد ناچار شد اسلام بپذیرد و بطاعت درآید. فضل چون ازین خبر آگاه گشت ترکان را در بیابان یله کرد و خود نزد پدر آمد و با او اسلام پذیرفت و زنهار بستد، ترکان نیز از تشنگی در بیابان هلاک شدند...

را بعربان و دشمنان فروخته بود از آن پس کوشید که در دستگاه خلافت نفوذ و قدرتی بدست آورد. این نفوذ و قدرت را نیز برای آن میخواست که از جانب خلیفه فرمانروایی خراسان و ماوراءالنهر بدو سپرده شود برای اینکار لازم بود که از هیچ خدمتی بدستگاه خلافت دریغ نکنند. از این رو کوشید که در دشمنی ایرانیان با سرداران عرب و ترک رقابت ورزد. درین کار نیز تا اندازه زیادی کامیاب گشت اما این کامیابی برای او بقیامت خیانتهای گران تمام شد.

افشین سعی کرد خدمت بدستگاه خلافت را وسیله بی برای کسب ثروت و قدرت قرار دهد. ازین رو مثل سرداران اسلام در رکاب خلیفه بغزا پرداخت. چندی در مصر برای مأمون جنگید^{۳۵} در غزاه روم نیز خدمتها عرضه کرد در تمام این خدمتها هدف او آن بود که مهر و علاقه خلیفه را جلب کند و خود را از سرداران دیگر او لایق تر و شایسته تر معرفی نماید. میخواست با جلب عنایت خلیفه بآرزوهای دیرین خویش که فرمانروایی خراسان بود برسد اما طاهریان بر خراسان تسلط داشتند و اجرای این خیال را برای او مشکل می کردند...

اوضاع خراسان

خراسان و سیستان در دست طاهریان بود. این خاندان ایرانی نیز برای مال و جاه بخدمت خلفا پیوسته بودند. با اینحال با تفاخر بنژاد ایرانی خویش می کوشیدند خراسانیان را بخود علاقه مند کنند. داعیه استقلال داشتند، اما استقلالی که آنها میخواستند استقلال حکومت خانوادگی بود. میخواستند حکومت خراسان در خاندان آنها موروثی باشد و برای اینکار از هیچگونه اقدام مضایقه نمی کردند. هم به نژاد ایرانی خود بهر مساهات میکردند و هم به تمدن و فرهنگ ایرانی بهر اعتنا

و فشار عمال طاهریان آنانرا بیشتر برمی‌انگیخت. مقارن ظهور بابك، عبدالله طاهر که از طرف مأمون حکومت خراسان را داشت در دینور بود، و لشکرها بحرب بابك خرم دین می‌فرستاد. محمد بن حمید طاهری که از جانب عبدالله در نیشابور بود «بسیار ستم‌ها کرد و از راه شارع بعضی بگرفت و اندر سرای خویش درآورد» این ستم‌ها موجب شد که خوارج در یکی از دیه‌های نیشابور تاختن کردند و مردم بسیار بکشتند. عبدالله طاهر «خراسانرا از خوارج پاک کرد و بسیاری از ایشان بکشت»^{۳۶} اما این خونریزیها و آدمکشی‌ها خراسان و سیستانرا ویران و تباہ کرده بود.

هر روز در گوشه‌یی ستمدیدگان قیام می‌کردند^{۳۷} عمال طاهریان نیز برای تنبیه و سرکوبی آنها گاه شدت عمل بخرج میدادند و بر مردم زشتی و ناروایی میکردند. قحط و مرگی سختی نیز که در سال ۲۲۰ هجری بر اثر خشک‌شدن رود هیرمند بست و سیستان را بآتش کشیده بود، موجب افزایش نارضایی‌ها گشته بود. رفتار کارداران طاهریان با مردم خراسان چنان ظالمانه و نفرت‌انگیز بود که امیر خراسان ناچار شد بیهمة آنها طی نامه‌یی بنویسد که «حجت برگرفتم شما را از خواب بیدار شوید و از خیرگی بیرون آید و صلاح خویش بجوید و با برزگران ولایت مدارا کنید و کشاورزی که ضعیف گردد او را قوت دهید و بجای خویش باز آرید که خدای عزوجل ما را از دستهای ایشان طعام کرده است و از زبانهای ایشان سلام کرده است و بیداد کردن بر ایشان حرام کرده است.»^{۳۸}

این نامه نشان می‌دهد که عمال طاهریان چگونه مردم را می‌دوشیده‌اند. مردم ستم‌دیده نیز که دستخوش اغراض و احوال ستمکاران

و ستمکار هرگز نمی‌توانستند از عواید سرشاری که بهره‌یسی از آنرا نیز بامیر خراسان میدادند دست بشویند.

با اینهمه پریشانی و آشفتگی، خراسان برای خاندان طاهریان پایگاه حکومت مقتدر و منبع عواید سرشار بود از اینرو افشین چشم طمع بآن دوخته بود. شاید او میپنداشت که با امارت خراسان حکومت وسیع و مقتدری در زادبوم خویش پدید تواند آورد. از اینجهت برای وصول بدان مقصود از هیچ کوششی فروگذار ننمود.

رقابت با طاهریان

هنگامی که او در آذربایجان بجنگ بایک اشتغال داشت حادثه‌یی رخ داد که رقابت پنهانی افشین و عبدالله طاهر را بدشمنی آشکاری تبدیل کرد. مینویسند افشین غنایم و هدایایی را که در آذربایجان و ارمنستان بدست می‌آورد به اشروسنه میفرستاد. این هدایا ناچار از خراسان، قلمرو حکومت عبدالله، می‌گذشت و امیر خراسان از آن واقف می‌گشت. عبدالله طاهر این خبر را بمعصم فرستاد. معصم فرمود تا عبدالله صورتی از هدایایی که افشین باشروسنه می‌فرستد بدست آورد. افشین هرچه مال و خواسته در آذربایجان و ارمنستان بدست می‌آورد در همیانها و دستارها می‌نهاد و بوسیله کسان و یاران خویش بزاز بوم پدران خود میفرستاد. هر کدام از گماشتگان او همیانهای آکنده از زر و سیم فراخور طاقت خویش بر میان می‌بستند و از راه خراسان باشروسنه میبردند. وقتی که این کاروانهای طلا و جواهر، بقصد اشروسنه از نیشابور می‌گذشت عبدالله طاهر بفرمود تا کاروانیان را بگیرند و آن مالها که در همیانها بر میانشان بود از آنها بستانند. پس، از آنها پرسید که این مالها را از کجا آورده‌اید؟ گفتند این مالها

سپاه خویش تفرقه کردم اگر از آن تو نیست بلشکریان و بندگان خلیفه سزاست و اگر از آن تست چون مالی که باید بلشکر داده شود برسد عوض خواهم داد.

این واقعه کدورتی را که بین افشین و عبدالله طاهر بود قوی تر کرد و این دو رقیب قوی برای از میان بردن یکدیگر بکوشش و ستیزه برخاستند. گرفتاری بابک بدست افشین، موجب شد که خلیفه نسبت بافشین مهر و عنایت خاصی ابراز دارد. چنانکه کسان و نزدیکان خود را از سامرا به پیشیار او فرستاد و او را بسیار بنواخت و تشریف و اکرام بسیار فرمود. گویند تاج زرینی آکنده از زمردسبز و یاقوت سرخ با دو کمر بند گرانبها بدو هدیه کرد و فرمود تا اترجه دختر اشناس سردار بزرگ ترک را با پسر افشین که حسن نام داشت عقد ازدواج بندند و در مراسم عروسی تکلف بسیار کردند و افشین را شاعران بسیار ستودند^{۳۹}. این مایه مهربانی و دوستی خلیفه، رشک و کینه طاهریان و سایر رقیبان افشین را که در دربار خلافت نفوذ داشتند طبعاً برمی انگیزت.

بدگمانی خلیفه

ازین رو، برای آنکه خلیفه را بدو بدگمان کنند بر وی تهمت نهادند که با بابک در نهان سازگاری دارد و از او حمایت میکند. معتصم که در حق افشین بدگمان شده بود خواست تا او را بیازماید «گفت در باب بابک چه صواب میبینی؟ مصلحت بینی که او را بگذاریم چه او مردی جلدست و قوی داهی و در کارهای جنگ و لشکرکشی نظیر ندارد باشد که ما را از خدمت وی فراغی باشد. افشین گفت

بچنگت آورده بود و ناجوانمردانه اسیر کرده بود ممکن نبود در نهبان با او سازشی کرده باشد.

افشین که بطمع جاه و مال، خانواده و زادبوم و همه چیز خود را فدای دوستی خلیفه کرده بود از سازش و دوستی با اسیری که در دست او سپرده بود چه چشم امید می توانست داشته باشد تا در نهبان با او سازش کرده باشد؟ برای شاهزاده اشروسنه که پدر و برادر و شهنش و دیار و کیش و آیین خود را در آستانه خب جاه و مال قربانی کرده بود گرفتار کردن با یک خرم دین وسیله پرافتخاری محسوب میشد که او را بارزوی دیرین خویش، یعنی حکومت خراسان و بلاد آنسوی جیحون می رسانید.

او اکنون مورد مهر و توجه خاص خلیفه واقع گشته بود و برای وصول به آرزوی دیرین خویش فقط یک اقدام دیگر در پیش داشت؛ لازم بود با خدعه و نیرنگ عبدالله طاهر را که رقیب خویش میدانست مورد سخط و غضب خلیفه قرار دهد و جای او را بگیرد. لازم بود که سردار طاهری را از نظر معتصم بیندازد و خود بجای او بامارت خراسان برسد. قیام مازیار با او توید می داد که باین مقصود میتواند نایل شود.

مازیار

در قیام مازیار، بویه وصلت ملک با اندیشه اعیان دین کهن توأم بود و این اندیشه اعیان دین کهن وسیله بی بود که گمان میرفت نایل بمراد را برای وی، آسان می تواند نمود.

در واقع ظلم و بیدادی که از جانب عمال خلفا بر ایرانیان وارد می آمد، خود برای ایجاد روح عصیان و تمرد در مردم کفایت میکرد.

مأمون رفت و مورد نوازش و عنایت خلیفه قرار گرفت. مأمون او را محمد نام نهاد و بر اعمال طبرستان و رویان و دماوند والی گردانید ۴۱ پس، خلیفه نامه‌یی معمولی وی نوشت و فرمان داد که آن ولایت را بوی تسلیم کند. مازیار آهنگت دیار طبرستان کرد. چون عمش ازین خبر آگاه گشت سخت در خشم شد. پس با کسان خود از شهر بیرون آمد و چنان فرا نمود که گفتی به پیشباز مازیار می‌رود. مازیار را یکی از بندگان پدرش که با او در این سفر همراه بود ترسانید و او را گفت که عمویت با چنین وضع و هیأتی فقط برای آن به پیشباز تو آمده‌است که ترا ناگاه فرو گیرد و تباه کند، باید که چون بدو برسی او را از اصحاب خویش جداسازی و هلاک کنی. مازیار چنین کرد و عموی خود را هلاک نمود ۴۲ و تمام قلمرو حکومت نیاکان خویش را در ضبط آورد و بمأمون نامه نوشت که چون ععم مخالفت کرد هلاکش کردم. از آن پس مازیار خود را گیل گیلان و اسپهبد اسپهبدان و پتشخوار گرشاه نام می‌نهاد. اما بظاهر فرمانبردار و خراجگزار خلیفه بود، چون طبرستان جزو قلمرو مظاهریان که امراء خراسان بودند محسوب میشد مازیار می‌بایست خراج خود را بآل طاهر بپردازد. در زمان خلافت مأمون و تا چند سال از دوره معتصم نیز چنین می‌کرد.

مازیار و مظاهریان

رفته رفته میان مازیار و آل طاهر وحشت و دشمنی پدید آمد. دشمنی و وحشتی که بین يك خراج گزار مطیع اما مغرور و يك خراج ستان طماع و در عین حال منفور، وقوع آن اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. این وحشت و دشمنی بجایی رسید که مازیار آشکارا از فرستادن خراج طبرستان بعبدالله طاهر بن سید معتصم بدو نامه نوشت که حال

طاهر وحشمت و دشمنی نیرو گرفت.

در این میان افشین نیز که با طاهریان دشمنی داشت فرصتی بدست آورد. افشین بر اثر فتح آذربایجان و پیروزی بر بابک نزد معتصم پایگاه بلند یافته بود. از اختلاف عبدالله طاهر با مازیار آگاه بود و ولایت خراسان نیز چشم داشت. امیدوار بود که بتواند پس از سرکوبی بابک عنایت خلیفه را جلب کند و جای عبدالله طاهر را در خراسان بگیرد. چیزی که درین میان باو امید میداد نگرانی خلیفه از عبدالله طاهر بود.

در واقع معتصم از عبدالله طاهر رنجش داشت اما برای عزل او از حکومت خراسان در خود اراده و جرئت کافی نمی‌دید. با اینهمه افشین گاه بگاه از خلیفه سخنانی می‌شنید که دلالت بر آن می‌کرد که آل طاهر را از خراسان معزول خواهد کرد. در سبب رنجش معتصم از عبدالله طاهر حکایتی نقل کرده‌اند؛ گویند که «اندر آن وقت که عبدالله حاجب مأمون بود روزی معتصم با قومی از غلامان خویش بدر مأمون آمد بی‌وقت عبدالله گفت این وقت سلام نیست با چندین غلام. معتصم او را گفت، ترا با چهار صد غلام شاید که بر نشینی مرا با این مایه مردم نشاید نشستن. عبدالله گفت اگر من با چهار هزار غلام بر نشینم طمع اندر آن نکنم که تو با چهار غلام کنی. معتصم بازگشت و خشم گرفت و چون مأمون خبر یافت هر دو را بخواند و آشتی داد.» ۴۳

بازی افشین

بدینگونه افشین که از عبدالله طاهر نفرت داشت و آرزوی حکومت خراسان را در دل می‌پرورد کوشید که از فرصت استفاده کند.

ازین پس وی مازیار را در نهان به قیام بر ضد عبدالله طاهر تحریک کرد. می‌خواست قیام مازیار نیز مثل نهضت بابک چندین پر دامنه و طولانی باشد که عبدالله طاهر را عاجز و مأیوس کند تا مگر خود او را با سپاه تازه‌یی برای فرو نشاندن فتنه مازیار گسیل کنند و فرمانروایی خراسان را از عبدالله طاهر بگیرند و تسلیم او کنند... ۴۴ و گمان داشت که او بدینگونه نه فقط از عبدالله طاهر رقیب دیرین خود انتقام خواهد گرفت بلکه بر خراسان و ماوراءالنهر نیز فرمانروایی خواهد یافت.

باری افشین، باین امید نامه‌ها بمازیار نوشت و اظهار دوستی کرد و پیغام داد که ولایت خراسان را خلیفه بدو وعده داده است و او را بحرب با عبدالله بن طاهر تشویق نمود و نوشت که وی نزد معتصم از او هواداری خواهد کرد... ۴۵ بدینگونه افشین مازیار را قربانی نقشه‌های جاه طلبانه خویش نمود و او را به نهضت و قیام جهانجویانه بی‌سرانجامی وادار کرد.

خروج مازیار

درباره حقیقت و هدف نهضت مازیار بدشواری می‌توان حکم کرد. نه فقط آنچه مورخان در باب او نوشته‌اند مبهم و پریشان و با تعصب مسلمانی آمیخته است بلکه در اصل واقعه نیز عوامل مختلف و متناقض بقدریست که قضاوت قطعی را دشوار می‌کند.

آیین مازیار که برای خاطر آن با عربان و مسلمانان بستیزه برخاست چه بود؟ بدست معلوم نیست. اما از روی بعضی قرائن تا اندازه‌یی باین سؤال می‌توان پاسخ داد. نوشته‌اند که او با افشین بر یک دین بود ۴۶ درباره افشین تردیدست که او دین زرتشت داشت یا نه.

باشد. اگر مازیار هم فریب افشین میخورد و برای دوستی با او آیین سمنی می‌پذیرفت ممکن نبود در میان مجوسان طبرستان بتواند دوستان و هوادارانی بدست آورد...

بعضی گفته‌اند که مازیار «دین بابک خرم‌دین بگرفت و جامه سرخ کرد»^{۴۷} در باب آیین بابک، چنانکه پیشتر گفته شد، بیشتر بر این عقیده‌اند که بازمانده آیین مزدک بوده است. آنچه از مطاویروایات مربوط به مازیار و قیام او برمی‌آید نیز از نفوذ مبادی مزدکی در فکر او حکایت میکند. مینویسند که او دهقانان و کشاورزان را فرمود تا مال و خواسته خداوندان خود را تاراج کنند و بر آنها بشورند.^{۴۸} در این فرمان مازیار نفوذ تعالیم مزدک تا اندازه زیادی جلوه دارد. نوشته‌اند که مازیار با بابک نیز مکاتبه می‌کرد^{۴۹} شاید یکی از جهات عدم کامیابی مازیار همین بود. زیرا قطعاً زرتشتی‌های طبرستان تمایلات مزدکی و خرم‌دینی مازیار را نمی‌پسندیده‌اند. آیین مزدکی و خرمی نزد آنان نیز مثل مسلمانان مردود و مطرود شمرده میشد. کوهیار برادر مازیار که باو خیانت ورزید و او را بمریان تسلیم کرد شاید گذشته از حس رشک و جاه‌طلبی تحت‌تأثیر تمایلات زرتشتی خویش نیز می‌بود. بعضی مؤلفان نیز از یک فرقه پتانم «مازیاریه» در طبرستان یاد کرده‌اند و آنها را از خرمیه و سرخ‌جامگان یعنی پیروان بابک دانسته‌اند.^{۵۰} بازی منابع متأخرتر مازیار را بزندقه متهم کرده‌اند که نیز نوعی از آیین خرمی باید باشد.

با ایتهمه در پاره‌یی از مآخذ نیز نوشته‌اند که مازیار پس از خلع طاعت «همان زنازرتشتی بر میان بست و با مسلمانان جور و استخفاف کرد.»^{۵۱} بنظر می‌آید که همین رجعت بآیین پیشین است که در بعض منابع بعنوان کفر و ارتداد مازیار تعبیر شده است.^{۵۲}

وصول به مقصود خویش، مثل همه جاه طلبان و کامجویان تاریخ، باقتضای وقت هر چند گاه آیین تازه‌یی پذیرفته است. در هر حال آنچه از تاریخ قیام و زندگی او برمی‌آید کم و بیش این گمان را تأیید میکند که مازیار فقط برای احیاء دین کهن قیام نکرده است. نهضت او بنا آنکه از رنگ دینی و قومی خالی نیست یک شورش مملکت طلبی بوده است. او برای مستقل کردن حکومت خویش، برخلیفه بغداد شوریده است و در راه تأمین آرزوی خود از تمام عوامل دینی و قومی و سیاسی که در دسترس داشته است استفاده کرده است. مطالعه و تحقیق در تاریخ نهضت او این دعوی را تأیید می‌کند. ازین رو درین یادداشتها از اشاره بآن حوادث، هر چند مختصر باشد، نمیتوان خودداری کرد.

دویست و بیست و چهار

دشمنی عبدالله طاهر، که افشین آتش آنرا دامن می‌زد غرور و جاه طلبی مازیار را تحریک کرد و او را بقیام و عصیان برضد خلیفه واداشت. مازیار در سال ۲۲۴ هجری آشکارا برخلیفه بغداد شورید. مردم طبرستان را مجبور کرد که با او بیعت کنند کشاورزان را امر کرد برخداوندان مسلمان خویش بشورند و اموال آنانرا بفارت ببرند. وقتی براوضاع مسلط گشت همه مسلمانان را از کار برکنار کرد. یاران و گماشتگان خود را از مجوسان و گبران سرگزید و فرمود مسجدها را ویران کنند و آثار اسلام رامحو نمایند. سرخاستان عامل او در ساری درین کار بیش از همه جدوحرارت بخرج داد. وی بفرمان مازیار بیست هزار کس از مردم ساری و آمل را در هرمز آباد که بر نیمه راه ساری و آمل واقع بود کوچ داد و در آنجا حبس کرد ۵۳ اینها

درین نهضت روح دینی چندان پدیدار نیست رواج قتل و حبس و غارت و تخریب و خونریزی از وجود هرج و مرج حکایت میکنند. مازیار و کار گزارانش درین ماجراها بیش از هر چیز بجمع مال پرداختند. می نویسند که او با عجله بجمع خراج پرداخت و خراج يك سال را در دو ماه بزور و فشار از مردم ستاند. ۵۴ کار ظلم و بیسداد و استخفاف درین میان بنهایت رسید «در همه ممالک کسی را نگذاشت که بمعیشت و عمارت ضیاع خود مشغول شوند الا همه از برای او بقلعه ها و قصرها و خندق هازدن و کار گل کردن گرفتار بودند.» ۵۵

در چنین نهضتی که بیشتر بیک هرج و مرج شباهت داشت خشم و کینه و نفرتین مردم طبیعی و اجتناب ناپذیر بود. در نامه شکایت آمیزی که مسلمانان طبرستان در باب خروج مازیار بخلیفه نوشته اند و در تاریخ طبری درج شده است میتوان نگرانی و نارضایتی قریبانیان يك هرج و مرج را آشکارا دید.

آیا مازیار نقشه های بزرگتر و خیالهای عالی تری داشت که برای تحقق آنها با چنین عجله و شتابی بغارت اموال مردم می پرداخت؟ بعید بنظر میرسد. گویا او جز جمع اموال و تحصیل استقلال مقصود دیگری نداشت. از این رو مالهایی را که بزور و بیسداد از مردم غارت کرده بود برای تحصیل استقلال فدا میکرد. مینویسند که چون او را دستگیر کردند و به سامرا بردند از معتصم درخواست که از وی مال بسیاری بپذیرد و از کشتنش درگذرد ۵۶ اما معتصم قبول نکرد.

باری، شکایتها و تظلم هامعصم را واداشت که بسرکوبی مازیار فرمان دهد و عبدالله طاهر نیز بفرمان خلیفه بقلع و قمع او میان بست. عبدالله عموی خود حسن بن حسین را با سپاه خراسان بدفع او فرستاد و معتصم نیز محمد بن ابراهیم بن مصعب را با عدهایی از درگاه خلافت

آن بود که مازیار چندین در مقابل عبدالله طاهر مقاومت کند که خلیفه درین مورد نیز مثل فتنه خرمیه مجبور شود او را بدفع مازیار کسبیل دارد و حکومت خراسان و ماوراءالنهر را نیز بدو عطا نماید.

شکست

اما عبدالله توانست خیلی زود خود این مهم را از پیش ببرد و عصیان مازیار را مثل نقشه‌های افشین، نقش بر آب کند. مازیار برادری داشت، نامش کوهیار، که نسبت بمازیار رشک میبرد و با او کینه میورزید. وقتی سپاهیان خراسان بسرکردگی حسن بن حسین عموی عبدالله طاهر بحدود طبرستان رسیدند، کوهیار با حسن مکاتبه کرد و پیام داد که حاضر است مازیار را بآنها تسلیم کند.

وی بحسن نامه نوشت و پیام داد که در موضعی کمین کند. آنگاه مازیار را گفت که «حسن بزنهاارخواستن نزد تو می‌آید و در فلان موضع است، و جایی دیگر را نام برد، می‌خواهد با تو سخن بگوید» مازیار برنشست و بجایی که کوهیار موضع حسن گفته بود، بدیدار او شتافت. کوهیار حسن را آگاه کرد و او با کسان خود سر راه بر مازیار بگرفت، مازیار خواست بگریزد. کوهیار نگذاشت و اصحاب حسن در او افتادند. او را دستگیر کردند و بی‌هیچ عهدی و جنگی اسیر نمودند ۵۷ و به‌سامرا نزد خلیفه بردند.

کشف توطئه

نوشته‌اند که وقتی مازیار را به‌سامرا نزد خلیفه می‌بردند در میان راه او را مست کردند و او در آن بیخودی از ارتباط خود با افشین سخن گفت و اسرار رافاش کرد. گویند عبدالله بفرمود تا مازیار

شد عبدالله از او پرسید که امروز بلفظ شما رفت که عذر تو بخواهم اگر مرا بر کیفیت آن مستظهر گردانی نشاط افزون تر خواهد گشت مازیار گفت روزی چند دیگر ترا معلوم کرده. عبدالله به تفتیش آن الحاح نمود و سوگند داد مازیار سرپوش از سر خود برداشت و گفت من و افشین خیدرین کاوس پایکدیگر از دیر باز عهد کردیم که دولت عرب بستانیم و بخاندان کسری نقل کنیم. پریروز در فلان محل قاصد افشین رسید و پیغام رسانید که در فلان روز معتصم را با فرزندان بمهمانی بخانه خود میبرم و هلاک می‌کنم. عبدالله او را شراب بیشتر داد تا مست و لایعقل شد بفرمود تا او را بهمین موضع بردند که بود و احوال او را در حال نزد معتصم خلیفه بنوشت. ... ۵۸۴ ظاهر آنست که درین روایت نام عبدالله طاهر بجای حسن بن حسین باشد در صحت این روایت جای تردید هست اما شك نیست که گرفتاری مازیار بهانه‌ی برای فرو گرفتن و برانداختن افشین نیز بدست طاهریان و دشمنان دیگر او داده است. باری مازیار بدست کسان عبدالله طاهر گرفتار آمد. نهضت او فرو نشست و خیالهای افشین نقش بر آب گردید.

جاه و حشمت افشین در بغداد مخالفان او را خیره کرده بود. مقام و منزلتی که نزد خلیفه بدست آورده بود رشک و حسادت در درباریان خلافت را تحریک می‌کرد. بی‌اعتنایی او نسبت ببعضی از نزدیکان دربار خلیفه و کوششهایی که برای کسب قدرت و استقلال می‌کرد، مخالفانش را بدشمنی آشکار برضد او برمی‌انگیخت.

دشمنان افشین

دربار معتصم درین هنگام کانون توطئه و دسیسه بود. دسته‌های

کینه‌جویان را تحریک میکرد رفتار جسارت‌آمیز و مغرورانه او گاه این حسادت را به نفرت تبدیل می‌نمود.

ابودلف قاسم‌بن عیسی عجللی که پیش از آن ازیاران محمد امین بود و بعدها نزد مأمون تقرب و مکانتی یافت از ناماوران عرب محسوب میشد و بواسطه فضل و سخا و شجاعت و ذوق خود در دربار معتصم محبوب بود. در زمان معتصم که افشین ولایت جبل داشت ابودلف از جانب او در بلاد دیلم غزا میکرد درجنگ باک نیز با او در آذربایجان بود دلاوریهایی که در جنگها نشان می‌داد او را منظور خلیفه قرار داده بود. اما افشین پیشرفت‌های او را بدیده رشک می‌نگریست و برای برانداختن و تباه کردن او نقشه‌ها و نیرنگ‌ها بکار می‌برد. بارها از معتصم درخواستی بود که بحکم خدمت‌های پسندیده‌یی که کرده است، دست او را بر ابودلف گشاده‌کند «تا نعمت و ولایتش بستاند» و بالاخره معتصم با آنکه میدانست «عداوت و عصبیت میان ایشان تا کدام جایگاه است» این خواهش را پذیرفته بود.

احمد بن ابی‌دواد

بودلف را خلیفه، به افشین واگذاشته بود. افشین نیز در صدد هلاک ابودلف بود اما احمد بن ابی‌دواد که قاضی القضاة بغداد بود فرا رسید و بودلف را از چنگ وی رها نمود. کوششی که احمد بن ابی‌دواد برای رهایی ابودلف کرد در غالب منابع ذکر شده است. اما روایتی که در تاریخ بیهقی از قول خود احمد آمده است جالب‌تر است و بنظر می‌آید که نقل آن درینجا خالی از فایده‌تی نباشد؛ احمد می‌گوید که من چون از معتصم این خبر که بودلف را به افشین تسلیم کرده‌اند بشنیدم، برای استخلاص ابی‌دلف باتنی چند از کسان و یاران خویش آهنگ خانه افشین کردم...

با بودلف در مناظره و سیاف منتظر آنکه بگوید ده تاسرش بیندازد...
گفتم یا امیر خدا مرا فدای تو کناد من از بهر قاسم عیسی را آمدم
تا بار خدایی کنی و وی را بمن بخشی... بخشم واستخفاف گفت:
نبخشیدم و نبخشم که وی را امیرالمؤمنین بمن داده است و دوش
سوگند خورده که در باب وی سخن نگوید تا هرچه خواهم کنم که
روزگار دراز است تا من اندر این آرزو بودم... برخاستم و سرش را
بوسیدم و بیقراری کردم سود نداشت و بار دیگر کتفش بوسه دادم و
بدید که آهنگت زانو دارم که تا ببوسم، بخشم مرا گفت تا کی ازین
خواهد بود؟ بخدای اگر هزار بار زمین را ببوسی هیچ سود ندارد و
اجابت نیابی... پس گفتم ای امیر مرا از آزاد مردی آنچه آمد گفتم و
کردم و تو حرمت من نگاه نداشتی و دانی که خلیفه و همه بندگان
حضرت وی چه آنان که از تو بزرگتراند و چه از تو خردتراند مرا
حرمت دارند و بمشرق و مغرب سخن من روان است و سپاس خدای
را عزوجل که ترا ازین منت درگردن من حاصل نشد و حدیث من
گذشت پیغام امیرالمؤمنین بشنو: می فرماید که قاسم عجللی را مکش و
تعرض مکن و هم اکنون بخانه باز فرست که دست تو از وی کوتاه
است و اگر او را بکشی ترا بدل وی قصاص کنم. چون افشین این
بشنید لرزه براندام او افتاد و بدست و پای بمرد و گفت این پیغام
خداوند بحقیقت می گزاری؟ گفتم آری، هرگز شنوده بی که فرمانهای
او را برگردانیده ام.. پس گفتم ای قاسم، گفت لبیک، گفتم تندرست
هستی؟ گفت هستم، گفتم هیچ جراحت داری؟ گفت ندارم، کسهای خود
را نیز گفتم گواه باشید تندرست است و سلامت است. گفتند گواهی
و من بخشم باز گشتم. و همراه باخود میگفتم کشتن آن را محکمتن
کردم که اکنون افشین بر اثر من در رسد امیرالمؤمنین گوید من این

معتصم گفت پیغام من است و کی تاکی شنیده بودی که بو عبدالله از ما و پدران ما پیغامی گزارد بکسی و نه راست باشد اگر مادوش پس از العاج که کردی ترا اجابت کردیم در باب قاسم بیاید دانست که آنمرد چاکرزادهٔ خاندان ماست خرد آن بودی که او را بخواندی و بیجان بروی منت نهادی و او را بخوبی و با خلعت باز خانه فرستادی و آنگاه آزرده کردن بو عبدالله از همه زشت‌تر بود و لکن هرکسی آن کند که از اصل و گوهر وی سزد و عجم عرب را چون دوست دارد با آنچه بدیشان رسیده است از شمشیر و نیزهٔ ایشان باز گرد و پس ازین هشیارتر و خویشتن‌دارتر باش. ۵۹

بدینگونه احمد بن ابی دواد توانست ابودلف قاسم بن عیسی عجلی را از چنگک افشین برهاند. اما سرگرانی و بی‌اعتنایی خروزمی آمیزی که افشین درین ماجرا نسبت باو نشان داد موجب کدورت وی گشت و چنانکه در محاکمهٔ افشین خواهد آمد این بی‌اعتنایی افشین برای او گران تمام شد.

زیرا این پیشوای معتزلی نزد معتصم خلیفه نفوذ فوق‌العاده داشت. وی سرانجام معتصم را برآن داشت که جاه و مقام افشین را بکاهد و از قدرت او بربحذر باشد. گویند با اشارهٔ او بود که معتصم سپاه را بدودسته کرد نیمی را بافشین و نیمی را باشناس داد. افشین ازین باب دلتنگ شد و کینهٔ احمد و معتصم را بدل گرفت. احمد با نفوذ و قدرتی که نزد معتصم داشت توانست افشین را از نظر خلیفه بیندازد. حکایتی که درین باب نقل کرده‌اند مؤید این دعویست:

روزی احمد با معتصم گفت که ایوجعفر منصور با یکی از نزدیکان خویش در باب ابومسلم رأی خواست گفت «لوکان فیهما الهة الا الله لفسدتا» منصور گفت بس کن و بسس ابومسلم را کشت. معتصم گفت تو نیز

منکجور و ماجرای مازیار که درین میان رخ داد بنفع آنان تمام شد و خلیفه رانسبت بافشین بدگمان کرد.

در آذربایجان

داستان عصیان منکجور بدینگونه بود که چون افشین ازکار بابک بپرداخت و بسامرا باز گشت برآذربایجان که جزء قلمرو حکومتش بود منکجور نامی را که نزدیکان خود او بود بگماشت. منکجور در یکی از قریه‌های آن سرزمین که به بابک تعلق داشته بود مالی بسیار یافت. ولیکن این‌خبر را از معتمص پوشیده داشت. صاحب برید آذربایجان نامه‌یی بخلیفه نوشت و او را ازین حدیث واقف کرد اما منکجور در طی نامه‌یی این‌خبر را انکار کرد و گوینده را تکذیب نمود. میان آنان مناظره و گفتگو در افتاد. منکجور برآن شد که صاحب برید را بکشد مردم اردبیل مانع شدند و رها نکردند که صاحب برید را هلاک کند، منکجور با آنان جنگ کرد. این‌خبر بمعتمص رسید افشین را فرمود که منکجور را معزول کند و دیگری بجای او فرستد.

می‌نویسند منکجور از مردم فرغانه و برادرزن افشین بود و خروج او برضد خلیفه بتحریر افشین انجام گرفت. مطابق بعضی روایات یاران بابک نیز در این ماجرا بر او گرد آمدند و او محمذبین عبدالله رثانی وعده‌یی از هواخواهان خلیفه راکشت. وقتی معتمص بافشین گفت که منکجور را معزول کند و دیگری را بجای او بفرستد افشین ابی‌ساج دیوداد را که نیز از نزدیکان و کسان خود او بود با سپاهی گران باذربایجان گسیل کرد. ۶۱ در واقع این‌سپاه را افشین در ظاهر برای جنگ با منکجور فرستاده بود اما در نهان آنها را بیاری و هواداری منکجور فرمان داده بود ۶۲ ازین رو معتمص بقاء سردار

فرمان خلیفه سرپرست و سالوکان ورهزنانرا با خویشتن همدست کرد و از اردبیل بیرون آمد. سردار خلیفه او را شکست داد و او بیکی از قلعه‌های بابک رفت و آنرا عمارت کرد و پناه گزید چندی در آنجا مقابل بغا در ایستاد سرانجام یارانش او را دستگیر کردند و بسردار خلیفه تسلیم نمودند بعضی نیز گفته‌اند که او خود بزینهار بغا رفت. در هرحال منکجور را بسامرا بردند و معتصم او را حبس فرمود. در همین اوان حادثه قیام مازیار نیز پایان یافت و افشین درین مرده ماجرا متهم گردید.

سقوط افشین

بدینجهت قبل از ورود مازیار بسامرا، افشین نیز که مورد تهمت و بدگمانی واقع شده بود بازداشته شد و دشمنانش توانستند او را از میان بردارند و هلاک کنند... بدینگونه، چندروزی پیش از آنکه مازیار را بسامرا آورند افشین را توقیف کردند. کسیکه از دین و دوستی و آزادگی و حتی از زاد و بوم نیاکان خویش در راه خلیفه گذشته بود اکنون در وضعی قرار گرفته بود که می‌بایست بخلیفه یعنی پآروزها و امیدهاییکه سالها در دل می‌پرورده، خیانت کند. برای افشین که سرزمین پدران خود را با پدر و برادر بخلیفه تسلیم کرده بود و بابک و مازیار را بخاطر رضای خلیفه خائنانه بسوی دارکشانیده بود خلیفه تنها تکیه‌گاه استواری بود که وی می‌توانست امیدهای فریبنده و گذرنده خود را بدو بیند.

اما حوادث، امیدهای او را نقش بر آب کرده بود. عصیان منکجور که بدستور او و برای فریب و اغفال خلیفه تهیه شده بود با کوششها و دلاوریهای ترکان معتصم سرکوب گشته بود. قیام مازیار که افشین

از هیچگونه کوششی دریغ نداشتند. بدینگونه وضع دربار خلافت بزیان او آشکارا تغییر یافته بود. ۶۳ ترس و بدگمانی در روح او خشم و نومیدی بر میانگیخت و خلیفه نیز در حق این دوست و خدمتگزار خویش بدبین گشته بود.

چاره‌ی نبود. افشین آشکارا می‌دید که رأی معتصم در حق او دگرگون گشته است. می‌دانست که نفوذ و قدرت رقیبان و دشمنانش دیگر پس از این باو مجال خود نمایی نخواهد داد. می‌فهمید که با اینهمه توطئه و رقابت دیگر در دربار خلیفه برای او جای امنی نخواهد بود. ترسید و در صدد برآمد که خود را از محیط طوفان دور کند. چاره‌ی جز فرار نداشت.

در جستجوی فرار

نخست مشکهایی بسیار آماده کرد تا با آنها از آب بگذرد. لازم بود معتصم و کسانش را سرگرم و مشغول دارد تا با این مشکها بتواند از آب بگذرد و راه موصل را در پیش گیرد. آنگاه زاب را گذاره کند و از راه ارمن بیلاذ خزر رود. شاید از این راه می‌توانست هم خود را از خطر برهاند و هم بر سرزمین نیاکان خویش که روزی در طمع کسب جاه و مال استقلال آنها از دست داده بود دیگر باره دست یابد. مال و خواسته بسیاری نیز که برای بدست آوردن ولایت لازم بود از پیش نزد کسان خود فرستاده بود.

اما این کار در گرو حوادث بود. و از قضا حوادثی که مساعد این کار باشد رخ نداد. از اینرو افشین نتوانست با این نقشه خود را آسوده از محیط خطر برهاند و ناچار شد چاره خطرناکتری بیندیشد. ایندفعه زوری جانگزا آماده کرد و بر آن شد که خوردن

و سردارانش را بخانه خویش بخواند و همه را هم آنجا بکشد آنگاه چون شب آغاز شود از شهر بیرون آید و با آن مشکها از رود بگذرد. اگر این نقشه انجام می‌شود، شاید می‌توانست از راه خزر به اشروسنه برود و مردم خزر را برمسلمانان بشوراند و فتنه و طغیانی برضد خلیفه پدید آورد. اما این توطئه نیز درنگرفت. و خدمه امیرزاده اشروسنه آشکار گشت.

آغاز توطئه

سرمنگان افشین، در همین هنگام که سردار اشروسنه برضد خلیفه نقشه می‌کشید از کار او واقف بودند. نوشته‌اند که آنها نیز مثل سران دیگر بردرگاه معتصم نوبت نگهبانی داشتند. در این میان گفتگویی بین بیژن^{۶۴} اشروسنی با یکی از نزدیکان افشین رخ داد که رازنهانرا فاش کرد. بیژن گفته بود که این کاریکه افشین در پیش دارد گمان نمیکنم بتواند از پیش ببرد این‌مرد سخن بیژن را باافشین برد و افشین در حق بیژن بدگمان شد و در صدد هلاک او برآمد. بیژن که بوسیله یکی از یاران خویش از اندیشه افشین در حق خود آگاه گشت بترسید و شب هنگام بسرای خلیفه رفت و او را از توطئه امیرزاده اشروسنه بیاگاهانید.

درین هنگام نامه عبدالله طاهر بخلیفه رسید و معلوم شد که مازیار نیز دستگیر شده‌است. مازیار هم که افشین با او ارتباط داشت. این راز را نزد عبدالله طاهر فاش کرده بود. و شاید در این نامه عبدالله طاهر نیز بدین خدمه افشین اشارتی رفته بود. در هر حال معتصم از توطئه افشین که برضد خلافت تشکیل شده بود اطلاع داشت.

سردار اشروسنه مهمانی کرده و خلیفه را با پسرانش هارون

را هلاك كنند.

چون معتصم بدر سرای افشین رسید عنان درکشید و پرسید فلان و فلان کجایند؟ آنگاه کسان و نزدیکانرا يك يك بدرون فرستاد و خود همچنان بیرون ایستاد. هندویی را از آنها که در دهلیز پنهان بودند عطسه گرفت معتصم که پیش از وقت بوسیله بیژن اشروسی از این سوءقصد آگاه شده بود دست در ریش افشین زد و آواز درداد که «غارت، غارت!».

کسان معتصم افشین را دستگیر کردند و بزنجیر بستند. سرای او را آتش زدند و کسان او را اسیر گرفتند. خلیفه سردار اشروسه را که آنهمه خدمت‌های شایان پاو کرده بود از ریاست حرس معزول کرد و به زندان فرستاد. روایتی دیگر نیز درین باب هست. گفته‌اند که چون بیژن اشروسی نزد معتصم رفت و او را از قصدی که افشین کرده بود بیگانه‌انید معتصم افشین را بخواند و در گوشه خویش باز داشت و سپس بمحکمه فرستاد، بدینگونه بود که شاهزاده جهانجوی اشروسه را فرو گرفتند و بزندان بردند.

محاكمه افشین

پس از آن، افشین را بمحاكمه کشیدند. محكمه‌یی که از احمدبن ابی دواد قاضی القضاة و محمدبن عبدالملك زیات وزیر و چندتن از درباریان معتصم تشکیل شده بود در کار او باز جستن آغاز کرد. اما اتهام او خیانت بخلیفه نبود بلکه او متهم بدین بود که هنوز آیین نیاکان دارد و با آنکه بظاهر اسلام آورده است در دل بآیین دیرین خویش باقی مانده است. عده‌یی نیز از مردم سفد و همکیشان سابق او را برای شهادت حاضر آورده بودند.

نمیگردد. ۶۵.

دادستان این محاکمه محمد بن عبدالملک زیات بود و کسانی که برای مواجهه با افشین احضار شده بودند عبارت از مازیار شاهزاده طبرستان و مرزبان بن ترکش از امراء سفد بودند و نیز دوتن از مردم سفد یا موبدی برای شهادت برضد افشین در آن محاکمه حضور داشتند. طبری و دیگران جریان این محاکمه را بتفصیل ذکر کرده اند. می نویسند که درین داوری نخست دومرد را که از اهل سفد بودند پیش آوردند: آنها جامه ژنده و پاره برتن داشتند. چون جامه از تن برگرفتند گوشت بر استخوانشان نمانده بود. این زیات وزیر که ریاست محکمه را برعهده داشت پرسید: «این دو مرد را می شناسی؟» افشین پاسخ داد: «آری این دوتن در اشروسنه مسجدی ساختند. یکی مؤذن بود و آندیگر امام مسجد من هر کدام راهزار تازیانه زدم زیرا میان من با پادشاهان سفد پیمانی رفته بود که هر قومی را رها کنم تا بردین خویش باشند. این دومرد بر بتکده تاختند و بتانرا بیرون ریختند و بتخانه را مسجد کردند. من آنها را چون از حد خویش تجاوز کرده بودند و پیمان شکسته بودند هزار تازیانه زدم»

وزیر پرسید «آن کتاب که بدیبا وزر و جواهر آراسته بی و در آن سخنان کفرآمیز هست چیست و چرا داری؟» پاسخ داد که «آن کتابی است که از پدر بمن رسیده است. در آن هم سخنان عبرت انگیز حکیمان عجم هست و هم گفته های کفرآمیز گذشتگان من از سخنان حکمت آمیز آن بهره می گیرم و گفته های کفرآمیز را ترک می کنم. من این کتاب را که از پدر بمن به میراث رسیده بود بزورها آراسته یافتم نیازی نداشتم که آن پیرایه ها را از آن برگیرم و آنرا همچنانکه بود نگهداشتم. در سرای تونیز کتاب کلیله و دمنه و کتاب مزدک ۶۶ هست و من نمی پندارم

آنگاه موبد را پیش آوردند. موبد گفت که «این مرد گوشت جانور مرده را که خفه کرده باشند میخورد و مرا نیز بخوردن آن و امیداشت و می‌پنداشت که آن گوشت از گوشت جانوری که سرش ببرند تازه‌تر باشد» موبد این نکته را افزود که «وی هر روز چهارشنبه گوسفندی سیاه خفه می‌کرد و می‌کشت و سپس شمشیر برمیانش میزد و از میان دو نیمه آن راه میرفت و گوشت او میخورد» و نیز این تهمت را با فشین نهاد که «روزی بمن گفته است که من برای این عربان هر چه را که از آن نفرت داشتم کردم. تا آنجا که روغن دنبه خوردم و برشتر سوار شدم و نعلین برپای کردم. جز آنکه تاکنون موئی از تنم کم نشده است یعنی نه موی باهک سترده‌ام و نه ختنه شده‌ام» افشین روی به حاضران کرد و پرسید که «بمن بگویید آیا این مرد که چنین سخنان می‌گوید نزد شما در دین خود درخور اعتماد تواند بود؟ این مسرد موبد مجوس بود و ندیمی متوکل برادر خلیفه اختیار کرد و خود را مسلمان فرا نمود. آیا بدینداری او اعتماد دارید؟ گفتند نه گفت «چرا شهادت کسی را که بدین او اعتماد ندارید می‌پذیرید» آنگاه افشین زوی بموبد کرد و پرسید «آیا میان خانه من و خانه تو دری یارو زنی هرگز بوده گفت نه. پرسید «مگر نه ترا من بخانه خویشتن بدم و راز خود با تو در میان نهادم و ترا از دوستی و علاقه‌یی که بعجم دارم آگاه کردم آیا چنین نبوده؟» موبد گفت: «همچنین بود که تو می‌گویی» افشین گفت: «در اینصورت تو نه در دین خود شایسته اعتمادی و نه در عهد و پیمان دوستی وفادار و پایرجایی. چه رازی را که من دوستانه بتو سپرده بودم ناجوانمردانه برملا کردی»

آنگاه مرزبان بن ترکش پیش آمد از افشین پرسیدند که این

بطنین و اچنان نمی‌نوشتند؟» گفت «چرا» پرسید آیا معنی آن سخنان این نیست که «بخدای خدایان از بنده او فلان بن فلان»؟ گفت «چرا، معنی آن همین است». محمد بن عبدالملک زیات روی بافشین کرد و گفت «آیا مسلمانان هرگز احتمال کنند که درباره آنها از اینگونه سخنان گفته شود؟ پس برای فرعون که گفت من سروردگار شمایم چه باقی گذاشته‌یی؟» پاسخ داد «مردم پدر و جدم و نیز مرا قبل از آنکه اسلام آورم بدینگونه خطاب می‌کردند. چون اسلام اختیار کردم مصلحت ندیدم که خود را از پدران خویش فروتر نهم تا فرمانبرداری آنها در حق من ضایع و تباه نگردد و از فرمانم سرپیچی نکنند.»

اسحق بن ابراهیم بن مصعب صاحب شرطه بود گفت و یحکای خیدر تو چگونه بخدا سوگند خوری و ما ترا مسلمان شماریم و تو خود آنچه را که فرعون مدعی بود دعوی همی کنی؟ پاسخ داد که «این سوره را عجیف ۶۷ بر علی بن هشام خواند و تو بر من می‌خوانی، باش تا فردا کسی نیز آنرا بر تو فرو خواند» این پاسخ، آشکارا بدسیسه کاریها و بدسگالیهایی که در باریان و نودیکان خلفا در کار یکدیگر می‌داشته‌اند اشاره میکند. علی بن هشام در اواخر دوره مأمون ریاست حرس داشت بدسگالان او را بسرکشی و خلاف متهم کردند و مأمون را در حق او بدگمان نمودند. خلیفه عجیف بن عبسه را که از سرداران او بود بفرمود تا او را حاضر آورد و عجیف کوشید تا او و برادرش حسین بن هشام را هلاک کردند. سر علی را برنیزه کردند و به برقه بردند و پس از چندی بدریا افکندند ۶۸ عجیف نیز چند سال بعد مورد سخط معتصم قرار گرفت و باین اتهام که برادرزاده معتصم عباس بن مأمون را برضد خلیفه بشورش واداشته بود او را بندنهادند و هلاک کردند. بدگمانی خلیفه در حق عجیف تا بدان پایه بود که چون عجیف در

افشین به اسحق بن ابراهیم میدهد در واقع بتضاریف و تغییرات زمانه اشاره می‌کند و با کنایه از دسیسه‌ها و توطئه‌های رقیبان پسرده بر میدارد.

افشین و مازیار

آنگاه مازیار سپهبد طبرستان را با او روبرو کردند درین باب آنچه یعقوبی نقل کرده است با روایت مشهور طبری تفاوت دارد. یعقوبی می‌نویسد که چون مازیار را با افشین روبرو کردند این دواد قاضی مازیار را گفت: این است افشین، که تو دعوی میکنی که او ترا بسرکشی و شورش واداشته است. افشین روی بمازیار کرد و گفت: «دروغ از مردم بازار نارواست پیداست که از پادشاهان تا چه اندازه زشت است بخدا سوگند دروغ ترا از کشتن نمی‌رهاند فرجام کار خود در دروغ قرار مده».

مازیار گفت افشین نه نامه‌یی بمن نوشت و نه رسولی فرستاد جز آنکه ابوالحارث وکیل من بمن خبر داد که وقتی نزد افشین رفته است او را گرمی شمرده است و بجای او نکویی کرده است. ۷۰ بدینگونه طبق قول یعقوبی مازیار ارتباط خود را با افشین یکسره انکار کرد. اما روایت طبری درین باب مشهورتر است. وی می‌نویسد که چون مازیار را پیش آورده از افشین پرسیدند، این مرد را میشناسی؟ گفت نه. مازیار را گفتند تو این مرد را می‌شناسی؟ گفت آری این مرد افشین است. بسافشین گفتند که این نیز مازیار است. گفت اکنون شناختم.

گفتند آیا هرگز باو نامه نوشته‌یی؟ گفت نه. از مازیار پرسیدند که آیا افشین نامه بتو نوشته است. گفت بلی، برادرش خاش به برادرم

و دیگر کس نیست که با ما جنگ تواند کرد. جز این سه گروه که عربان و مغربیان و ترکان باشند. لیکن عربان چون سگاند پاره استخوان پیش آنها بینداز و سرشان بکوب. این مگسان که مغربیانند نیز سر خورند. اما فرزندان شیطان که ترکانند پس از ساعتی جنگ تیرهاشان پایان رسد آنگاه بر آنان بتاز و همه را از بن برانداز. تا دین بهمان قرار که در روزگار عجم بود باز کرده.

افشین گفت «این مرد بر برادر خود و برادر من ادعایی دارد و این ادعا چیزی بر من الزام نمیکند. وگر خود چیزی بدو نوشته بودم تا او را چنان بخویشتن متمایل کنم که بر من اعتماد کند نیز ناپسند نبود زیرا چون من خلیفه را بشمشیر یاری کرده بودم روا بود که بحیله نیز او را یاری کنم تا مازیار را به بند آورم و بخلیفه تسلیم کنم و همان بهره‌ی که عبدالله طاهر اکنون از گرفتن مازیار برده است من ببرم و نزد خلیفه جاه و آبرو بیاهم». آنگاه مازیار را بیرون بردند.

این پاسخ افشین آشکارا پرده از راز درون او برمی‌گیرد و نشان می‌دهد که امیرزاده اشروسنه برای آن بامازیار نوشت و خوانده داشته است که او را فریب دهد و با خیانت نسبت باو خدمتی بدستگاه خلیفه کرده باشد.

چون افشین با مرزبان ترکش واسحاق ابراهیم سخنان تند گفت این‌ابی دواد قاضی بر او بانگ زد افشین گفت ای با عبدالله طیلسان فرو گرفته‌یی و تا جماعتی را بکشتن ندهی آن را بر سر نخواهی نهاد. این‌ابی دواد پرسید که تو مختون هستی؟ گفت نه. پرسید با آنکه اسلام بدان تمام می‌شود و پاکیزگی از آن حاصل می‌گردد ترا ازین کار چه بازداشت جواب داد که مگر در اسلام حفظ نفس بکسار نیست؟ گفت

گشت پس بفای کبیر سردار ترك را که در مجلس حاضر بود گفت تا
 افشین را فرو گرفت و از باب وزیر بسوی محبس برد. بدینگونه بود که دوران قدرت و شکوه افشین شاهزاده اشروسنه
 پایان رسید.

سرانجام افشین

نوشته اند که او در زندان مرد. می گویند قبل از وفات «کس
 نزد معتمم فرستاد و درخواست تا شخصی را که مورد اعتماد باشد
 نزد وی روانه کند. معتمم حمدون بن اسمعیل را فرستاد. افشین سخن
 آغاز کرد و از آنچه در حق وی گفته بودند پشوش خواست و گفت
 امیرالمؤمنین را یگو مثل من او تو همچو آن مردی است که گوساله‌یی
 را پرورده تا آفریه و قوی گشت و یاران او میخواستند که گوشت او
 را بخورند و بکشتن او تعریض و اشاره کردند آنان را اجابت نکرد و
 همه بر آن اتفاق کردند که بگویند این شیربچه را چرا می پروری که بچه
 شیر چون بزرگ شود باصل خود باز گردد گفت این گوساله است
 گفتند شیر است از هر که خواهی پسرش و نزد من که می شناختند رفتند
 و گفتند اگر در باب گوساله از شما پرسد بگویند شیر است مرد از
 هر کس در باب گوساله پرسید گفتند شیر درنده است بفرمود تا گوساله
 را سر ببریدند. من آن گوساله‌ام چگونه شیر توانم بود؟ الله در کار
 من بعنایت نظر فرماید حمدون گفته است که چون از نزد او برخاستم
 طبقی سیوه در پیش روی او بود که معتمم با پسرش واثق نزد او
 فرستاده بود. افشین در آن هنگام تندرست بود چون نزد او باز گشتم
 گفتند مرده است» ۷۱ از این قرار باید او را مسموم کرده باشند. مرده
 او را از زندان بیرون آورده و در باب العاصم بر دار کردند ۷۲ بتانی چند

هرون الوائق بالله ملقب بود، گفت این میوه نزد افشین بر میوه باوائق
 برگرفتند و او بمجلس افشین رفت. افشین بمیوه نگریست و گفت
 لا اله الا الله، چه نیکو میوه ایست اما آنچه آرزوی من بود میان این
 میوه ها نیست. پرسید ترا چه آرزوست؟ گفت شاه آلو، وائق گفت همین
 ساعت از بهرتو بفرستم و افشین دست بآن طبق میوه نکرد و چون
 وائق خواست که باز کرده افشین او را گفت امیرالمؤمنین را سلام
 برسان و بگو تا ثقتی از آن خویش بنزد من فرستد تا رسالتی از من بدو
 رساند. معتمص حمدون بن اسمعیل را بفرستاد و حمدون در ایام متوکل
 که در حبس سلیمان بن وهب بود این حکایت باز گفت که معتمص مرا
 نزد افشین فرستاد و بامن گفت افشین سخن دراز کشد باید که تو نزدیک
 او بسیار نشینی من بشدم و آن طبق میوه نزد او دیدم کیه یکی
 از آن برنگرفته بود مرا گفت بنشین من بنشستم و او با من حدیث
 دهقنت درگرفت و مرا استمالت می کرد من گفتم سخن مختصر گیر و
 بر مقصود ختم کن که امیرالمؤمنین مرا فرموده است که نشینم افشین
 سخن کوتاه کرد و گفت امیرالمؤمنین را بگویی که یا مولای بجای من
 احسانها کردی و مرا بمنزلت رفیع رسانیدی و لشکرها را متابعت من
 فرمودی اکنون در حق من سخنهای بی حقیقت نامعلوم قبول کنی و در
 آن بعقل خود رجوع نمی کنی... آنکه باتو گفته اند که منکجور را من
 یرمخالفت داشته ام... و با آن قایدان که بچنگ منکجور فرستادی گفته ام
 که جنگ نکنند... تو مردی که حال جنگ دانی و بسا سردان جنگ
 کرده و لشکرها بچنگ برده بی امکان دارد که مهتر لشکر یا کسی
 چنین سخنها گوید؟ و اگر نیز ممکن باشد نشاید که تو چنین سخنها از
 دشمنان من قبول کنی و میدانی که غرض ایشان در آن که می گویند
 چیست.. حمدون گفت از بش، او برخاسته و طبق میوه همچنانکه بود

کرده و از هر جنس بتان دیگر دیدند و کتابهایی یافتند که دیانت و مذاهب صنمپرستان در آن نبشته بودند^{۷۳}.

چنین بود فرجام کار افشین، که بارزوی خویش نرسید. چنانکه بابک و مازیار نیز فریب او را خوردند و کاری از پیش نبردند. با اینهمه سعی و جهد این سرداران، بجدایی خراسان و بعضی بلاد دیگر ایران، از قلمرو و خلافت بغداد منتهی گشت طاهریان قدرت و استقلال یافتند و حکومت آنها، آغاز نوبت دولت فرس را نوید داد.

طاهریان

آیا حکومت طاهریان را می توان، آغاز حکومت مستقل ایران بعد از اسلام، خواند؟ اینجا، جای سخن هست. طاهریان ایرانی و از مردم پوشنگک هرات بودند. بسا نیز که به نسب و نژاد خویش تفاخر میکردند. لیکن قبل از وصول به حکومت نیز خود را از راه موالات بعراب بسته بودند با اینهمه از وقتیکه بخراسان آمدند، چون می خواستند با دربار بغداد ارتباط خود را قطع کنند لازم دانستند که پیوند خود را با ایرانیان استوار نمایند. سعی کردند از قلوب مردم برای استقرار دولت خویش پایگاه محکمی بسازند حکومت آنها، در هر حال رنگ ایرانی نداشت. و آن خیال تجدید دولت ساسانی و احیاء آیین مجوس، را که دیگران در سر پرورده بودند، از خاطر برده بودند. دولت آنها، هر چند، از دولت بغداد جدا شده بود، اما از آیین مسلمانی جدا نشده بود. ازین رو، برخلاف مازیار و بابک، از پشتیبانی و حمایت ایرانیان مسلمان بی نصیب نماندند و بهمین سبب بود که توانستند آرزوی استقلال و سلطنت خویش را تحقق بخشند. رفتار آنها نیز با مردم و زبانی خویش از دلجویی و دادپروری خالی نبود. مرنویستد

در ضعف و انحطاط داشت قدرت اداره این طایفه، خراسان را از فتنه و آسیب هرج و مرج نجات داد.

و بدینگونه، هر چند دولت آنها را، نمی‌توان از آنگونه حکومتها دانست که ابومسلم و سنباد و استادسیس و بایک و مازیار خیال ایجاد آن را در سر می‌پرورده‌ند، لیکن دولت آنها، در مراحل طلایه استقلال ایران بود.

جنگ عقاید

نبرد در روشنی

نبردی که ایرانیان در طی این دو قرن با مهاجمان عرب کردند همه در تاریکی خشم و تعصب نبود. در روشنی دانش و خرد نیز این نبرد دوام داشت و بازار مشاجرات و گفتگوهای دینی و فلسفی گرم بود. بسیاری از ایرانیان، از همان آغاز کار دین مسلمانی را با شور و شوق پذیرفته شدند. دین تازه‌یی را که هر بان آورده بودند، از آیین دیرین نیاکان خویش برتر می‌یافتند و ثنویت مبهم و تاریک زرتشتی را در برابر توحید محض و بی‌شائبه اسلام شرک و کفر می‌شناختند. آن شور حماسی نیز که در طبایع تند و سرکش هست و آنان را وامیدارد که هر چه را پاک و نیک و درست است ایرانی بشمارند و هر چه را زشت و پلید و نادرست است غیرایرانی بدانند، در دل‌های آنها نبود. از این رو آیین مسلمانی را دینی پاک و آسان و درست یافتند و با شوق و مهر بدان گرویدند. با اینهمه در عین آنکه دین اعراب را پذیرفتند، آنان را تحت نفوذ و تأثیر فرهنگ و تربیت خود فرو گرفتند و بتمدن و فرهنگ خویش برآوردند. اما ایرانیان همه از اینگونه نبودند. بعضی دیگر، همانگونه که از هر چیز تازه‌یی بیم و وحشت دارند، از دین عرب هم روی برتافتند

رنج در بدری و هجران را نداشتند رنج تحقیر و آزار مسلمانان را احتمال کردند و ماندند و جزیه پرداختند و از کیش نیاگان خویش دست برنداشتند. برخی دیگر، هم از اول با آیین مسلمانی بمخالفت و ستیزه برخاستند گویی گرویدن باین دینی را که عرب آورده بود اهانتی و ناسزایی در حق خویش تلقی میکردند. ازین رو اگر نیز در ظاهر خود را مسلمان فرامی نمودند در نهان از عرب و آیین او بشدت بیزار بودند، و هر جا نیز فرصتی و مجالی دست میداد سر بشورش بر میآوردند و عربان و مسلمانان را از دم تیغ می گذرانیدند. این اندیشه که عرب پست ترین مردم است چنان ذهن آنان را مشغول کرده بود که هرگز مجال آن را نمی یافتند تا حقیقت را در پرتو روشنی منطقی و خرد به بینند. هر روزی به پنهان بینی، و در جایی قیام و شورش سخت میکردند و میکوشیدند عرب را با دینی که آورده است از ایران برانند. بعضی دیگر هم بودند که اسلام را نه برای آنکه چیزی ناشناس است و نه برای آنکه آورده تازیان است بلکه فقط برای آنکه دین است رد میکردند و با آن بمبارزه بر می خاستند. زنادقه و آزاداندیشان که در اوایل عهد عباسی عده زیادی از آنها در بغداد و شهرهای دیگر وجود داشت ازین گروه بودند.

بهر حال وجود این فرقه ها و آراء مختلف، بازار بحثها و جدلهای مذهبی را بین اعراب و ایرانیان گرم میداشت و تیردی سخت را در روشنی عقل و دانش مسبب میشد که بسی دوام یافت و نتایج مهم داشت.

آئین زرتشت

باری، آیین زرتشت که اسلام آن را بخطر افکنده بود جنبه ثنوی داشت. درین آیین مبدء خیر از مبدء شر جدا بود. هر آنچه نیکی و روشنی و زیبایی بود آنها به مبدء خیر منسوب میداشت و هر آنچه زشتی و تیرگی

بیهوده می‌شمرد و نمی‌پسندید. زهد و ریاضتی نیز که در دینهای دیگر هست در آیین زرتشت در کار نبود.

در کشاکشی که میان نیکی و بدی هست، تکلیف آدمی را چنین میدانست که نیکی را در وجود هر مژده یاری کند. این تکلیف که برای آدمی زاد مقرر بود از آزادی و اختیاری که انسان در کارهای خویش مینداشت حکایت میکرد. بنابراین جبر و سرنوشت نیز که اسباب عمده انحطاط دینهاست در آیین زرتشت راه نداشت. انسان پارای آن را داشت که نیکی را یا بدی را برگزیند و یاری کند. این دیگر با اختیار او و خواست او بسته بود. رهایی و رستگاری او نیز بهمین خواست و همین اختیار بستگی داشت. در چنین آیین، که آدمی مسئول کار و کردار خویش است دیگر جایی برای تقدیر و سرنوشت نیست و کسی نمی‌تواند گناه کاهلی و کناره‌جویی خویش را برگردن تقدیر نامعلوم بی‌فرجام بگذارد.^۲ دینی که چنین ساده و سودمند بود بخوبی می‌توانست راه روشنی و پاکی را بمردم نشان دهد و شوق بمعرفت و عمل را در دلها برانگیزد. اما چنین کاری دستگاه مرتبی میخواست که از فساد و آلائش فریبکاران دور بماند و چنین دستگاهی در پایان دوره ساسانی در ایران نبود. در حقیقت نیروی معنوی آیین زرتشت برای هدایت و ارشاد اخلاقی مردم کفایت میکرد اما تاب آن را نداشت که بتواند دستگاه عظیم تمدن و جامعه ساسانی را با خود بکشد. و این وظیفه بی‌بود که پادشاهان ساسانی از عهد اردشیر برعهده او نهاده بودند. اردشیر با پکان حکومت ساسانی را بر پایه دین بنیاد نهاد و دین و ملک را دو برادر هم پشت فرا نمود. از آن پس موبدان و هیروبدان سعی بسیار کردند تا سرنوشت حکومت و دولت را بدست بگیرند. کسانی از پادشاهان که در برابر جاه‌طلبی روحانیان درمی‌ایستادند یا همچون یزدگرد اول بزه‌کار خوانده می‌شدند

بفساد گراییده بودند. کتاب پهلوی «مینوک خرد» که بحکم قراین در اواخر دوره ساسانی تألیف شده است، یکجا که عیب روحانیان را برمیشمارد میگوید عیب روحانیان ریاورزی و آزمندی و فراموشکاری و تن آسانی و خرده بینی و بدگرایی است.^۱

آیا ذکر این معایب، حکایت از وجود آن در بین طبقات روحانی این عهد نمی‌کند؟ گمان نمی‌رود که درین باره جای تردید باشد. علی‌الخصوص که فترت و فساد کار موبدان را درین دوره از قراین دیگر نیز می‌توان دانست.

فساد و اختلاف

باری، آتشگاه باآنکه بفساد مغان و موبدان آرایش یافته بود، در همه کارها برای خویش حقی می‌طلبید. با اینهمه، بسبب همین فساد و پریشانی که در کار موبدان و هیربدان رخ نموده بود، دیگر از اداره اینهمه کارها که برعهده داشت برنمیآمد. در واقع هرقدر دستگاه اداری و سازمان اجتماعی ساسانی وسعت مییافت و هرقدر قدرت تمدن ظاهری و صوری شاهنشاهی ایران فزونی میگرفت، توان و نیروی آتشگاه در اداره امور ملک کاستی می‌پذیرفت و کمتر میشد. علی‌الخصوص، که بدعتهای دینی نیز هرروز قدرت موبدان را متزلزل میکرد و مردم را در درستی و پاکی آنها به تردید می‌انداخت.

از قراین برمیآید که در دوره ساسانی، در آیین زرتشت خلاف و اختلاف بسیار بوده است. و اینهمه خلاف و اختلاف زاده بدعتهای دینی بود که درین ادوار پدید می‌آمد و در آیین رسمی کشور البته تأثیری داشت. در قلمرو پنهاور حکومت ساسانی، آیین زرتشت با ادیان و مذاهب گوناگون روبرو بود. آیین عیسی و مذاهب کلدانیان و صابئان از جانب

آیین مانی

آیین مانی نخستین بدعت دینی بود که با سروصدای بسیار ازین تصادم آرام و عقاید پدید آمد. سرگذشت او و دین تازه‌یی که پدید آورد، داستان دراز دارد و در این اوراق نمی‌گنجد. اینقدر هست که مانی بحکم محیط پرورش و باقتضای احوال و ظروف دوره زندگی خویش مذهبی ابداع کرده بود که در آن بسی از عناصر و اجزاء عیسوی و زرتشتی و زروانی را با پاره‌یی از عقاید صابئین و منداییان و حرانیان بهم پیوسته بود و ترکیب کرده بود. پدر و مادرش ایرانی بودند و ناچار بهره‌یی از مرده‌ریگت عقاید آنها داشت اما چنانکه از اخبار او برمیآید در بابل نشو و نما کرده بود و از همین‌رو عقاید بابلیها و کلدانیان و مذاهب مختلف صابئان و حرانیان در افکار او تأثیر داشت مسافرت‌هایی نیز در مشرق کرده بود که او را با عقاید بودایی آشنا میکرد و در آرام و عقاید او تأثیر اینهمه ادیان و عقاید را می‌توان یافت. آیین مانی، که در واقع مجموعی از عقاید و مذاهب متداول آن عصر بود، نزد مغان بدعتی بزرگت تلقی شد. و چنانکه در تاریخها آورده‌اند موبدان برای برانداختن آن جهد بسیار کردند. او را محاکمه کردند و نابود نمودند و پیروانش را نیز سخت عقوبت دادند. با اینهمه آیین او، که ذوق عرفانی و لطف هنری خاصی داشت از میان نرفت و سالها نه تنها معارض آیین زرتشت بود بلکه با آیین عیسوی و حتی با دین مسلمانی هم معارضه میکرد. اما هم از وقتی که مانی در عهد شاپور اول آشکار شد موبدان آیین او را بدعت و زندقه شمردند و آنرا بشدت محکوم کردند آخر ظهور اینگونه بدعت‌ها جبروت و قدرت آنان را لطمه سخت میزند.

سخنانی تازه تر آورد. این مزدک، چنانکه از اخبار برمیآید خود از موبدان بود و آیین تازه‌یی هم که آورد تاویلی از آراء زرتشت بشمار می‌آمد. در مسأله وجود شرور و آلام، که هم زرتشت و هم مانی بدان عنایتی خاص داشتند و محور عقاید ثنوی شمرده میشد مزدک رایی تازه آورد و گفت تمام بدیها و زشتیهای جهان را باید از دیو رشگت و دیو خشم و دیو آز دانست زیرا، چیزی که برابری و مساوات مردم را که مایه رضای هر مزدک است نابود کرده است و از میان برده است، قدرت و استیلاي این دیوان تبه‌کارست. بنابراین تا هر آنچه مایه رشگت و خشم و آز مردم است، از میان نرود مساوات و برابری که فرمان هر مزدک و خواست اوست در جهان پدید نمیآید. آیا داستان اشتراك در زن و مال نتیجه منطقی این رایی بوده است که مزدک داشته است، و خود او آنرا تبلیغ و توصیه نمیکرده است و یا آنکه مخالفان او و کسانی که آراء او را سبب خلل در احوال جهان می‌دانسته‌اند، این سخن را بر او بسته‌اند؟ حکم درست درین باب آسان نیست. زیرا از کتابها و نوشته‌های مزدکی‌ها چیزی باقی نمانده است اما دور نیست که آنچه مورخان زرتشتی و مسیحی و مسلمان درین باب آورده‌اند خالی از مبالغه‌یی نباشد لکنی که در کتابهای زرتشتی نام مزدک را بدان یاد میکنند از کینه و نفرت انباشته است. منابع عیسوی، سریانی و یونانی هم هیچ بویی از انصاف و محبت ندارد و از کجا که آنچه در این مورد آورده‌اند از رشگت و ریمنی خالی باشد؟ باکشتار شگفت‌انگیز بی‌شفقتی که خسرو انوشروان از پیروان مزدک کرده موبدان گمان بردند که آیین پسر بامداد یکسره از جهان برافتاده، اما این گمان درست در نیامد و آیین مزدک حتی پس از سقوط ساسانیان باقی ماند و یکچند نیز با نام خرم دینی بمعارضه مسلمانان برخاست. ۵

بزبان پهلوی درآمد بود. تأثیر عقاید و آداب یونانی و هندی نیز البته افق‌های تازه می‌گشود و شك و تردید و بدعتها پدید می‌آورد. سادگی و روشنی شگفت‌انگیزی که در عقاید کهن بود در زیر بار اندیشه‌های تازه درهم می‌شکست. توجه بتاویل عقاید و علاقه بتاویل در اساطیر فزونی مییافت. زندقه که موبدان بشدت با آن مبارزه می‌کردند از همین میل بتاویل برمی‌خاست. مانی و مزدك نیز عقایدی که آورده بودند رنگ تاویل داشت و ازین رو داغ زندقه بر آن نهادند. اعتقاد باساطیر و عقاید کهن رفته‌رفته سست می‌شد و در احتجاج با ارباب ادیان تازه، روشن‌رایان تاویل را گریزگاه خویش می‌شمردند. درین تاویلهای که عبارت از احتجاجات عقلی بود، گاه از ظاهر عبارات کتابهای دینی انحراف پیش می‌آمد. از جمله در مجادله‌یی که یکی از مغان با ترسایی، نامش مهراک گشنسب، می‌کند چنین می‌گوید: «ما آتش را بهیچوجه خدا نمی‌شمیریم. خدا را بوسیله آتش نیایش می‌کنیم چنانکه شما نیز خدا را بوسیله صلیب می‌پرستید.» مهراک گشنسب، که در کتب سریانی، گیورگیس نام دارد، عبارتهایی از اوستا نقل می‌کند و ثابت می‌نماید که در آیین زرتشت، آتش بمثابه خدا مورد پرستش واقع می‌شده است. ۶.

آن خوش‌بینی و ساده‌دلی که خاص آیین زرتشتی بود، در اواخر این عهد، تحت تأثیر فلسفه و زندقه اندک اندک درهم فرو می‌ریخت. نشر عقاید مانی و تعالیم عیسی و بودا، همه از اسبابی بود که علاقه بزهد و کناره‌جویی را در بین مردم بیش و کم رایج میکرد. در اندرز اوشر عبارتت آمده است که تا اندازه زیادی با عقاید و آراء زرتشت مغایرست و تا حدی صیغه مانوی دارد. می‌گوید: «جان باقی می‌ماند، آنکه از میان می‌رود تن است.» آیین زروان که در دوره ساسانی بر دیگر مذاهب و ادیان برتری داشت، اندیشه سرنوشت و تقدیر را که برای آیین و ملک

زروان، جهد تمام رفته بود که خیر و شر هر دو را بپذیرد و احد که زروان است منسوب بدانند. از آن پس زروان که پروردگار زمان بود، مختار مطلق و جبار مقتدر گردید و دیگر جایی برای قدرت و اختیار انسان نماند. بدینگونه اعتقاد بنوعی جبر، که نتیجه این مذهب بود، اندک اندک در میان مردم رخنه کرد، و از اسباب سقوط و انحطاط ملک گشت. ۷.

در این آیین، اورمزد و اهریمن، دو فرزند بودند، از آن زمان که زروان بی‌کران نام داشت. چون این دو نیروی عظیم، از يك اصل بودند، از حیث قدرت بایکدیگر برابری میکردند و در کارهای جهان تعادلی پدید می‌آمد. بدینگونه آیین زروان ثنویت زرتشتی را به یکنوع توحید نزدیک می‌کرد و در ورای نیروی خیر و شر وجود مطلق را که زمان بی‌کران و ابدیت جاودان باشد قرار می‌داد. این وجود مطلق، بصورت خدایی درآمد که هم پدیدآورنده جهان بود و هم نیست‌کننده آن بشمار می‌آمد. بهمانگونه که کرونوس پروردگار زمان نزد یونانیهای قدیم بر همه چیز برتری داشت زروان بی‌کران نیز در ایران همه چیز را در قبضه تصرف داشت. از محققان، بعضی گمان برده‌اند که این آیین بعد از عهد زرتشت بوجود آمده است و از صبغه تأثیر و نفوذ فلسفه یونان پرکنار نیست. تأثیر یونانرا، در توسعه و تکمیل این آیین، شاید نتوان انکار کرد ولیکن حقیقت آنست که ذکر زروان در اوستا نیز آمده است. احتمال هست که این عقیده، از تأویل بعضی اقوال اوستا برآمده باشد و مایه‌هایی از عقاید کلدانیان و سپس از فلسفه یونانی نیز بر آن افزوده شده باشد. بهرحال موبدان و روحانیان زرتشتی آیین زروان را نیز مانند عقاید مانی، نوعی رفض و بدعت می‌شمرده‌اند و با آن مخالفت می‌ورزیده‌اند. نهایت آنکه در آخر دوره ساسانی، بسبب تحولی که در همه اوضاع زمانه پیش آمده بود، این آیین نیز رواج بسیار یافت و حتی بعقیده برخی از

شك و حیرت

در برابر این بدعتها؛ که آن روزگاران، هر روزی نمونه تازه‌یی از آنها، در کناری سر برمیگرد موبدان خشونتی سخت نشان میدادند. هرچه با رای و اندیشه آنان سازگار نبوده، نزد آنها نادرست و مردود شمرده میشد. کسانی که خدا را هم مبدء خیر و هم منشأ شر می‌شمردند، در دینکرت به بدی یاد میشدند و دین آنان بدآموزی تلقی می‌گردید. با این بدآموزان و بددینان، موبدان چنانکه عادت روحانیان همه اقوام و امم جهان است، رفتار ناهنجاری داشته‌اند. این خشونت روحانیان، ناچار در اذهان کسانی که بازاد اندیشی علاقه داشته‌اند، واکنشهای سخت پدید می‌آورد، از آنجمله شك و حیرت بود. برزویة طبیب از جمله کسانی است که ظاهراً در دوره نوشروان گرفتار این شك و حیرت شده است. اگر نیز این باب کلیله و دمنه که بنام اوست، آنگونه که ابوریحان بیرونی پنداشته است از جانب ابن مقفع بر اصل کلیله الحاق شده باشد باز شك نیست که احوال اینگونه مردم را درست و روشن بیان میکنند. احوال کسانی که از سختگیریهای موبدان در کار دین به حیرت و تردید افتاده‌اند، در شرح حالی که برزویة طبیب از خود بیان میکند منعکس است. می‌گوید: «همت و نهمت بر طلب علم دین مصروف می‌گردانیدم و الحق راه آن را دراز و بی‌پایان یافتم سراسر مخاوف و مضایق و آنگاه نه راهبری معین و نه شاهرهی پیدا... و خلاف میان اصحاب ملتها هرچه ظاهرتر بعضی بطریق ارث دست در شاخی ضعیف زده و طایفه از جهت متابعت پادشاهان و بیم جان پای بر رکنی لرزان نهاده و جماعتی از بهر حطام دنیا و رفعت منزلت میان مردمان دل در پشتوان پوسیده بسته و تکیه بر استخوان توده‌یی کرده و اختلاف میان ایشان در معرفت خالق و ابتداء خلق و انتهای کار بی‌نهایت، و رای هر يك بر آن مقرر که من مصییم و خصم

کرد تقبیح ملت و نفی حجت مخالفان می‌گشتند بهیچ تأویل بر پی ایشان نتوانستم رفتن و درد خویش را درمان نیافتم و روشن شد که بنای سخن ایشان برهوی بود و هیچ چیز نگشاد که ضمیر اهل خرد آنرا قبول کردی.^۹ این فکر حیرت و ترده، بعدها در عهد مسلمانان نیز باقی ماند و کسانی پدید آمدند که بسبب حیرت و ترده بزندقه متهم شدند.

اما آنچه موبدان زرتشتی را نگران میداشت تنها بدعتهای شگفت نبود. آیین‌های دیگر نیز در کار دعوت مردم گرم بودند. از یکسوی دین عیسی و از سوی دیگر آیین بودا، دین زرتشت را در میان گرفته بود.

آیین عیسی

آیین عیسی از دوره اشکانیان باز در بین مردم ایران پراکنده میگشت. در دوره ساسانی، تیسفون اسقفی داشت و بسی از خاندانهای نام‌آور بآیین ترسایی گرویده بود. پادشاهان ساسانی از وقتی که روم آیین عیسی را پذیرفت ترسایان را بس پرخطر می‌شمردند و بازار و تعقیب آنها می‌پرداختند مغان و موبدان نیز همواره آنان را بدین کار تشویق می‌کردند. بعضی مانند یزدگرد اول و خسرو پرویز با این پرستندگان صلیب با لطف و نرمی رفتار کردند. اما هر روز جسارت و توقع ترسایان، افزوده میشد و کار را سخت می‌کرد. در دوره یزدگرد یک بار کشیشی، نامش هاشو، در شهر هرمزدارشیر خوزستان، آتشکده‌یی را که در مجاورت کلیسا بود منهدم کرد. پیداست که این گستاخی تا چه حد سبب خشم موبدان و بزرگان می‌گشت. باز دیگر در ری نرسی نام ترسایی در آتشکده‌یی رفت و آتش را خاموش کرد. آنجا را نمازخانه ترسایان نمود و به عبادت ایستاد. این کار نیز از اسبابی بود که یزدگرد را از مسیح و عیسی که نسبت به ترسایان می‌ورزید پشیمان می‌کرد. در

همه را در نوردید. از دین‌هایی که در ایران رایج بود آنهاکه اهل کتابی بودند یا مسلمانی پذیرفتند و یا جزیه برگردن گرفتند آنها نیز که اهل کتاب نبودند کشته یا پراکنده شدند و یا مسلمانی را گردن نهادند. با قدرت و استیلاي اسلام، ذمی‌ها را که جزیه پذیرفته بودند، البته یارا و حق آن نبود که بنشر و اشاعهٔ دین خویش بپردازند. مدت‌ها هرگونه تخلف از حدود را عربان، با شمشیر و تازیانه جزا میدادند.

آیین زرتشت را مسلمانان، بنام مجوس شناختند و پیروان آنرا بدستور پیغمبر در شمار اهل کتاب پذیرفتند^{۱۲} از این‌رو، از آنها جزیه قبول کردند و معامله‌یی را که با کفار و مشرکان روا میداشتند با آنان نمی‌کردند. با اینهمه، البته اجازهٔ بحث و گفتگو نیز بآنها داده نمی‌شد. و هیچگونه حق نشر و تبلیغ آیین خویش را نداشتند. در مقابل بانگ اذان که از مناره‌های مسجد برمی‌خاست، سرود مغ نمی‌توانست اوج بگیرد و در برابر آنچه قرآن می‌گفت گائۀ زرتشت را جای خودنمایی نبود. مدت‌ها کشید، تا محیط آزادی پدید آمد و موبدان و هیربدان مجوس فرصت آنرا یافتند که در برابر فقها و متکلمان مسلمان بنشینند و سخن بگویند. این آزاداندیشی در دورهٔ خلفای نخستین عباسی، خاصه در دورهٔ مأمون پدید آمد. با اینهمه قبل از آن نیز پاره‌یی عقاید و آراء دینی که مخصوص مجوس بود، در بین مسلمانان بیش و کم رواج یافته بود. در حقیقت، حتی آن‌ده از ایرانیان که بطیب خاطر آیین مسلمانی را پذیرفته بودند هرگز نتوانسته بودند ذهن خود را از مواریت و سنن دینی گذشتهٔ خویش بکلی خالی سازند. ازین‌رو عجب نیست که بعضی عقاید و آراء دیرین اجدادی را نیز، با آیین جدید آشتی داده و بهم آمیخته باشند.

ثنویت بود که با وحدت و توحید اسلام چندان سازش نداشت و اساس آن تجزیه بین مبدء خیر و مبدء شر محسوب میشد. این فکر را در آخر عهد پشیامیه مبدء جهنمی منتشر کرد، و چنانکه در کتابها نقل کردند وی نیز این را از يك ایرانی، نامش سنبویه، پذیرفته بود. البته بعدها، کسانی که این فکر را قبول کردند کوشیدند تا آن را با قرآن و حدیث نیز سازگار کنند. اما تأثیر و نفوذ آیین مجوس را در ایجاد این فکر باسانی انکار نمی‌توان کرد. بعضی از محققان، معتقدند که مسأله اختصاص امامت برای علی و اولاد او، که اساس مذهب شیعه است نیز، ناشی از عقاید و افکار عهد باسانی است که فرۀ خدایی و حق سلطنت را تنها از آن باسانیان میدانسته‌اند. شاید بیان این مطلب، باین صورت خالی از مبالغتی نباشد لیکن اینقدر هست که فکر نص امامت، از جانب خدا برای ایرانیانی که بفرۀ خدایی معتقد بوده‌اند از فکر اجماع و انتخاب خلیفه قطعاً معقولتر بوده است. با اینهمه، اگر نیز این دعوی درست نباشد و عقاید شیعه و قدریه تا اندازه‌یی از عقاید و آراء مجوس مایه نگرفته باشد اینقدر هست که در آیین مسلمانان بسیاری از آداب و عقاید وجود داشت که با عقاید کهنه مجوس سازگار بود. درست است که یزدان و اهریمن از تخت جبروت قدیم خویش فرود آمده بودند و ملکوت آسمانها دیگرگونه گشته بود، اما باز در ورای این دگرگونی‌های ظاهری، نقشهای ثابتی مانده بود که همچنان بچشم مردم مأنوس و آشنا می‌نمود. الله و ابلیس هرچند با هورمزده و اهرمن یکی نبود، اما باز نام آن دو مبدء خیر و شر را بخاطر می‌آورد. قصه ابراهیم و داستان آتش نمرود نیز یادآور زرتشت و آتش پاک بود. جهنم و بهشت و قیامت و صراط می‌توانست عقاید و آراء کهن را که دوزخ و چینوت از آن نمونه‌یی بود بیاد آورد. نمازهای پنجگانه نیز تنها از آن مسلمانان نبود، در آیین زرتشت نیز

اما دیگر بآنها اجازه نمی‌دادند که با نشر عقاید و مذاهب خویش با قرآن و اسلام بجنگ برخیزند. خلفای اموی، درین کار بیشتر سختگیری میکردند هرگونه رأی تازه‌یی را که تا اندازه‌یی بوی بدعت می‌داد بشدت معکوم میکردند. سبب آن البته پرهیزکاری و پارسایی نبود؛ زیرا اکثر امویها بدین علاقه‌یی نداشتند. لیکن با هر اندیشه‌ی تازه و هر فکر آزادی‌بدان جهت مبارزه می‌کردند که این افکار و اندیشه‌ها از خاطر موالی می‌تراوید و نزد آنها موالی برای سیادت عرب خطری بزرگ بشمار می‌آمدند. معبد چینی‌راییی را که در باب قدر داشت از سنبویه ایرانی گرفته بود و حجاج بن یوسف ظاهراً بهمین سبب او را کشت. درباره‌ی غیلان دمشقی که نیز همین رای را داشت هم بنی‌امیه رفتاری سخت خشونت‌آمیز کردند. جهم بن صفوان هم که عقیده‌ی جبر را آورده بود از مردم ترمذ خراسان بود و بدعت او نیز بسختی کیفر یافت. بدینگونه بنی‌امیه با همه‌ی بقیدی که در کار دین داشتند، پا شدتی و خشونتی تمام، از نشر هرگونه فکری که منسوب بموالی بود بسختی جلوگیری میکردند.

زناده

خلفاء نخستین بنی‌عباس، نیز درین کار خشن و سخت‌گیر بودند. در عهد منصور و مهدی، بسیاری از موالی و غیرموالی بتهمت زناده کشته شدند. با اینهمه شواهد و قرائن بسیاری هست که نشان می‌دهد از اواخر عهد بنی‌امیه، بقایایی از مجوس و مانویان، در نهان بنشر عقاید خویش می‌پرداخته‌اند*. زناده ظاهراً بیش از دیگر فرقه‌ها، درین مورد بکوشش برخاسته‌اند. شیوه‌ی تبلیغ این زناده در وهله‌ی اول ایجاد شک در مبانی دینی و اخلاقی مسلمانان بود. بهمین جهت در محیط فسادآلود و تبه‌کار حکومت بنی‌امیه، آنها زودتر از دیگر فرقه‌ها مجال جنبش و

خلفا تا حدی محیط آزادی برای نشر آراء زنادقه فراهم آورده بود. بهمین سبب در بصره و بغداد، پیروان مانی و سایر آزاداندیشان و بی‌دینان، بنشر مذاهب خویش و ایجاد شك و تردید در عقاید مسلمانان پرداختند. در عهد منصور و مهدی کوشش و فعالیت آنها سخت‌تر و خطرناکتر گشت و خلفا را بچاره‌جویی واداشت.

در حقیقت، زنادقه* هم مسلمانی را تهدید میکردند و هم خلافت را بخطر می‌افکندند. اساس خلافت و حکومت عربی بر دین و قرآن استوار بود و آنها اینهمه را منکر بودند. ازین رو تعالیم آنها را برای خلافت و دیانت هردو مضر می‌شمردند. درباره قرآن سخن به‌نیکی نمی‌گفتند آنچه را مفسران محکمت و متشابهات قرآن میگفتند قبول نداشتند. ادعا میکردند که در قرآن سخنان متناقض هست و بعضی از آیات را با بعضی دیگر متناقض می‌شمردند. ۱۴ بعضی از آنها سخنانی هم از خود می‌ساختند و آن سخنان را در برابر کتاب خدا می‌نهادند. آداب و مناسک دینی را نیز بنده استهزاء می‌دیدند. یزدان بن باذان در مکه بود طواف مردم را برگرد حرم کعبه دید بخندید و گفت این قوم گاوان را مانند که بیای خویش خرمن را کوبند. ۱۵ زندیق دیگر وقتی با جعفر صادق مناظره میکرد پرسید که این روزه و نماز را سود چیست؟ امام گفت که اگر قیامتی باشد اداء این فرایض ما را سود دهد و اگر نباشد از بجای آوردن این اعمال زیانی بما نرسد. ۱۶ اینگونه سخنان که زنادقه می‌گفتند البته گستاخانه و خطرناک بود. عیب نیست که خلفاء عباسی، خیلی زود متوجه خطر گشتند و با آن بمبارزه برخاستند. از صاحب‌نظران و آزاداندیشان آنعهد، کسانی نیز باتهام زندقه هلاک شدند اما قراین و اسناد حکایت دارد که دعوت و تبلیغ زنادقه از عهد منصور شدت و قوت تمام داشته است.

مقتض از مترجمان و نویسندگان بزرگ زبان عربی بشمارست اما خود ایرانی بود، روز به نام پسر دادویه، از مردم شهر جور فارس. در باب زندقه او نیز روایتهای بسیار در کتابهاست. گفته اند کتابی در برابر قرآن ساخت و از قول مهدی خلیفه آورده اند که گفته است کتابی در زندقه ندیدم الا که اصل آن از ابن مقفع بود. ابوریحان بیرونی هم آورده است که چون ابن مقفع کلبله و دمنه را از زبان پهلوی بتازی نقل کرد، باب برزویه را که در اصل کتاب نبود بر آن افزود تا در عقاید مسلمانان شك و تردید پدید آورد و آنانرا برای قبول آیین خویش، که دین مانی بود آماده سازد. از آنچه درباره سرگذشت ابن مقفع در کتابها نقل کرده اند برمیآید که وی بزندقه تمایل داشته است. سفیان بن معاویه امیر بصره نیز که او را بوضعی سخت فجیع هلاک کرد بر او تهمت زندقه نهاد. اما حقیقت آنستکه او بیش از هر چیز قربانی رشک و کینه دشمنان خویش شده است. نوشته اند که این سفیان از ابن مقفع آزاری داشت و همواره مترصد بود تا او را فرو گیرد. منصور خلیفه نیز از ابن مقفع کینه پی داشت و سفیان را برضد وی برمی آغالید. امیر بصره فرصتی یافت و نویسنده زندیق را فرو گرفت. سپس فرمان داد تا تنوری افروختند و اندام وی را، يك يك بریدند و در پیش چشم او با آتش ریختند. از سخنانی که در کتابها از ابن مقفع نقل کرده اند برمیآید که وی مانند دیگر زنداقه به ادیان با دیده حرمت نمی دیده است، اگر قول ابوریحان در اینکه وی باب برزویه را از خود بر کتاب کلبله افزوده است درست نباشد باز قرآینی هست که نشان می دهد ابن مقفع درباره ادیان و مذاهب با نظر شك و تردید می نگریسته است. از جمله این قرآین، رساله پی است از آثار وی که جهت منصور فرستاده است و رساله الصحابه نام دارد. درین رساله پس از آنکه در باب خراسانیان و نگهداشت آنها توصیه و تاکید بسیار می کند، می گوید که

زنداقه بوده است، مانند آندسته از زنداقه که بی‌دینی و آزاد اندیشی را نوعی ظرافت و تربیت تلقی می‌کرده‌اند نبوده است و ازین رو باندازهٔ بشاربن برد و ایان بن عبدالحمید بزندقه تظاهر نمی‌کرده است. بلکه سعی داشته است از راه ترجمهٔ کتابها و نشر رساله‌های علمی و ادبی مسلمانان را با افکار تازه آشنا کند و آنانرا در عقاید و آراء دینی خویش بترهید و شک اندازد.

بشاربن برد

اما بشار زندقه را بمثابهٔ نوعی شیرینکاری و هنرنمایی تلقی میکرد و از تظاهر بدان نیز ایا نداشت. بشاربن برد شاعری نابینا، از مردم طخارستان بود. در غزلسرای شہرتش بدانجا کشید که زنان بخانه‌اش میرفتند تا اشعارش را فراگیرند و خنیاگران جز بسرود او تغنی نمی‌کردند. پارسایان آن‌عهد، می‌گفتند که هیچ‌چیز مانند سرودهای این کور فسق و فجور و گناه و شهوت را رایج نمی‌کند. این مایه ذوق و هنر را بشار در نشر زندقه نیز بکار می‌برد و پیدا است که شعر او از اسباب عمدهٔ شیوع زندقه بشمار می‌آمده است. و اصل بن عطا که از بزرگان معتزله بشمارست درین باب گفته است که «سخنان این کور یکی از بزرگترین و سخت‌ترین دامهای شیطانست». از جملهٔ عقایدی که بشار آشکارا تعلیم و تلقین می‌نمود یکی این بود که وی آتش را که مظهر روشنی و معبود مجوس و زنداقه بشمارست، برخاک که سجده‌گاه مسلمانان و سرشت مایهٔ فطرت انسان محسوب میشد رجحان می‌نهاد و این بیت او مشهورست، که می‌گوید:

الارض مظلمة والنار مشرقة والنار معبودة مذکانت النار

و حتی شیطانرا که از آتش آفریده بود برآدم که از خاک برآمده

زبان تازی بزندقه متهم بودند و حتی کتابهایی نیز در تأیید و اثبات آیین مانی و مرقیون و بردیسان تألیف کردند. بعضی از آنها را مهدی کشت، از آنجمله عبدالکریم بن ابی العوجاء بود که آیین مانی داشت و در نشر آن اهتمام می ورزید و در اثبات آیین خویش با مخالفان آشکارا مناظره می کرد. چنانکه بعضی از مناظره هایی را که او با ابوالهذیل علاف از معتزله بغداد، داشته است در کتابها نقل کرده اند. وی نیز بدست مهدی خلیفه، کشته شد. در حقیقت زندقه پیش از سایر مذاهب ایران قدیم در دوره خلفا رواج یافت. زیرا مذهبی بود که بیشتر آزاد اندیشان و کسانی که می خواستند تن بزیر بار هیچ دینی ندهند آنها را با ذوق خود سازگار می یافتند. بسی نیز، تنها برای ظرافت و خوشگذرانی آنها پذیرفتار میشدند. گذشته از آن مخصوص موالی نبود و اعراب نیز از قدیم با آن آشنا بودند. اعراب بواسطه مردم حیره با زندقه آشنایی داشتند و عراق نیز خود از قدیم یکی از صحنه های ظهور آیین مانی بشمار می آمد بدینگونه، در آغاز دوره خلفای بغداد زندقه در بین بسیاری از روشن رایان و آزاد اندیشان عصر رواجی داشت. گذشته از کسانی که باین اتهام کشته شدند کسانی نیز بودند که بزندقه منسوب بودند اما در اظهار آن مبالغه نمی کردند و بدینجهت گرفتار نشدند. از شاعران و گویندگان عربی درین دوره، نام بسیاری را می توان ذکر کرد که بزندقه و مجون منسوب و متهم بوده اند و اخبار آنها را در کتابهای تاریخ و ادب می توان خواند. آنچه خلفا را وامی داشت که بآنها در پیچند این نکته بود، که زندقه با اصراز و الحاح تمام می کوشیدند مردم را نسبت بهمه ادیان بدگمان و بی اعتقاد کنند. جز مانی تمام کسانی که به پیغمبری نامبردار گشته اند، نزد آنها دروغگو بودند. این نکته را البته خلفاء مسلمانان نمیتوانستند تحمل کنند. علی الخصوص که قرآن مجوس را در شمار اهل کفر و شرک و باطل و باغی با خداوند یگانه می دانستند از اینگونه در قرآن نیامده

هادی در تعقیب این طایفه جد بسیار بخرچ داد. هرون نیز از تعقیب آنها باز نماند و در سال ۱۷۱ هجری که اشخاص متواری و فراری را امان داد این امان را شامل زنادقه‌یی که از بیم او روی درکشیده بودند نکرده. ۱۹ در عهد مأمون نیز یکی را از رؤساء آنها نامش یزدان بخت از ری بخواست و بفرمود تا در حضور او علما با وی مناظره کنند. یزدانبخت زنهار خواست تا بازادی با علماء مسلمان مناظره کند اما در مناظره فروماند مأمون گفت ای یزدان بخت اسلام بیار که اگر زنهارت نداده بودم اکنون ترا می‌کشتم گفت ای امیرالمؤمنین سخن تو مقبول است اما دائم که تو از آن کسان نیستی که مردم را بترك آیین خویش واداری. ۲۰ با اینهمه مأمون درباره زنادقه کمتر اغماض داشت. نوشته‌اند که در تعقیب این طایفه شیوه خلفاء پیشین را داشت. وقتی باو خبر آوردند که ده تن از زنادقه پدید آمده‌اند و مردم را بآیین مانی می‌خوانند بفرمود تا آنانرا فروگیرند و بحضرت وی فرستند. طفیلیی شکمخواره چون این ده تن را بدید که بجایی می‌روند پنداشت که آنانرا بسوری می‌برند. در میان آنها درآمد و چون آنها را به‌کشتی بردند او نیز بدانها پیوست. موکلان در رسیدند و او را با آن ده تن زنجیر کردند و بند نهادند. طفیلی سخت بترسید و از قوم پرسید که شما کیانید و این بند و زنجیر چرا بر شما نهادند. قوم حال خویش بگفتند و از وی پرسیدند که تو در میان ما چگونه افتادی؟ گفت من مردی طفیلی بودم چون شما را باهم دیدم پنداشتم که بدعوتی می‌روید خویشتن در میان شما افکندم و گرفتار شدم. چون کشتی ببغداد رسید قوم را نزد مأمون بردند، يك يك را بخواند و از آنها خواست که مانی را لعن کنند و از دین او باز آیند چون نپذیرفتند همه را بکشت. پس روی بطفیلی کرد و نام و نشان او باز پرسید. مرد حال و کار خویش بازگفت مأمون بخندید و از او درگذشت. ۲۱

دینی در بین اهل کتاب بود. مجالس مناظره‌هایی که بیشتر در حضرت او تشکیل میشد پیروان ادیان، خاصه موبدان را مجال داد که در اثبات عقاید خویش بگفتگو برخیزند و با علماء اسلام مناظره کنند، درین مناظره‌ها، نبرد تازه‌یی بین موبدان مجوس با متکلمان مسلمان درگرفت. نبردی که در روشنی عقل و دانش بود و زور و شمشیر در آن مداخله‌یی نداشت. بسبب عنایتی که مأمون، به پژوهش و جستجو در عقاید و آراء داشت پیروان مذاهب و ادیان را یک‌چند آزادی داد تا به بحث و گفتگو پردازند. متکلمان و حکیمان نیز که با معارف یونانی و ایرانی و هندی آشنایی داشتند با اصحاب حدیث و رای بیعت و جدل برخاستند و در آنچه بعقاید مربوطست سخنان تازه پدید آمد. در باب انسان که از خود قدرتی و اختیاری دارد یا ندارد و در باب قرآن که مخلوق هست یا نیست بحث و جدل درگرفت. دربارهٔ ادیان و مذاهب نیز که کدام با دانش و خرد سازگار هست و کدام سازگار نیست مباحثه پدید آمد. پیروان ادیان و صاحبان عقاید با یکدیگر به بحث و مناظره برخاستند. این‌گونه مناظره‌ها را مأمون دوست می‌داشت و در جستجوی حقیقت وسیله‌یی مؤثر می‌شمرد. بدین سبب تیغی را که خلفا بر روی صاحب‌نظران کشیده بودند در غلاف کرد و پیروان ادیان را دستوری داد تا با علماء و متکلمان اسلام بیعت و مناظره برخیزند. مأمون معتقد بود که باید غلبهٔ برخشم بحجت باشد نه بقدرت، زیرا غلبه‌یی که به قدرت حاصل شود با زوال قدرت هم از میان می‌رود اما غلبه‌یی که بحجت حاصل شود هیچ‌چیز نمی‌تواند آنرا از میان ببرد ۲۲ بهمین سبب بود که مأمون بمناظره و مباحثه عنایتی خاص داشت، و با متکلمان و محققان همواره نشست و برخاست می‌کرد. نوشته‌اند که روزهای سه‌شنبه دانشمندان و صاحب‌نظران، از اهل مقالات و ادیان درباره‌گاه خلافت جمع می‌آمدند، حجره‌یی خاص برای آنان

و یزدان‌بخت پیشوای مانویان حاضر می‌گشتند. در بعضی از اینگونه مجالس‌ها که در خراسان تشکیل میشد نیز علی‌بن موسی‌الرضا شرکت داشت. در کتابها پاره‌یی از مناظراتی را که درین مجالس واقع می‌گشت ضبط کرده‌اند آنچه از اخبار کتابها برمی‌آید این است که اینگونه مجالس بازار بحث و جدل در مسائل مربوط بعلم کلام و عقاید را سخت‌گرم کرد و پیروان ادیان و مذاهب را واداشت که در تأیید مذاهب خویش و رد شبهات منکران کتابها و رساله‌ها بنویسند.

مناظره ثنوی

در آن هنگامه‌یی که بین ارباب عقاید و مذاهب درین دوره درگرفته بود، ناچار مزدیستان و مجوسان نیز فرصت یافتند تا در مباحثات شرکت کنند. شرکت در این مباحثات سبب شد که موبدان در باب اسلام و قرآن نیز به بحث و گفتگو بپردازند و در درستی یا نادرستی عقایدی که بیش از یک قرن پیش آیین زرتشت را خاضع و مقهور خویش کرده بود بجدل و نظر بیاغازند. نمونه‌یی از اینگونه مناظرات را که بین زرتشتی‌ها و علماء مسلمان روی داد در کتابها می‌توان دید. از جمله نوشته‌اند که درحضرت مأمون یکی از هیربدان مهین، با رضا (ع) مناظره کرد «رضا از وی پرسید حجت تو در باب زرتشت که او را پیغمبر می‌دانی چیست؟ هیربد گفت زرتشت چیزی آورد که کس پیش از وی نیاورده بود و چیزها بر ما روا ساخت که جز او کس روا نداشته بود. رضا گفت آیا این چیزها را که از او می‌گویید نه از اخبار پیشینیان بشما رسیده است؟ هیربد گفت همچنین است. رضا گفت اتمهای دیگر جهان نیز همینگونه‌اند چه آنها نیز اخباری را که در باب پیغامبران خویش چون موسی و عیسی و محمد دارند از گذشتگان دریافته‌اند. پس سبب چیست که شما زرتشت را از

چنان بود که دستوری داده بود تا پیش او همه مذهبها را مناظره کردند و تا مردی بیامد متکلم، که این مذهب ثنوی داشت و بر این مذهب مناظره می کرد. مأمون بفرمود متکلمان و فقهای اسلام را جمع آوردند از جهت مناظره او، آن مرد چون در سخن آمد گفت عالمی بینم پر خیر و شر و نور و ظلمت و نیک و بد، هر آینه هر يك را از این اضداد باید که صانع دیگر باشد چه خرد واجب نکند که يك صانع نیکی کند و همو بدی کند، و مانند این حجتها گفتن گرفت. از اهل مجلس بانگ برخاست که یا امیرالمؤمنین با چنین کس مناظره جز با شمشیر نباید کرد. پس مأمون يك زمان خاموش بود، آنگاه از او پرسید که مذهب چیست؟ جواب داد که مذهب آنست که صانع دو است یکی صانع خیر و یکی شر و هر یکی را فعل و وضع او پیداست، آنکه خیر کند شر نکند و آنکه شر کند خیر نکند، مأمون گفت هر دو بافعال خود قادرند یا عاجز؟ جواب داد که هر دو بافعال خویش قادرند و صانع هرگز عاجز نباشد. مأمون گفت هیچ عاجزی بدیشان راه یابد؟ گفت نه و چگونه معبود عاجز بود. مأمون گفت الله اکبر، صانع خیر خواهد که همه او باشد و صانع شر نباشد یا صانع شر خواهد که صانع خیر نباشد بخواست و مراد ایشان باشد یا نی؟ گفت نباشد و یکی را بر دیگری دست نیست. مأمون گفت پس عجز هر یکی ازین دو ظاهر گشت و عاجزی خدای را نشاید. آن ثنوی متعیر ماند، آنگاه فرمود تا او را کشتند و همگان بر مأمون ثنا گفتند. ۲۵ نام این ثنوی در متن خبر نیامده است لیکن چون رفتاری که مأمون در پایان سخن با او کرده است با معاملیهی که نسبت به مانویان می کرده است شباهت دارد بعضی از محققان این ثنوی را مانوی دانسته اند. حتی او را با یزدان بخت مانوی یکی شمرده اند ۲۶، در صورتیکه مأمون یزدان بخت را نکشت و امان داد و کشته شدن این ثنوی نیز در پایان حکایت معمول و نامناسب بنظر می آید و احتمال دارد که بکلی

گزارش گمان‌شکن

در کتاب پهلوی «شکندگمانیک و چار» ۲۷ که ظاهراً اندکی بعد ازین تاریخ تألیف شده است، سخنانی هست که نشان می‌دهد موبدان در این کار تا چه حد بعیرت و تردد بوده‌اند؟ این اندیشه که زشتی و گناه را بخدای خیر و نیکی بتوان نسبت داد برای خاطر آنها خود هیچ تصویر پذیری نبوده است. آیا خدایی که نیکی‌ها و زیبایی‌های جهان را آفریده است زشتی‌ها و بدیها را نیز همو بجهان هدیه کرده است؟ اگر خدای جهان آفریدگار زشتی و بدی است ناچار خود نیز باید نادان و ناتوان و عاری از نیکی و رحمت باشد و اینها نقص است و خدایی که باید وجود کامل و کمال وجود باشد این چنین نقصی را چگونه می‌تواند برتابد؟ ۲۸ در بحثی که بین ثنوی با مأمون روی داده است این اندیشه که در شکندگمانیک و چار اساس بحثی واقع شده است بی‌گمان یکی از مهمترین دشواریهایی بوده است که مزدهیستان و ثنویان را در پذیرفتن آیین مسلمانان گرفتار تردد می‌نموده است. می‌پرسیده‌اند که اگر خدا را، آنچنانکه مسلمانان می‌گویند نظیری و مانند‌ی نیست او را غالب و قاهر خوانند چه روی دارد؟ ۲۹ ازین گذشته، خدایی که یگانه و بی‌ضد و نظیر باشد نزد مزدهیستان تصورشان آسان نبود، می‌گفتند چنین خدایی اگر خردمند و خرسندست برای چه بدی و زشتی را مجال ظهور می‌دهد و اگر خود نیکی را بر بدی رجحان می‌نهد سبب چیست که ناپاکان و بدکاران درین جهان برتری دارند؟ ۳۰ اگر رحیم و رحمان است موجب چیست که نادانی و کوری و سنگدلی را بر مردم می‌گمارد؟ ۳۱

براینگونه ایرادها، علماء اسلام مانند ابوالنهدیل و نظام پاسخهای درست و دقیق می‌دادند که در کتابهای کلام آمده است. اما اینگونه ایرادها که در کتاب شکندگمانیک و چار بر علماء اسلام وارد آمده است

سامحه‌یی که در رفتار با مزدیسنان و سایر فرقه‌ها داشت، اندک اندک با آنها جرأت داد که بر مطالب قرآن نیز اعتراض کنند و آن سخنان را متناقض و متضاد بشمرند. نمونه اینگونه اعتراضات را در «شکند گمانیک و چار» می‌توان یافت و این اعتراضات را میتوان نمونه‌یی از نبردی دانست که ایرانیان در روشنی منطق و خرد با عربان و مسلمانان می‌کرده‌اند. یکجا درین کتاب چنین آمده است: «در کتاب آسمانی آنها، در باب کرفه ۳۲ و گناه این دعوی هست که متناقض می‌نماید. می‌گوید «کرفه و بزه هر دو از من است دیو و جادو نتوانند کس را زیان رسانند. هیچکس دین نپذیرد و نیکی نوزد جز آنکه خواست من باشد و هیچکس بکفر نگراید و به بدی در نیفتد الا که من خواسته باشم» در همان کتاب بسا که زبان بشکایت گشاید و بر آفریدگان نفرین نماید که چرا بدی خواهند و گناه کنند... این از خواست و کردار خود اوست و با اینهمه مردم را بسبب این گناهها و بدیها بشکندجه دوزخ و عقوبت تن و جان بیم می‌دهد. جای دیگر می‌گوید که «من خود، مردم را بگمراهی می‌کشانم چه اگر بخواهم توانم آنکه آنانرا براه راست آورم اما خواستار آنم که اینان بدوزخ روند» و باز به دیگر جای گوید که «مردم خود عامل بزه و کننده گناه باشند...»^{۳۳} اینها نمونه‌یی است از آنچه مزدیسنا، در مبارزه با علماء اسلام و جهت اثبات برتری آیین خویش می‌گفته‌اند. لیکن، زبان متکلمان اسلام نیز مانند شمشیر غازیان آنها در رفع و رد این شبهه‌ها و ایرادها توفیق و پیروزی یافت و تمام این گفتگوها را پایان داد. اما این سخنان، نشان می‌دهد که موبدان و هیربدان زرتشتی حتی در بحبوحه قدرت و عظمت اسلام هر وقت مجال سخن می‌یافته‌اند با آن بمبارزه بر می‌خاسته‌اند و در رد آن احتجاج می‌کرده‌اند و این احتجاجات، اگر خود با آن دست نداد اما حکایت از نبردهای مکرر که در روشنی دانش و خرد

نبوده‌اند و درین کار نیز شوری و علاقه‌یی داشته‌اند.

گجستک ابالیش

از آنجمله مناظره‌یی که بین آذر فرنبغ موبد بزرگ زرتشتی با گجستک ابالیش زندیق که از مانویه یا دهریه بوده است حکایت از آزادی آنها در نشر عقاید خویش، در عهد مأمون می‌کند. رساله کوچکی درین باب بزبان پهلوی باقی است که داستان این مناظره را دارد^{۳۴} درین رساله ابالیش که از آیین زرتشت بازگشته است در حضرت مأمون با آذر فرنبغ موبد زرتشتی مناظره میکند و هفت ایراد برسبیل سؤال طرح میکند. اما پاسخهایی که آذر فرنبغ می‌دهد بقدری جالب و درخشان است که مأمون و مجلسیانش برتری و پیروزی موبد را تصدیق می‌کنند و ابالیش شرم‌زده و شکسته از حضرت مأمون خارج می‌شود.

از بازماندگان فرقه‌های دینسی دوران ساسانی، پیروان مزدک منفورتر و وحشتناک‌تر از سایر فرقه‌ها بشمار آمده‌اند. با اینهمه آنها نیز از اواخر عهد مأمون مجال خودنمایی یافتند و با مسلمانان به پیکار برخاستند. این قوم با نام خرمی و خرمدینی در دوره مأمون و معتصم قیام کردند و داستان آنها در سرگذشت بابک و مازیار آمده است این طایفه کمتر از سایر فرقه‌های مجوس مجال بحث و احتجاج با مسلمانانرا داشته‌اند و نبردی که برای پیروزی آیین خویش می‌کرده‌اند یکسره در میدانهای جنگ بوده است. با اینهمه در کتابهایی که در علم کلام و ملل و نحل نوشته شده است مبادی عقاید آنها مذکورست اما چنین برمی‌آید که چون مسلمانان آنها را اهل کتاب نمی‌شمرده‌اند، بآنها مجال بحث و گفتگو نمی‌داده‌اند. از این‌رو، نمی‌توان دانست که در تبلیغ عقاید خویش چه حجت‌هایی بکار می‌برده‌اند و در روشنی دانش و خرد چگونه با علمای

صاحب نظران در گرفته بود، مسأله دیگری نیز در بین مسلمانان، مطرح بود: آیا عربان، که ایران و دیگر کشورهای جهان را باسلام درآورده اند، و بر بسیاری از اقوام جهان پیروزی یافته اند، بر دیگر اقوام جهان برتری دارند؟ البته عربان خود درین باب شك نداشتند. گذشته روزگار خویش را آکنده از فخر و شرف و آزادی و بزرگواری می دیدند. بدلاوری و جوانمردی و مہمان نوازی و سخن وری خویش بسی می نازیدند. از بابت سعی و مجاهدتی نیز که در کار نشر اسلام کرده بودند خویشتن را بر دیگر مسلمانان صاحب حقی می شمردند. بدان سبب نیز که پیغامبر از عرب برخاسته بود، و قرآن هم بزبان عرب بود گمان میکردند، عرب را بر همه اقوام جهان برتری است. و در ایران، به روزگار امویان چندان این برتری را که مدعی بودند به رخپاکشیدند که مایه رنج و ملال گشت. از این رو اندک اندک، این اندیشه در خاطر مسلمانان پدید آمد که این دعوی عربان، و این رفتار تحقیرآمیزی که نسبت بدیگر مسلمانان غیر عرب دارند، با آیین قرآن سازگار نیست. مگر نه در قرآن برادری و برابری همه مسلمانان بصراحت ذکر شده بود؟ قرآن، بصراحت می گفت که «ای مردم، ما همه شما را از مردی و زنی آفریدیم و شعبه ها و قبیله ها کردیم تا یکدیگر را (بدان) بشناسید.» ۲۵ و تاکید می کرد که «گرامی تر شما در نزد خداوند آنکس است که پرهیزگارتر باشد» و پیغمبر نیز گفته بود: «عربی را بر عجمی هیچ برتری نیست الا پرهیزگاری». درین صورت، آن دعویها و خودستاییها که عربان میکردند نازوا بود و اساس درست نداشت. از این رو بسی از مسلمانان طاقت آن خواریها نیاوردند. و آن دعویها را آشکارا رد و انکار کردند. گفتند عرب را بدیگر اقوام جهان هیچ مزیت نیست. مردم همه از یک گوهرند و در نژاد و تبار هیچ بر یکدیگر امتیاز ندارند، مزیتی اگر هست، بین امتها و قبیله ها نیست

و قباد منسوب می کردند. شاعری ازین شعوبیان بطنزمی پرسید پس بطنعی ما کجا رفته اند؟*

کسانی که برتری اعراب را رد می کردند اهل تسویه بودند، و چنین دعویها را بزبان مسلمانی می شمردند. اما اعراب، خاصه جاهلان و خودستایان آنها، که گفتار این اهل تسویه را نمی پذیرفتند دچار سرزنشهای سخت تر شدند. کسانی که، بنام شعوبی اختصاص یافتند، سخنان اهل تسویه را دستاویز کردند و اندک اندک بتحقیق و سرزنش عربان پرداختند. گفتند و حجت آوردند، که عرب را نه همان هیچ مزیت بر دیگر اقوام نیست بلکه خود از هر مزیتی عاری است، هرگز نه دولتی داشته است نه قدرتی نه صنعت و هنری بجهان هدیه کرده است نه دانش و حکمتی. جز غارتگری و مردم کشی هنری نداشته است و از فقر و بدبختی اولاد خود را می کشته است. اما قرآن و آیین اسلام، که عرب بدانها می نازد و بر دیگر مسلمانان فخر میفروشد، خود هیچ اختصاص بعرب ندارند. و آنگاه، قرآن و آیین مسلمانی خود از این دعویهای ناروا و تعصب آمیز بیزارند و آنرا زشت و ناروا شمرده اند.

نام شعوبی، که براین فرقه مخالف عرب، و هم بر کسانی که اهل تسویه بوده اند اطلاق شده است، از آن روست که این دو فرقه معتقد بوده اند که قبایل عرب را، با شعوب غیر عرب هیچ تفاوت نیست و آن دعویها که عرب در برتری خویش دارند بی جا و نارواست. ۳۶ مشاخره بین اعراب با این شعوبیها اندک اندک سخت بالا گرفت چندانکه از هر فرقه سخنوران برخاستند و یکدیگر را هجوها و سرزنشها کردند، و مخالفان عرب، خاصه مجوس و زنادقه، بازار این هنگامه را گرمتر کردند، و در هجو و قدح عرب، بیش از آنچه حق و سزا بود، افراط پیشه گرفتند و کار را بجایی رسانیدند که اندک اندک نه همان قوم عرب، بلکه هر چیز

نیز مخالفت کنند و درین مشاجره از حد اعتدال بکلی خارج شوند. این شعوبیها تنها در ایران نبوده‌اند در سایر بلاد مسلمانی هم هر جا که مردم از خودستاییهای عربان بستوه بودند، شعوبیها نیز پدید می‌آمدند و با اعراب مشاجره می‌کردند. اما در ایران، از هر دستی مردم در بین این فرقه بودند، که همه در قدح و طمن بر عرب همداستان بودند. با اینهمه بیشتر این شعوبیان، در ایران از آنکسانی بودند که از اعراب خواری و بیداد دیده بودند.

می‌توان گفت کشاورزان و روستاییان، خاصه در نقاط دورافتاده ایران بیش از دیگران دستخوش جور و بیداد تازیان بودند. مالکان و اقطاع‌داران از یکسو بر آنان ستم می‌کردند، باج‌گیران و کارگزاران از سوی دیگر مال و خواسته آنها را بغارت می‌بردند. از اینجهت بود که آنها، بیش از سایر طبقات با عقاید و افکار شعوبی آشنا شدند. نوشته‌اند که «در میان شعوبیان، آنهاکه بیشتر بدخواه عربانند و بیشتر با آنان کینه می‌ورزند، اوپاش نبطی و برزگران و روستاییان ایرانی می‌باشند لیکن بزرگان و اشراف ایرانی که دارای مقام ارجمندند دین را شناخته‌اند و شرف را عبارت از نسب خود می‌دانند.»^{۲۷}

این گفته ابن‌قتیبه، با آنکه از رنگت غرض خالی نیست جالب و مهم است. در موقعی که قوم مهاجم برکشوری استیلا می‌جوید اشراف و بزرگان آنکشور همیشه زودتر از سایر طبقات با مهاجمان و دشمنان دوستی می‌یابند. جاه و حشمت پربهایی که دارند غالباً آنانرا وامیدارد که برای حفظ آبرو و اعتبار خویش با دشمنان فاتح و قاهر خویش بیامیزند و تأثیر و نفوذ آنها را بپذیرند. ازین‌رو در پس هرفاجه‌یی که برای یک مملکت روی داده است، طبقه اشراف زودتر از سایر مردم

برابر زورگویان و ستیزه‌جویان عرب بهانه می‌جستند. بدین سبب بود، که مبادی و اقوال شعوبیان نزد روستاییان و کشاورزان ستم رسیده نفوذ و رواج بسیار یافت. داستان شعوبیان در تاریخ، جالب و خواندنی است. عقیده آنها در کوچک‌شماری اعراب از حسن نفرت و انتقام سرچشمه می‌گرفت. آنها نه همان عرب را برعجم برتری نمی‌نهادند بلکه آنان را از همه اقوام جهان پست‌تر و فرومایه‌تر می‌دانستند. این ندا در دوران حکومت اموی که اعراب قدرت و سیادت تمام داشتند ضعیف و نارسا بود، لیکن در دوره عباسیان اندک اندک شدت و نیرو گرفت. در زمان هشام بن عبدالملک وقتی اسماعیل بن یسار به نژاد ایرانی خویش افتخار کرد بسختی مجازات دید. گویند وی در حضور این خلیفه اموی شعری خواند و در طی آن عظمت نژاد و تبار ایرانیان را ستود و گفت «کیست که مانند خسرو و شاپور و هرمان درخور فخر و تعظیم باشد؟» وقتی هشام اشعار وی بشنید، برآشفته و پرخاش آغاز کرد که بر من فخر می‌فروشی و در برابر من خویشتن و قوم خویشتن را می‌ستایی!» پس بفرمود تا او را بزدند و در برکه‌یی افکندند. ۲۸

در دوره اموی، آراء و سخنان شعوبیان، با چنین شدتی طرد می‌شد اما در روزگار عباسیان، کسانی مانند بشار بن برد آشکارا عرب را می‌نکویدند و ایرانیان را می‌ستودند. بعضی از آنها حتی آشکارا خلفا را، که بنی‌هاشم بودند طرد می‌کردند و می‌گفتند بیایید و پیش از آن که پشیمان شوید خویشتن را خلع کنید. پس بسرزمین خویش در حجاز بازگردید و بخوردن سوسمار و چرانیدن گوسپند بپردازید... ۲۹

باآنکه، آثار شعوبیه را تعصب دوستداران عرب، یکسره عرضه نابودی و تباہی کرده است ولیکن، از آنچه در مطاوی کتب مخالفان آنها نقل شده است بخوبی می‌توان حقیقت دعاوی و مایه سخنان شعوبیان

هر آنچه بعرب تعلق داشت منصبی گشت ۴۰ و شعوبیان رفته رفته سخن اهل تسویه را بهانه‌یی جهت ترویج و اشاعه ثنویت و زندقه کردند. در دوره مأمون و معتصم توسعه نفوذ و قدرت ایرانیها و ترکان، عربان را یکسره ضعیف و زبون کرده بود. داستان برتری نژادی عرب دیگر افسانه‌یی بیش نبود. خلفا خود از جانب مادر عرب بودند. وزراء بیشتر از میان ایرانیان انتخاب می‌شدند. سرداران و سپهسالاران خلیفه بیشتر ترک و ایرانی بودند. ازین رو نشر سخنان شعوبیه دیگر با مانع برخورد نمی‌کرد و بدینگونه، درگیر و دار مشاجرات و مجادلات مذهبی و کلامی که در آن روزگاران بین فرقه‌های مسلمانان و دیگر مذاهب در گرفته بود سخنان شعوبیان نیز چون مذهب و آیین تازه‌یی روی نمود و مخالفان و هواخواهان یافت. در هر حال، از روزگار مأمون اندک اندک شعوبیان در گناه خلافت قدری و شانی یافتند. چنانکه، در بیت الحکمه مأمون، برخی از آنها مقام و منصبی داشتند.

در این دوره که مأمون و معتصم در بغداد حکومت می‌کردند، در ایران و عراق و سایر بلاد اسلامی، شعوبیه و نژاد پرستی، در میان مردم، به قدری رواج یافته بود که در بعضی بلاد، مردم را می‌توانستند به نژاد و قومیت خود، تقسیم کنند.

در این دوره که مأمون و معتصم در بغداد حکومت می‌کردند، در ایران و عراق و سایر بلاد اسلامی، شعوبیه و نژاد پرستی، در میان مردم، به قدری رواج یافته بود که در بعضی بلاد، مردم را می‌توانستند به نژاد و قومیت خود، تقسیم کنند.

در این دوره که مأمون و معتصم در بغداد حکومت می‌کردند، در ایران و عراق و سایر بلاد اسلامی، شعوبیه و نژاد پرستی، در میان مردم، به قدری رواج یافته بود که در بعضی بلاد، مردم را می‌توانستند به نژاد و قومیت خود، تقسیم کنند.

در این دوره که مأمون و معتصم در بغداد حکومت می‌کردند، در ایران و عراق و سایر بلاد اسلامی، شعوبیه و نژاد پرستی، در میان مردم، به قدری رواج یافته بود که در بعضی بلاد، مردم را می‌توانستند به نژاد و قومیت خود، تقسیم کنند.

در این دوره که مأمون و معتصم در بغداد حکومت می‌کردند، در ایران و عراق و سایر بلاد اسلامی، شعوبیه و نژاد پرستی، در میان مردم، به قدری رواج یافته بود که در بعضی بلاد، مردم را می‌توانستند به نژاد و قومیت خود، تقسیم کنند.

در این دوره که مأمون و معتصم در بغداد حکومت می‌کردند، در ایران و عراق و سایر بلاد اسلامی، شعوبیه و نژاد پرستی، در میان مردم، به قدری رواج یافته بود که در بعضی بلاد، مردم را می‌توانستند به نژاد و قومیت خود، تقسیم کنند.

پایان يك شب

سالهای آخر

در سالهایی که بغداد شاهد کشتن و بدارآویختن بابک و مازیار و افشین بود، دو قرن سکوت و مبارزهٔ ایرانیان پایان می‌رسید. از سقوط نهاوند تا کشته شدن بابک دو یست سال می‌گذشت. این مدت بر ایرانیان مثل يك شب رؤیابخیز گذشته بود؛ شب تاریک هولناکی که جز غریو طوفانها و نالهٔ جفدها هیچ چیز سکوت رؤیانگیز آنرا درهم نشکسته بود. در سکوت هیجان‌انگیز این دو قرن ظلمت‌خیز، بین نیروی ایرانی و عرب کشمکش عظیمی درگیر بود. در صحنهٔ رقابت‌های نظامی و سیاسی دو حریف کینه‌جو پنجه در هم افکنده بودند و هر کدام می‌کوشید دیگری را، بخاک افکند. تاریخ این دو قرن، ماجرای زورآزمایی دو قوم ایرانی و تازی بود. در طی این زورآزمایی، عرب بارها بزمین خورده بود اما درین سالهایی که بغداد کشتن و بدارآویختن بابک و مازیار را جشن می‌گرفت دیگر میدان را برای حریف یکسره خالی کرده بود.

در پایان دو قرن عرب دیگر فاتح ایران نبود. سیادت و قدرتی که جرات میکرد، در روزگار بنی‌امیه، برای خود ادعا کند درین روزها

رشوه و خراج اجازه می‌یافتند که رعایای زیون و بی‌پناه را بنام دین مثل شتر ماده بدوشند. در دربار خلافت، عربان کنار کشیده بودند و بندگان ترك که تازه بروی کار آمده بودند، باقتضای خوی بندگی، دوستی و پشتیبانی خویش را بهرکه خریدار بود می‌فروختند.

نفوذ ترکان

خلیفه که از توسعه سلطه و نفوذ ایرانیان بیم داشت، چون حمایت و دوستی عرب را از دست داده بود سعی می‌کرد، نیروی ترکانرا تکیه‌گاه خویش سازد. برای راضی نگهداشتن ترکان نیز لازم بود که دست آنانرا بر مال و جان مردم بازگذارد. لازم بود که با بدل جوایز و صرف اموال این بندگان نورسیده را راضی و مطیع نگهدارد.

نتیجه این وضع را بخوبی می‌توان تصور کرد: شیوع فساد و رشوه و رواج ظلم و ناامنی در چنین حال اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. در بغداد اندك اندك كار چنان شد که هیچکس بر جان و مال خویش ایمنی نداشت. ترکان مردم را هزارگونه آزار می‌رساندند و خلیفه نمی‌توانست آنانرا ازین کارها منع نماید.

از اواخر دوره معتصم دربار خلافت یکسره بدست ترکان افتاده بود یا اینسببه تا معتصم زنده بود، ترکان چون درم خریدگان او بودند از او فرمان‌برداری می‌کردند اما پس از او دیگر از هیچ خلیفه اطاعت نمی‌کردند*. آنها در بغداد بر خلیفه چیره بودند و در شهرها بر مردم ظلم و بی‌داد می‌کردند. با ظلم و خدعه اموال مردم را می‌ستاندند و کسی یارای تظلم‌نداشت. با زور و فشار بناموس خلق خدا تجاوز می‌کردند و کسی نمی‌توانست در مقابل آنها مقاومت کند. حکایت مردی که بانصد دینار بناموس، در بغداد راه داد، در سناست‌نامه آمده است.

عمال خلفاء خواه ترك و خواه عرب، سخت بجان مردم افتاده بودند. اینان برای انباشتن کیسه خویش از هیچگونه بیداد و ستم دریغ نداشتند. نمونه‌یی از این مظالم و فجایع عمال خلیفه را در حکایت ذیل میتوان یافت: «... در عهد معتصم دبیری بود بیکار و پیوسته قصه نوشتی و پندرسرای معتصم رفتی و چون معتصم برنشستی او قصه عرضه کردی و مضمون قصه آن بود که مردی کاتب کافی جلدم اگر مرا امیرالمؤمنین شغلی فرماید خدمت پسندیده بجای آرم و خزانه را توفیر انگیزم و خود را نانی حاصل کنم. معتصم از ابرام آن ملول شد بفرمود نواب دیوان را که او را شغلی که زیادت رونقی نداشته باشد بفرمایند. گفتند مسجد جامع بصره را فرش می‌باید چه بوقت باران صحن مسجد گل می‌شود. مثالی نوشتند تا او برود و آن شغل را تعهد نماید. مثال بستد و قدم در راه نهاد در راه سنگی جزع ملون لطیف یافت آنرا با خود برد و چون بدر بصره رسید غلامی پیش فرستاد تا او را استقبال کردند او جمله متفکر بودند تا بجهت کدام مهم آمده است. مثال عرض داد که مسجد را فرش می‌باید انداخت، گفتند فرمانبریم لیکن چندان مهم نبود که بجهت آن مثال معتصم می‌بایست آورد. دبیر آنسنگ جزع را از آستین بیرون آورد و گفت فرمان بر آن جمله است که تمامت فرش مسجد ازین سنگ باشد. جمله متحیر شدند و گفتند اینچنین سنگ از کجا حاصل توانکرده؟ و او در آن مبالغت می‌نمود تا مالی خطیر بر خود گرفتند و او ایشانرا اجازت داد که بهر سنگ که موجود بود فرش اندازند. دبیر آن بستد و بخدمت معتصم آورد معتصم سؤال کرد که این چه مال است گفت این توفیر شغل فرش مسجد بصره کردن است که مرا فرموده بودند. معتصم گفت مردی که از شغلی که هیچ رونق نداشت چندین مال حاصل کرد او مستحق همه قسم اعمال خطیر باشد پس بفرمود تا او

بدست می‌آوردند.

وزیر هیچ عاملی را بعمل «نمی‌گماشت» جز آنکه از پیش مالی از او برشوت بستاند و این رشوه را «مرافق‌الوزراء» میخواندند. نمونه‌یی ازین رشوه‌خواریه‌ها را در احوال خاقانی، وزیر مقتدر خلیفه عباسی میتوان خواند: می‌نویسند که «او عزل و تولیت بسیار کردی تا حدیکه گویند يك روز نظارت کوفه بنورده کس تفویض کرد و از هر کس رشوتی بستد و هرکه کارش تمام میشد در حال روی بکوفه می‌آورد. در راه این جماعت همه بهم رسیدند گفتند چگونه کنیم؟ یکی گفت انصاف اقتضای آن میکند که آنکس بکوفه رود که وزیر را بعد از ما همه دیده باشد و مثال نظارت گرفته. بر این اتفاق کردند و هیچده‌کس بازگشتند و آن يك کس بکوفه شد. خاقانی چون آنجماعت را بدید از ایشان خجل شد و هر يك را کاری فرمود.»^۲

وقتی در دورهٔ مقتدر که قدرت و نفوذ خلفا بر اثر محدود شدن قلمرو حکومت بسیار کاستی پذیرفته بود وزیری برای شغل نظارت کوفه بدینگونه رشوه میستاند پیداست که در دوران رشید و مأمون و معتصم وزرا تا چه حد می‌توانسته‌اند افراط کنند.

هنگامیکه عاملی یا ناظری از عهدهٔ و جوهی که بعنوان «مرافق» می‌بایست به وزیر تقدیم کند، برنمیآید قسمتی از آنرا بنقد میپردازد و باقی را ضمان می‌کند که طی مدتی معین یا نامعین بپردازد. غالباً خلفا نیز از این امر واقف بودند و آنرا کار ناپسند و ظالمانه‌یی نمیدانستند.

فساد حکومت

عاملی که شغل و مقام خود بشود را بدینگونه بدست می‌آورد...

چنین حسن شهرتی لازم بوده است ثروت و مکنّت بی‌شماری در اختیار داشته باشد - در سیستان و بست باخذ و غصب و مصادرهٔ اموال مردم دست زد و ستم‌ها و ناروایی‌های بسیار روا داشت. مؤلف تاریخ سیستان می‌نویسد که عبیدالله بن علا نامه‌یی بشکایت نزد خلیفه فرستاد اما «نامه را پراه اندر بگرفتند و سوی معن آوردند و عبیدالله بن علا را بخواند و از آنحال بازپرسید. انکار کرد، سرش را فرمود تا برهنه کردند و چهارصد تازیانه بزد او را و آن گروه را که با او در آن کار یار بودند فرمود که گردن بزنید تا خویشتن را بازخریدند و مالی عظیم از ایشان بستند و چهل مرد را بگرفت از آن خوارج و بند برنهاد و به بست فرستاد که کارشان فرمایند و تا مرا آنجا سرای بناکنند و فرمود برایشان در کار کردن شتاب کنید و هر جای که تمام شدی نامه کردی که جای دیگر نیز چنین و چنان بکنید.»^۴

در قبال این تجاوزها و تعدیهای بارز مردم ستم‌دیده غالباً هیچ راه گریزی نداشتند. وزیر هم درین مورد از عامل پای کمی نداشت و خلیفه خود از هر دو آنها رشوه می‌گرفت درینصورت تظلم و شکایت کمتر بجایی میرسید. حکایتی که در ذیل از اغائی نقل می‌شود نشان می‌دهد که در آن روزگار مردم تا چه پایه مقهور جور و هوس و طمع حکام و وزرا بوده‌اند و غالباً نیز جز تحمل چاره‌یی نداشت‌ه‌اند.

مینویسند که محمد بن عبدالملک زیات وزیر معتمم روزی بمظالم نشست بود وقتی مجلس تمام شد مردی را دید که همچنان نشسته است. پرسید که آیا حاجتی داری؟ گفت آری ستم رسیده‌ام داد من بستان. وزیر سؤال کرد که بر تو که ستم کرد؟ گفت تو و تاکنون از بیم و شکوه و زبان آوریت نتوانسته‌ام بر تو راه یابم. گفت در چه باب بر تو ستم کرده‌ام؟ پاسخ داد فلان ضیمه مرا وکیل تو بغصب بستند و چون

چون شهود شهادت خویش بگفتند دیگر بچیزی حاجت نیست، اینکه
گفتی «چیزهای دیگر باید چه معنی دارد؟» ۵

وزراء

بدینگونه ظلم و رشوه منبع عایدی مهمی برای عاملان و وزیران
بود و چون خلفا خود ازین امر واقف بودند هر زمان که بپول حاجت
پیدا میکردند بمصادره اموال آنان دست میزدند. وزیرى که پس از
یکدو سال معزول میگشت گذشته از ضیاع و عقار بسیار هزاران هزار
دینار زر نقد داشت و این ثروت را غالباً از راه رشوه و غصب و مصادره
و مرافق بدست می آورد. با اینحال زندگی اکثر وزیران به پریشانی
می انجامید. خلیفه اموال آنان را می گرفت و ایتکار را «استصفاء»
مینامید. بسیاری از خلفا وزیران خود را که مورد خشم و سخط واقع
گشته بودند استصفاء می کردند و اموال خود و کسانی که مصادره
می نمودند. مصادره و استصفاء بتدریج در بین سایر رجال حکومت
هم رواج یافت و تقریباً مهمترین منبع کسب مال گردید. عاملان مال
رعایا را استصفاء میکردند وزیران اموال عمال را بمصادره میبردند و
خلفاء همین معامله را نسبت بوزراء روا میداشتند. کار بجایی رسید که
در دستگاه حکومت اداره یی جداگانه نیز بنام «دیوان استصفاء» تأسیس
گردید.

این فرات وزیر مقتدر گفته است که ده هزار دینار از مال من
بخزانة سلطان رفت و حساب کردم که همین میزان نیز از حسین بن
عبدالله جوهری گرفته بودم. درواقع، وزیر یا عامل ولایت، درین میان
چیزی زیان نمی کرد. آنچه را خلیفه از او میگرفت او نیز بزور از
دیگران گرفته بود و پس از چندی نیز که بسر شغل میرفت باز میتواندست

ثروت خلیفه که چندان شکوه و درخشندگی بافسانه‌های «هزار و یکشب» داده بود، از راه تاراج و ستم فراهم می‌آمد، همه‌جا تاراج بود. خلفا وزرا را تاراج میکردند وزرا عمال را مصادره مینمودند. عمال نیز مال و جان مردم را بمشابهٔ خوان یغما عرضهٔ دستبرد خویش کرده بودند. این رفتار عمال خلفا که در ولایات، بیشتر همراه با خشونت و قساوت بود، غالباً موجب طغیانها و نارضایی‌ها میگشت. عبث نیست که در سراسر تاریخ خلفا شورش‌ها و قیام‌های خونین رخ می‌داد و فرقه‌ها و دسته‌های دینی و سیاسی پدید می‌آمد. و اینهمه از جور و بیداد عاملان ظالم و امراء و وزراء ناخدا ترس بود، که غالباً دزدی بی‌تیر و کمان میکردند. و ثروت و جلال بی‌مانند آنها یکسره از همین دزدی بی‌تیر و کمان فراز می‌آمد.

ثروت وزراء

درواقع ثروت و مکنت وزیران و امیران در این روزگاران غالباً بیحساب و افسانه‌آمیز جلوه می‌کند. قصه‌هایی که کتابها درین باره نقل کرده‌اند این دعوی را تأیید می‌نماید. داستان تزویج مأمون با دختر وزیر خود حسن بن سهل را مورخان نوشته‌اند.

از جمله تکلفاتی که درین عروسی بوسیلهٔ وزیر بانجام رسید، یکی آن بود که «چون مأمون بمیان سرای رسید طبقی پر کرده بود. از موم بهیأت سروارید کرد، هر یکی چون فندقی در هر یکی پاره‌یی کاغذ نام دیه‌یی بر او نبشته، در پای مأمون ریخت و از مردم مأمون هر که از آن موم بیافت قبالةٔ آن دیه بدو فرستاد»^۶ و این حکایت هرچند از مبالغه خالی نیست، وضع ثروت و مکنت عجیب وزرا را در آن روزگار نشان میدهد.

این همه ثروت و مکنت نزد وزراء و امراء از کجا جمع میشد؟ بدون شك منبع عمده این عواید رشوه‌خواری و غارتگری بود. زیرا وزراء و امراء منصب و مقام خود را با پول می‌خریدند. یعقوب‌بن داود وزیر مهدی صد هزار دینار بر بیع حاجب داد تا او را بدین مقام رسانید^۸ بسیاری نیز برای حفظ مقام خویش بهرگونه پستی، تن درمی‌دادند. زیرا که، ازین مناصب و مقامات ثروت‌های هنگفت فراچنگت می‌آوردند.

خراج و جزیه

گذشته از وزیران و امیران که با «استصفا» و «مصادره» و «رشوه‌ستانی» ثروت و مکنت بچنگت می‌آوردند، عاملان خراج و جزیه نیز از راه جبایت این اموال، جنایت بسیار بر خلق روا میداشتند، اما این جزیه و خراج چه بود؟ درین باب جای آنست که اینجا سخنی گفته آید. خراج مالیات ارضی بود که از اهل ذمه گرفته میشد در مقابل جزیه که مالیات سرانه بود. در آغاز فتح اسلام، کسانی از اهل کتاب که بآیین خویش باقی ماندند و در ذمه مسلمانان درآمدند زمین‌هایی که داشتند همچنان در تصرف آنها باقی ماند اما از آنها پاره‌یی از محصول را بعنوان خراج می‌گرفتند. گذشته از خراج، در هر سال نیز مبلغی بعنوان جزیه از این ذمی‌ها می‌گرفتند. جزیه، از مردان بالغ و تندرست گرفته میشد و زنان و کودکان و بینوایان از پرداخت آن معاف بودند. این جزیه، که از آنها گرفته میشد آنها را در ذمه اسلام قرار میداد و مال و جانشان از تعرض مصون بود. از این ذمی‌ها، اگر کسی از پرداخت جزیه خودداری میکرد جایز نبود که آنها به شکنجه از او بستانند. تنها وسیله‌یی که برای الزام وی به تأدیه جزیه جایز شمرده میشد، آن بود که او را بزدان بندازند. در ستاندن خراج

با اینهمه، عاملان خراج در اخذ و جبایت این اموال، هرگز از آزار و شکنجه مردم دریغ نمیکردند و اهل ذمه که بار سنگین جزیه و خراج بر دوش آنان بود، ازین رهگذر جفای بسیار کشیدند.

اهل ذمه

در حقیقت این اهل ذمه، هر چند در کنف حمایت مسلمانان بشمار می آمدند، اما غالباً در حق آنها هیچ مسامحه‌یی را جایز نمی‌شمردند. تاکید میشد که در دولت مسلمانی هیچ آنها را بعمل نگمارند و در روزگار خلفایی که تا اندازه‌یی پای‌بند دین بودند، کار کتابت نیز، جز بندرت بدانها سپرده نمی‌شد و خلفا آن را زشت و ناروا می‌شمردند.

گذشته از آن، بنای معابد تازه برای آنها ممنوع بود و نیز به آنها اجازت نمی‌دادند آتشکده‌یی را که ویران شده بود تعمیر کنند. با اینهمه، در بعضی از بلاد ایران، پاره‌یی از آتشکده‌های قدیم همچنان بر پا ماند. چنانکه در کرمان، که تا آخر عهد بنی‌امیه بعضی مردم همچنان بآیین دیرین خویش مانده بودند آتشکده‌ها بر پای مانده بود. این ذمی‌ها، که جزیه و خراج می‌پرداختند البته در پناه مسلمانان بودند. با اینهمه، از بسیاری جهات قیود بسیار بر آنها تحمیل گشته بود. زی و جامه‌شان از زی و جامه مسلمانان جدا بود. در آغاز فتح اسلام، بر پیشانی‌شان داغ می‌نهادند و آنها را وامی‌داشتند کستی به‌بندند تا از دیگران شناخته باشند^۱ بر اسب نشستن نیز برای آنها ممنوع بود، در مجالس هم حق نداشتند بر صدر بنشینند و هم نمیتوانستند بناهایی برتر از بناهای مسلمین بسازند.

در پرداخت جزیه نیز در حق آنها تحقیر و استخفاف بسیار میرفت زیرا که، لازم بود این جزیه را با خاکساری و فروتنی بمسلمانان

برد و جزیه خویش را برآورد و بر کف دست نهاد و با نهایت شکستگی و خاکساری بپردازد. هنگام گرفتن جزیه لازم بود که دست گیرنده بر فراز دست آنکس باشد که جزیه می‌دهد.

غالباً، بعد از آنکه این جزیه ادا میشد، مهری از سرب بجای رسید جزیه، بدان ذمی می‌دادند که «برائت» نام داشت و آنرا به گردن می‌آویخت تا از مطالبه مجدد مصون بماند. عامه مسلمانان حق داشتند در این مجلس حاضر شوند، و این زبونی و حقارت ذمی‌ها را که نشانه قدرت و پیروزی آیین مسلمانان بود تماشا کنند. ۱۱

خراج ستانی

جمع‌آوری خراج در ولایات، غالباً با تهدید و فشار بسیار توأم بود. کسانی بودند که جمع خراج را بعهده می‌گرفتند و آن را از مردم بزور و شکنجه می‌ستاندند و با وضع ظالمانه و خشونت‌آمیزی آن را جبایت می‌نمودند. اینها بقول قاضی ابویوسف کسانی بودند که «جز بر گرفتن سود و بهره خویش اندیشه دیگر نداشتند، خواه آنرا از مال خراج برگیرند و خواه از مال رعیت بر بایند. آنگاه این همه را نیز با جور و بیداد می‌ستاندند... و مردم را در گرمای آفتاب نگاه می‌داشتند و بسختی می‌زدند...» ۱۲ می‌نویسند که «رشید وقتی، کارگزاران و دهقانان و کسانی را که جبایت خراج را التزام کرده بودند بازداشت و عبدالله بن هیشم بن سام را برگماشت تا مالی را که بابت خراج بخلیفه مدیون بودند از آنها مطالبه کند. عبدالله با انواع شکنجه‌ها بمطالبه خراج از آنان پرداخت و در این کار خشونت و قساوت بسیار بخرج داد. اتفاق را در همان سال، رشید به بیماری سختی دچار گشت و بهبود یافت فضل بر او در آمد چون دید که در دنیا کارش تمام شده بود

شکنجه برافتاد.» ۱۳

در سراسر قلمرو خلافت، بیش از همه جا خراسان و سواد عرضه دستبرد و دستخوش ستم و بیداد کارگزاران خلفا بود زیرا خراسان و سواد بیش از سایر ولایات خراج می‌پرداخت. از تأمل در فهرستی که ابن‌خلدون در باب خراج عصر مأمون دارد و مقایسه آن با جدولی که قدامة بن جعفر در کتاب الخراج خود راجع بخراج در عصر معتصم نقل می‌کند، این دعوی تأیید می‌شود. مجموع خراج خراسان و سواد بالغ بر نصف تمام خراج مملکت عباسی می‌شد. ۱۴ این خراج هنگفت و سنگین نیز از قدیم غالباً در معرض تغییر بود. سعید بن عاص والی بنی‌امیه در عراق، گفته بود «السواد بستان القریش ماشنا اخذنامه و ماشناترکناه» و این گفته حتی در دوره مأمون و معتصم نیز معتبر و صادق شمرده می‌شد. عمال و کارگزاران خلیفه در خراسان و عراق، هر وقت می‌خواستند خراج را می‌افزودند و هر وقت می‌خواستند آن را می‌کاستند.

نمونه این بی‌رسمی را در حکایت ذیل می‌توان دید: داود بن عباس که در سال ۲۳۳ والی بلخ شد هنگامی که به پناهی نوشاد مشغول بود، حکومت بلخ را خاتون او از جانب وی اداره می‌کرد. در این ایام «... بعضی از اصحاب تواریخ نقل کرده‌اند که از دارالخلافه بیش از وجوب خراج طلب کردند. خاتون داود ... پیرایه‌های خود بدست عامل بدارالخلافه فرستاد و چنین گویند که آن پیرایه پیراهن او بود مرصع پدروئالی، و گفت این پیراهن بجهت آن فرستاده شد که تا از رعایا بیش از ادرار، غله خراج نطلبند و چون عامل با آن پیراهن بدارالخلافه رسید و قصه حال بخلیفه رفع کرد خلیفه خراج آن سال را بخشید و آن پیراهن را باز فرستاد و گفت این خاتون، ما را جوانمردی و سخاوت تعلیم کرده است و ما را شرم مرآید که پیراهن او بستانم.» ۱۵

بقایایی از خراج گذشته را، که از سالها پیش بر ذمه اهل اصفهان و قم مانده بود مطالبه کند، درین کار چندان خشونت بخرج داد که «قوتهای ایشان و سایر اطعمه بفروخت و اسبان و دیگر چهارپایان برید که بزبان اهل قم اسبان یام ۱۶ گویند بعوض مال ایشان بستند و تا غایت که نگذاشت هیچ طایفه از صادر و وارد ببغداد گذر کنند تا نباید که بعضی از مال کسر آید و مجموع اموال از مردم هر مملکتی بستند.» ۱۷

بدینگونه خلفا و عمال بمیل خود هر چه میخواستند از هر که دلشان میخواست بعنوان خراج مطالبه میکردند. و درین مطالبه نیز غالباً از ارتکاب فجایع شرم‌انگیز دریغ نمی‌ورزیدند. این بیداد و ستم عاملان مردم را بچاره‌جویی وامی‌داشت. و این چاره‌جویی صورت‌های مختلف داشت.

رسم‌الجماع

گاه صاحبان اراضی برای آنکه از شر عاملان ظالم ایمن باشند بحیله دست می‌زدند. بدینگونه که ملك و ضیاع خویش را بنام یکی از محتشمان و مقربان خلیفه ثبت می‌کردند تا کسانی که مأمور جمایت خراج میشوند بر آنها ستم نکنند و بیاس حشمت آن بزرگت بگرفتن نیسی یا کمتر از خراج اکتفا نمایند. این کار در تاریخ اسلام به «الجماع» معروفست و درین طریقه «الجماع» صاحب زمین مزارع و کشتکار شمرده میشد و زمین او بتدریج در تملك مرد صاحب نفوذی که باو پناه داده بود درمی‌آمد ۱۸ و صاحب زمین اصلی فقط شریک غله و سود آن می‌گردید.

این طریقه در هر عصری که مردم از سیطره استبداد حکام ظالم و طماع سهم دارند متداول می‌گردد و بصورت‌های گوناگون جلوه می‌کند

خلیفه که والی سواد بود الجاء جستند. از آن پس اراضی سواد ضیاع مسلمه گردید و در دست اعقاب و احفاد او باقی ماند تا آنکه خلافت بدست بنی عباس افتاد و آن اراضی نیز جزء ضیاع خلافت ضبط گشت. مردم مراغه نیز هنگامیکه مروان بن محمد والی ارمنستان و آذربایجان بود باو الجاء نمودند و اراضی آنها بتملك مروان درآمد تا پس از سقوط مروان مانند سایر املاک بنی امیه از آنها مأخوذ گردید.

در دوره عباسیان نیز این شیوه دوام یافت. مردم زنجان از بیم ضعیف و از شر عمال مجبور شدند اراضی خود را بنام قاسم پسر هارون الرشید ثبت کنند و اراضی آنها نیز ازین راه رفته رفته جزو ضیاع سلطانی گشت. ۱۹

در فارس نیز ظلم و بیداد کارگزاران و جمع آورندگان خراج مردم را مجبور کرد که اراضی خود را بنام بزرگان و محتشمان دربار خلافت ثبت کنند. ۲۰

بدینگونه ظلم و فشار عمال و کارگزاران خلیفه، مردم را بترك املاک خویش وامی داشت و توازن و تعادل اجتماع را بهم می زد با اینهمه بهم خوردن تعادل اجتماع را مردم بمشابه يك چاره و درمان جهت رهایی از جور و بیداد عمال خلیفه تلقی می کردند.

آشوب و شورش

گاه نیز تنها چاره یی که مردم برای رهایی از بیداد ستمکاران می توانستند بیابند شورش و قیام برضد خلیفه بود. توجه باین نکته که قسمت عمده خراج قلمرو عباسیان را مردم خراسان و عراق می برداخته اند نشان می دهد که چرا بیشتر شورشها و قیامهای خونین و بزرگی که بر ضد خلفای عباسی انجام شد از خراسان و عراق پدید

برزگران و بازرگانان که حاصل عمر خود را چنین عرضه تاراج می-دیدند ناچار میشدند دست از کار خویش بکشند. برای فرار از بیداد و شکنجه عمال دولت بسا که مردم مجبور بودند سر بشورش برآورند. همه جا ناامنی حکمفرما بود. رهنان و سالوکان در راهها بجان مردم می افتادند. عیاران و شاطران در شهرها امنیت را تهدید می کردند. بسا که دسته هایی از سپاهیان نیز با رهنان و دزدان هم دست میشدند. در دوره مهدی و هارون ازین رهنان در کوهها و گردنهها بسیار پراکنده بودند^{۲۱} گاه کاروانها را می زدند و سرمایه و کالای بازرگانان را بابت زکوة! تصرف می کردند^{۲۲} فقر و ناامنی بسختی مردم را تهدید می کرد. مال صدقه که میان مستحقان تقسیم می شد هنوز بآنها نرسیده بر اثر کثرت ارزانیان تمام می شد.^{۲۳}

پیدا است که از چنین اوضاع و احوالی چه حاصل می آید. درماندگی و پریشانی مردم اولین نتیجه این مظالم و فجایع بود. تعادل و توازن در امور دیگر هم نمی توانست بوجود آید و پایدار بماند. شورشها و آشوبهای پی در پی اجتناب ناپذیر بنظر می آمد. عیاران و رهنان در شهر و بیابان چنان مردم را ستوه کرده بودند که بغدادیان خود، برای دفاع از جان و مال خویش مجبور شدند بدفع آنان برخیزند^{۲۴} در دوره خلافت کوتاه امین، بغداد یکسره در دست شاطران و عیاران افتاد و امین در بغداد از آنها برای جنگ مأمون مدد می گرفت. در عهد حکومت حسن بن سهل نیز فتنه جویی آنان در بغداد و عراق امنیت و آزادی را از همه مردم سلب کرده بود. قدرت و سلطه مأمون و معتصم چندی براین پریشانیها پرده افکند. اما بعد از معتصم ضعف خلفا ترکان را چیره کرد. از آن پس حکومت در دست سپاهیان بود و از خلیفه جز اسمی در میان نبود.

و ترکان برای کسی امنیت باقی نمی گذاشت. هیچکس بر جان و مال خویش ایمنی نداشت. هر کس مجبور بود پش خود از عرض و شرف خویش دفاع کند. گستاخی و بی ادبی ترکان خلیفه هیچ قید و حدی نمی شناخت. در فلسطین یکی از سپاهیان بزور در خانه مردی رفت. مرد غایب بود و زنش مرد سپاهی را بخانه راه نداد. سپاهی برآشفت و او را تازیانه زد. چون مرد بخانه باز آمد و از ماجرا آگاه گشت جز سرکشی و انتقام چاره‌یی ندید. بدینگونه بود که قیام مبرقع یمانی پدید آمد. گویند که او برقمی بصورت بست و در یکی از کوههای اردن پنهان گشت. هر روز از کوه فرود می آمد و عاقران را امر بمعروف و نهی از منکر می کرد. تبهکاری خلیفه و یارانش را برمی شمرد و مردم را بیاری خویش می خواند. ۲۵

کارگزاران و سپاهیان همه جا بر جان و مال خلق استیلا داشتند هیچکس حتی خلیفه نیز، نمیخواست و نمی توانست شر آنها را دفع کند. زیرا وزرا و امراء در دربار خلافت از آنها حمایت می کردند. گاه وزیر از عمال و ارباب دیوان مالی بوام می گرفت و آنانرا حواله می داد که آنها بتفاریق از مردم فلان ناحیه بستانند ۲۶ این کار بهانه‌یی برای جور و بیداد بدست عامل میداد. مردم بشکنته کشیده می شدند، مالها بمصادره و تاراج میرفت، زندانها از مؤدیان و خراج گزاران پر میشد و همه این ستمها و نارواییها را جز تأدیة حقوق دیوانی بهانه‌یی نبود.

فساد عرب

باری در این روزگاری که خلیفه بغداد، در آن شهر پرشکوه و گناه آلود «هزار و یکشب» جلال و عظمت دربار تیسفون را، احیاء

بود و فرزندان فاتحان تیسفون و نهاوند رفته رفته در دمشق و بغداد، بهمان سرنوشتی دچار آمدند، که ساسانیان را بسقوط و نکبت کشانیده بود.

در حقیقت، ثروت و مکنث هنگفت بنی‌پایانی، که از آغاز فتوح اسلام بهره اعراب شد، خیلی زود این فاتحان ساده دل را به تن‌پروری و فساد کشانید. و اندک اندک، آن سادگی و دادپروری که آیسن مسلمانان توصیه کرده بود، ناچار در نزد خلفا و امراء عرب جای خود را بجاه طلبی و طمع‌پروری داد. دیگر خلفا و عمال او، با آنکه همه جا از مسلمانی دم میزدند، آن شور و ایمانرا که اسلام هدیه آورده بود، از دست داده بودند. این تفاوت، هم از روزگار بنی‌امیه، چنان محسوس و بارز بود، که رتبیل سیستان چون عاملان بنی‌امیه را چنان طماع و گستاخ دید، بتأسف بانگ برآورد و گفت: «کجایند آن قوم، که ازین پیش بدینجا می‌آمدند؟ آنقوم که شکم‌هاشان بپشت چسبیده بود، و چهره‌شان از بس بر خاک سوده بودند، سیاه گشته بود، آنقوم که خویشتن را از برگ خرما پا تابه می‌ساختند ... هر چند شما بیدار از آنقوم خوشترید اما آنها بهتر از شما پیمان نگه می‌داشتند و بهتر از شما نیز جنگ می‌کردند» ۲۷ الحق، این سخن درست بود، زیرا، از همان روزگار بنی‌امیه، اعراب دیگر آن فاتحان قادسیه و تیسفون نبودند. فساد و جور و رشوه آنها را دگرگون کرده بود.

هرکس در این روزگاران بجایی برای حکومت و ولایت می‌رفت اول کاری که می‌کرد، آن بود که والی و حاکم پیشین را با همه کسان و پروردگان و برکشیدگانش باز میداشت. سپس کسانی را که او فرو گرفته بود آزاد می‌کرد، آنگاه همه اموال والی سابق را با هر چه بکسان و باندان او تعلق داشت باز آنرا با ارباب مکنث و ثروت

تا روزی که نوبت عزل و نکال آنان فرا رسد، بتوانند هم خلیفه و مأموران او را راضی کنند و هم برای خود چیزی داشته باشند. می‌نویسند عمر بن عبدالعزیز، چون بخلافت نشست، یزید بن مهلب را که عامل خراسان بود بخواست، و گفت نامه‌یی از تو دیدم که به سلیمان خلیفه نوشته بودی، و در آن یاد کرده بودی که هزار هزار (دینار؟) نزد تو فراهم شده است. این مال‌ها کجاست؟ یزید نخست انکار کرد. چون دید که انکار را سودی نیست گفت مرا بگذار تا بروم و این مال‌ها بیاورم. پرسید از کجا این مال‌ها خواهی آورد؟ گفت می‌روم و از نزد مردم جمع می‌آورم. عمر بن عبدالعزیز گفت میخواهی یکبار دیگر نیز چندین مال از مردم بستانی؟ - و بفرمود تا دیگری را بجای او آن عمل بدهند^{۲۸} حقیقت آنست که درین میان فقط عامه مردم بودند، که انواع بیدادیه‌ها و بیرسمی‌ها را ناچار تحمل می‌کردند تا عامل و والی خلیفه را خرسند کنند و گوئی چنان شده بود، که بقول يك محقق، این رعایای ضعیف ناچار بودند زمین را بکارند تا عربان درو کنند و حاصل آن بردارند^{۲۹} اما این مظالم و فجایع که در روزگار بنی‌امیه همواره موجب نگرانی و نارضایی مردم، خاصه ایرانیان بود در روزگار عباسیان نیز دوام داشت. خلیفه بغداد در طمع‌ورزی و بی‌پروایی از خلیفه دمشق دست‌کمی نداشت، عمال او نیز مانند عمال خلیفه دمشق در جور و تجاوز بی‌پروا بودند. در روزگار عباسیان آن تعصب عربی نیز که پشتیبان خلیفه اموی بود، دیگر از میان رفته بود ازین‌رو وقتی نوبت ضعف و انحطاط خلفا رسید و ایرانیان و ترکان نیرو و چیرگی یافتند، استعانت و استمداد از عرب نیز سود و امکان نداشت در چنین احوالی بود، که تسلط ترکان بر خلفاء بغداد فرصتی پیش آورد، تا خراسان بدست طاهریان و صفاریان استقلال بیابد، و یافت.

استقلال میشد. امارت و حکومت که مدت‌ها مخصوص عرب بود دیگر همه‌جا حتی در بغداد، بیشتر در دست ایرانیان بود. زبان ایرانی که پس از طوفان قادسیه، «دو قرن سکوت» سنگین را تحمل کرده بود اکنون طلسم خموشی را می‌شکست و خود را در کام کسانی چون حنظله و بوحفص و محمد و صیف برای سرودن جاودانی‌ترین نغمه‌های ادبیات جهان آماده می‌کرد. در پایان دوره معتصم با آنکه بایک سردار آذربایجان پدار آویخته شده بود، با آنکه مازیار امیرزاده طبرستان بقتل آمده بود باز ققنس ایران از زیر خاکسترها سر بر می‌آورد.

یک دورنما

در طی این دو قرن بر ایران چه گذشت؟ دورنمایی از تاریخ و حوادث این دو قرن را اکنون می‌توان ترسیم کرد. نخست طوفانی سهمگین و خروشان برآمد که دولت ساسانی را زیر و زبر کرد. شهرها تسخیر شد و مالها بتاراج رفت. چندی بعد حجاج در عراق و قتیبه در خراسان و دیگر عربان در همه جا کشتارها و بیدادیهای سخت براندند. دیری برنیامد که مغلوبان پیکار عظیمی با فاتحان آغاز نهادند. بومسلم و مقنع در خراسان و جاویدان و بایک در آذربایجان و سپهبد خورشید و مازیار در طبرستان بکوشش برخاستند زیرا که برای رهایی از خواریها و کوچک‌شماریهای عربان مردم ایران جز رستاخیز چاره‌یی نمیدیدند. در طی این رستاخیز پهلوان مغلوب قد برافراشت و پشت فاتح مغرور را بخاک رسانید. تفوق ایرانیان بر عربان آشکار گشت. حکومت و سیادت عرب رفته رفته چون «رؤیای شب نیمه تابستان»^{۳۰} دود و باد گردید. خاندانهای ایرانی دوباره امتیازات کهن را بصورتی دیگر بدست آوردند و بالاحواله این قدرت و حشمت طاهریان و صفاریان را

یادداشت‌ها

ص ۱۱ انیران، یعنی بیگانه و غیر ایرانی. «از اوستایی an-airya مرکب از an علامت مخصوص نفسی، و جزو دوم بمعنی آریایی و ایرانی. جمعا یعنی غیر آریایی، نسا ایرانی؛ در پهلوی aniran، و در پارسی انیران و مخفف آن نیران بمعنی بیگانه و غیر ایرانی است.»

برهان قاطع، حواشی دکتر محمد معین، ج ۱ ص ۱۷۹

ص ۱۵ در باب ملوک حیره و یمن و همچنین درباره تاریخ عربستان قبل از اسلام رجوع شود به خطابه‌های آقای سیدحسن تقی‌زاده در دانشکده معقول و منقول، که تحت عنوان «تاریخ عربستان و قوم عرب در اوان ظهور اسلام و قبل از آن» در سه جزء، ضمن «انتشارات دانشکده معقول و منقول» بطبع رسیده است و حاوی جامع‌ترین و دقیق‌ترین تحقیقات درباره تاریخ عرب قبل از اسلام است. همچنین رجوع شود به:

تاریخ العرب قبل الاسلام، تألیف الدكتور جواد علی، بغداد سونین: تاریخ اسلام تألیف آقای دکتر علی اکبر فیاض، از انتشارات دانشگاه

است. در هر حال بعضی از مطالبی که طبری و دیگران راجع بسرگذشت سیف‌ذی‌یزن و پدرش نقل کرده‌اند از همین داستانها نشأه گرفته است. یکی از جامعان و مؤلفان قدیم این داستانها ابوالمعالی احمد بن محمد کوفی است که قصه‌های حمزه را نیز همو جمع و روایت کرده است. نسخه‌های متعددی از مجموعه‌های این داستانهای سیف‌ذی‌یزن امروز در کتابخانه‌های مختلف جهان هست و بعضی از این مجموعه‌ها نیز از مدتی پیش، بزبانهای دیگر هم ترجمه شده است. برای اطلاعات بیشتر درین باب رجوع شود بمقاله وانرونکل Van Ronkel در مجله Acta orientalia جلد ۵ جزء ۱ منطبعه سال ۱۹۲۶ میلادی، که در باب یکی از ترجمه‌های این داستان شرح جالبی دارد.



ص ۳۲ در باب معنی و اشتقاق این اسم که بصورت وهرز و اوهرز و صورتهای دیگر آمده است اختلاف است. مثلا رجوع شود به: مجمل‌التواریخ، ص ۱۷۲ - التنبیه والاشراف، ص ۱۲۶.



ص ۶۳ اولین پادشاه ماد بنا بر مشهور دیوکس نام داشته است و در حدود ۷۰۸ سال قبل از میلاد مسیح بسلطنت رسیده است. فتح نهاوند بدست اعراب هم مقارن سال ۶۴۲ میلادی روی داده است بنا بر این مدت فاصله بین تأسیس دولت ماد و سقوط نهاوند یکمیزارو سیصد و پنجاه سال بوده است که در اینجا ازین مدت بچهارده قرن تعبیر شده است.



ص ۷۲ باژو برسوم و کستی و هوموزمزمه، از شعائر و مختصات آیین زرتشت بشمارند. و شاید در باب آنها توضیحی لازم باشد: باژ

آن شاخه‌ها را که باید از درخت انار باشد، بهم بریسته نهند و دسته‌جمعی سارند - بدرزای يك خیش و به پهنای يك جو - و آن برس را هنگام ادای مراسم بدست چپ گیرند و با اذکار و ادعیه خاصی در واقع شکر نعمت بجای آورند. برس گرفتن چنانکه استرابون نقل کرده است، در معابد و در پیش آتش، شیوه مغان بوده است و پیش از طعام خوردن نیز برس می‌گرفته‌اند و باژ می‌سروده‌اند.

کستی یا کشتی، مطلق کمر بند را گویند و هم بمعنی بندی خاص است که مجوس از آغاز سن بلوغ بر میان می‌بسته‌اند. این کمر بند مرکب از هفتاد و دو تارست که از پشم گوسفند سپید بسافند و آنرا سه بار بدور کمر بندند عدد هفتاد و دو بمناسبت تعداد یسناهاست در اوستا، و سه بار بدور کمر بستن را هم کنایه دانسته‌اند از سه شمار که پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک باشد. مراسم کستی بستن و صدره پوشیدن کودکان در واقع بمثابة آدابی است که پس از اتمام آنها کودکان در جرگه اهل دیانت در می‌آمده‌اند.

اما هوم، نام گیاه خاصی است و از آن شربتی سازند که نیز آنرا هوم خوانند و درست معلوم نیست نام علمی این گیاه چیست؟ باری، استعمال شربتی که از جوشانده این گیاه درست می‌کرده‌اند، ظاهراً از مدتی پیش از زرتشت هم بین ایرانیان متداول بوده است. بهرحال این مشروب مسکر نبوده است و بجای مراسم فدییه و قربان بکار می‌رفته است و از مهمترین مراسم آیین مزدیسنان بشمار می‌آمده است. در مقابل مجمر آتش، چند ساقه از این گیاه را با آداب و شست‌وشوی خاص یا شاخه‌یی از درخت انار و قدری آب زور با ترتیب خاص و همراه با سرود اوستا درون هاون مخصوصی می‌فشرده‌اند و در مراسم مذهبی بکار می‌برده‌اند.

بهمن پشت بلقب ورجاوند که معنیش ارجمند و بزازنده است خوانده‌اند. گویند این بهرام ورجاوند در آنروزگار زمام پادشاهی بدست گیرد و چون پسن سی‌سالگی رسد لشکر از چین و هند فراز آورد و به بلخ یا بهرود شتابد و پیروزی شگرف یابد و ایران آبادان کند. رك: متون پهلوی، وست ترجمه بهمین پشت (فصل ۳-۱۴) بعد ص ۲۲۱) وپورداود، سوشیانس.

ص ۱۰۲ عبارت: «جزیه برنهادند و پخش کردند بـسرران» را فقره ذیل روشن می‌کند: در آغاز فتح، عاملان خلیفه در سواد بـهررس ماهانه چهاردرهم جزیه می‌نهادند، و اهل قریه را شمار می‌کردند و دهقان قریه را می‌گفتند که قریه تو فلان مقدار باید جزیه بپردازد، بروید آنرا در بین قوم توزیع کنید. آنگاه عاملان، بموسم خویش می‌آمدند و از دهقان جزیه اهل قریه را می‌ستاندند.

ابی‌عبید: الاموال. ص ۵۲

ص ۱۱۳ فرجام کار سلیمان بن کثیر راه که از نقباء و دعاة عباسیان بود، مقریری چنین نقل کرده است که وقتی ابو جعفر منصور که برادر ابوالعباس خلیفه بود (قبل از خلافت) نزد ابومسلم رفت، روزی سلیمان او را گفت که آنچه ما می‌خواستیم آن بود که کار شما راست گردد و اکنون خدای را سپاس که همچنان شد. اینک اگر خواهید تا ما ازین پس کار را از دست این ابومسلم بستانیم. گویند محمد پسر سلیمان بن کثیر از پیروان خداش بود (و دعویهایی دیگر داشت) وی را گران می‌آمد که پدرش کار دعوت را با ابومسلم فروگذارده (و ازین رو فتنه‌ی در سر کرده بود) ابومسلم که این می‌دانست، وقتی کارها را

می‌گفت، خود ابومسلم بود. چون این سخن که سلیمان بن کثیر گفته بود یا بومسلم رسید وی را از آن کراهیت آمد و وحشت بیفزود درین میان ابوتراب داعی و محمد بن علوان مرورودی و چندتن دیگر در پیش ابومسلم بیامدند و سلیمان بن کثیر را متهم کردند که روزی خوشه‌یی انگور در دست داشته است و گفته است خدایا زوی ابومسلم را چون انگور سیاه گردان و خونش را بریز. و نیز شهادت دادند که پسر سلیمان، خدایشی بود و برنامه‌یی که از آن امام بود بول کرد. ابومسلم یکی را از آنان که آنجا حاضر بودند، گفت سلیمانرا فروگیر و بخوارزم برسان و ابومسلم هر که را خواستی بقتل آورد در حق او چنین گفתי و بدینگونه، سلیمان بن کثیر را هلاک کرد.

برای متن این روایت که از کتاب‌المقتفی الکبیر مقریزی؛ نسخه خطی کتابخانه ملی پاریس، نقل شده است رک: وان فلوطن، ص ۸۰-۷۹- وان فلوطن می‌گوید که این روایت، بدین تفصیل در مآخذ دیگر نیست - عباراتی که بین پرانتز است جهت روشنی مطلب افزوده شد.

ص ۱۱۵ در باب جامه سیاه و علم سیاه که شماریاران ابومسلم و کسوت عباسیان بوده است، جای بحث است که اصل آن چه بوده است؟ بعضی پنداشته‌اند کسوت ولوای سیاه که این جماعت داشته‌اند، بدان سبب بوده است که می‌خواستند ماتم و عزای اولاد پیغمبر را که بدست بنی‌امیه شهید گشته بودند داشته باشند. اما هر چند داستان قصاص بنی‌عباس از امویان و قتل عام آنها در همان اوائل خلافت سفاح، و تمزیتی که خراسانیان درباره زید بن علی و یحیی بن زید بعد از فتح خراسان اقامه کردند، حاکی از این است که عباسیان و دعاه اولین آن‌ها با آنکه از بنی‌امیه بودند، در آن زمان در آنجا نبودند.

خواسته‌اند مسلمانان را متوجه کنند که حکومت و دولت اموی از حدود مسلمانی خارج است و مبارزه با آن در حکم اعلام رایت اسلام بشمارست. احتمال اینکه عباسیان و شیعه آنها رنگ سیاه را در مقابل رنگ سپید آورده‌اند که شعار بنی‌امیه بوده است، چنانکه وان فلوتن بحق می‌گوید، درست نیست چراکه بعد از روی کار آمدن عباسیان بود، که دشمنان آنها در هر جا که بودند رنگ سپید را شعار خویش کردند و این رنگ نیز به بنی‌امیه اختصاص نداشت.

برای تحقیقات بیشتر درین باب رجوع شود به: وان فلوتن، ص ۶۴-۶۳ و در باب قتل عام بنی‌امیه بوسیله بنی‌عباس رجوع شود به: Archiv Orientalni ج ۱۸ شماره ۳ سال ۱۹۵۰ مقاله Moscati که در این باب روایات مختلف را جمع و نقد کرده است.

ص ۱۱۶ خرفستر بمعنی حشره است، علی‌الخصوص هوام و حشرات خرد زیانکار را بدین نام خوانند. جانورانی چون مار و وزغ و سنگ‌پشت و موش و عقرب و مور و ملخ و کرم و مگس نیز همه از این خرفستران بشمارند و چون این جانوران را زیانکار می‌دانسته‌اند کشتن و نابود کردن آنها را ثواب می‌شمرده‌اند در کشتن این خرفستران البته همه مزدیسنان مکلف بوده‌اند اما تکلیف موبدان و پیشوایان دینی درین باب مؤکدتر بوده است. در هر حال روزهای خاصی از فصل تابستان بوده است، که موبدان و دیگران، کشتن و نابود کردن خرفستران را، از خانه بیرون می‌آمده‌اند. چو بدستی خاصی نیز، بانوک تیز آهنین درین روزها بدست می‌گرفته‌اند که آنرا خرفسترغن یا خرفسترگن خوانده‌اند، بمعنی حشره‌کش و خرفسترزن. با این چو بدستی‌ها حشرات

صادق و بی‌غل و غش عباسیان بوده باشند بعید بنظر می‌رسد از آنچه ارباب مقالات درباب آنها آورده‌اند چنین برمی‌آید که این فرقه باباچه تمایل داشته‌اند حتی بعضی از آنها درست مانند خرم‌دینان متهم بوده‌اند که زنان خود را نیز بیکیدیگر عاریه می‌داده‌اند. طبری روایات جالبی درباب آنها از مدائنی نقل کرده است که همه آنها نشان میدهد که دعوی اعتقاد بالوهیت منصور، نزد آنها وسیله‌ی بوده است تا دعوی و دعاوی دیگر خود را بدان مکتوم و مستور بدارند. بهر صورت اگر تمایل باباچه، در بین جمیع راوندیه نبوده است عده‌ی از آنها قطعاً مقالاتی شبیه بزنادقه یا خرم‌دینان داشته‌اند. با اینهمه در ظاهر خود را شیعه آل‌عباس می‌دانسته‌اند و در واقع شاید بعضی از آنها، که از تمایلات مجوسی خالی بوده‌اند اعتقادشان آن بوده است «که امامت بمیراث است نه ینص چنانکه شیمیان گویند و نه باختیار چنانکه سنیان گویند... و بعد از رسول امامت از آن عباس بود و ابوبکر و عثمان بسروی ظلم کردند» - تبصرة العوام ص ۱۷۸ - اما رفتاری که منصور با این طایفه کرد و سوء قصدی که آنها نسبت بوی کردند نشان می‌دهد که راوندیه درین دعاوی و مقالات چندان صادق نبوده‌اند و زبان با دل موافق نداشته‌اند.

برای ما خدمت مقالات راوندیه رجوع شود به: خاندان نوبختی، مرحوم عباس اقبال، ص ۲۵۶ - و همچنین وان فلوئن، ص ۳۸ که بعضی تحقیقات اروپائی را نیز در آنجا نام برده است.

ص ۱۳۴ در اوستا، و همچنین در سنن و روایات زرتشتی اشاراتی درباب ظهور «موعود» هست که دروغ و بدی را از جهان برمی‌دارد و راستی و نیکو را باری و بیروزی می‌دهد. مزدیسنان در واقع، ظهور

شسته بازور خواهد شد و نخستین موعود که هوشیدر باشد از او متولد خواهد گردید و سی سال مانده (باخر) هزاره هوشیدر، بهمان ترتیب هوشیدر ماه دومین موعود از دوشیزه‌یی پا بعرضه وجود خواهد گذاشت در پایان هزاره هوشیدر ماه باز بهمان ترتیب، سوشیانث آخرین آفریده اهورمزدا تولد خواهد یافت. مادرهای هر سه موعود از خاندان بهروچ (بهروز) می‌باشند و پس پانزده سالگی حامله خواهند گردید. و پسران در سی سالگی از طرف اهورمزدا برای راهنمایی جهانیان برانگیخته خواهد شد.» (نقل از یشتها، پورداد، ج ۲ ص ۳۰۰-۳۰۱) آقای پورداد رساله‌یی دارند در باب سوشیانث که پسال ۱۹۲۷ در بمبئی طبع شده است.

ص ۱۳۹ ماوراءالنهر بطور کلی عبارت بود از تمام اراضی و بلادی که مسلمانان در شمال آموی بتصرف درآورده بودند. حدود شمال و مشرق این بلاد در آنجا ختم می‌شد که دیگر اعراب بر آنجا تسلط نیافته بودند و بنابراین حدود ماورالنهر در طی زمان تابع احوال سیاسی بود. در هر حال اکثر این بلاد از قدیم جزء موطن قوم ایرانی بوده است. چنانکه بلاد سفند لاققل از عهد داریوش هخامنشی تحت استیلای ایران بوده است. از عهد اسکندر ببعده نیز این بلاد هر چند اغلب بظاهر از ایران جدا بودند، اما از جهت فرهنگ و تمدن با جامعه ایرانی ارتباط داشتند چنانکه مانویان وقتی از ایران رانده و مایوس شدند در این بلاد مأمن و ملجأ یافتند.

ص ۱۴۲ راجع بشعر اهل بخارا در باب خاتون سعید، مقاله نگارنده این سطور در مجله بغما (شماره ۷ سال ۱۱) دیده شود.

معبد که برمک نام عمومی آنها بوده است، فرمانبرداری می‌کرده‌اند و تدور و هدایا نزد برمک می‌برده‌اند. آورده‌اند که این معبد قبه‌ها داشت و برقبه نخستین آن که بلندی آن بیش از صد ذراع بود علم‌ها بود، و در اطراف معبد سیصد و شصت حجره بنا کرده بودند که خادمان و کارگزاران را در آن حجره‌ها جای بود، و هر یک از این خادمان را در سال بیش از یک روز نوبت خدمت نبود و دیگر روزها بکار خویش می‌پرداخت. مهتر خادمان معبد را نیز برمک می‌خواندند و تولی امور معبد بمیراث از برمکی به برمک دیگر منی‌رسید. و پادشاهان خراسان و چین و هند و کابل بدین معبد می‌آمدند و بت‌ها را زیارت می‌کردند و دست برمک را می‌بوسیدند. معبد نوبهار را عواید و اوقاف بسیار بود، و اموال و خزائن بی‌شمار نیز داشت که همه در تصرف برمک بود. در درون معبد نیز بت‌ها بود بزرگوهر آکنده و بدیبا و حریر آرامته، که موجب شگفتی زائران و سیاحان می‌بود.

برای اطلاعات بیشتر درین باب و نام مأخذی که ذکر نوبهار در آنها آمده است رک: تاریخ برامکه، مقدمه مفصل مرحوم عبدالعظیم قریب گرگانی - دائرةالمعارف اسلام ج ۱ و کتاب لوسین بووا ترجمه عبدالحسین میکنده - و رک: مسالك الاعصار.

- اما درباب لفظ برمک که نام عمومی متولیان معبد نوبهار بوده است رجوع شود به سلسله مقالات موسوم به Iranica از ه. و. بیلی در مجله BSOAS ج ۱۱ قسمت اول ص ۲ و همچنین اصل کتاب برمکیان بووا ص ۱۲۳ - ۱۲۲ و همچنین دائرةالمعارف اسلام ج ۱ در این باب ملاحظه شود.

ص ۱۸۸ در هر حال از ظاهر تعالیم و عقاید منسوب به خرمدینان چنین برمی‌آید که این فرقه با آیین مزدک بیشتر از سایر ادیان رایج

پنداشته‌اند در جستجوی خرمی افراط کرده باشند. مع هذا، اتهاماتی از جهت الحاد و اباحه براین وارد کرده‌اند که شباهت دارد بدانچه در باره فرقه بابیه گفته شده است. درین باب رجوع شود به کتاب: Van Vloten ص ۵۰ همچنین خرم، نام روستایی بوده است نزدیک اردبیل و خرمی و خرمیه بدانجا متسوبند و ظاهراً این احتمال که نسبت این طایفه بهمین روستای خرم باشد از سایر احتمالات درست‌تر باشد.

ص ۱۹۱ اشتقاق کلمه مرداس را که در این مجله ضمن تحقیقات روث Roth نقل شده است نولدکه پذیرفته است و مرداس را يك اسم عربی دانسته است. رك:

حماسة ملی ایران. ص ۳۳.

ص ۲۰۰ بزنطیه و بوزنطیا همان Byzantium است که باصطلاح روم شرقی باشد. این کلمه را امروز در فارسی به پیروی از فرانسویها که Byzance می‌گویند، بیژانس می‌نویسند. در باب روابط اعراب با بوزنطیه رجوع شود بکتاب Basiliev موسوم به: «بوزنطیه و اعراب» Byzance et les Arabes در دو جلد و مقاله کانارد Canard تحت عنوان «روابط بوزنطیه و اعراب» در مجموعه مقالاتی که به‌جیور جیولوی دلاویدا اهداء شده است (۲ جلد).

ص ۲۲۳ ابودلف قاسم بن عیسی بن ادریس بن معقل عجللی نخست از یاران محمد امین بود. با علی بن عیسی ماهان بحرب طاهر بن الحسین رفت و چون علی بن عیسی کشته شد وی بهمندان بازگشت. طاهر بدو نامه‌یی نوشت و از او درخواست که با مأمون بیعت کند پذیرفت و گفت من بعتت بر گردن دارم که برای فسخ آن راهم نمر. سنم اما بر جای

اما احمد بن ابی‌دواد، از ائمه معتزله بود و در دوره مأمون منصب قضا داشت. نفوذ او در نزد مأمون و معتصم باعث آمد که معتزله بر جمیع امور مسلط گشتند و مساله محنه و ماجرای عقیده بخلق قرآن پیش‌آمد. از عصبیت و سروت این احمد بن ابی‌دواد نیز داستانش نقل کرده‌اند کوشش او برای رهانیدن ابودلف قاسم از دست افشین و چاره‌جویی وی برای رهانیدن محمد بن جهم برمکی از سخط معتصم از آنجمله است. قدرت و نفوذ او در نزد مأمون و معتصم فوق‌العاده بوده است. در باب ابودلف و احمد و احوال آنها رجوع شود بکتاب مشهور تاریخ و رجال، مانند یعقوبی و طبری و ابن‌الثیر و ابن خلکان. و در باب معتزله رجوع شود به مقاله نیبرگت در دائرةالمعارف اسلام ج ۳ و تحقیقات گلدزیهر در Muhammedanische studien و «المعتزله» تألیف حسن جارالله مصر ۱۹۴۷

ص ۲۲۸ - در باب قوم خزر و مأخذ احوال آنها رجوع شود به حدود العالم ترجمه و شرح مینورسکی (ص ۴۵۰ - ۴۶۰) و همچنین دائرةالمعارف اسلام ج ۲ مقاله بارتولد. - قوم خزر ترك زبان بوده‌اند و ظاهراً از آسیای میانه آمده‌اند و در حدود باب‌الابواب در بند تركستان سکونت داشته‌اند از جهت تمدن و فرهنگ هم آثاری از آنها باقی نمانده است. در عهد خلفا مکرر بسبب مجاورت با مسلمین بی‌لاد اسلام تاخت و تاز کرده‌اند. در باب مذاهب و آراء آنها آنچه محقق است اینست که از نوع عقاید سمنی بوده است. در باب اصل قوم خزر بعضی گفته‌اند که از یهود بوده و درین باب Dunlop کتابی هم دارد باین عنوان the History of the Jewish Khazars که آن را Gerard Clauson در مجله انجمن سلطنتی آسیائی JRAS جزء ۱ و ۲ سال ۱۹۵۶ مورد بحث و نقد قرار

بر وجود سابقه این دیانت در ایران هست که در کتاب Cumont—Bidez کومون بیدزموسوم به «Les Mages Hellenisés» و کتاب ژئتر موسوم به Zurvan آن مأخذ و قرائن جمع و نقل شده است. در هر صورت، اعتقاد بوجود زروان، البته در دوره ساسانیان بوجود نیامده است و سابقه‌یی داشته است نهایت آنکه در این دوره ظاهراً بیش از سایر عقاید رواج داشته است بلکه می‌توان گفت باوجود سابقه‌یی که اعتقاد به زروان، قبل از عهد ساسانیان داشته است انتشار و رواج آن از عهد ساسانیان شروع می‌شود و خلاصه، در دوره ساسانی، مذهب زروان بیش از سایر مذاهب بین زرتشتی‌ها رایج بوده است و این نکته را که عقیده کریس—تنسن بوده است Zaehner نیز تأیید کرده است (رك: Christensen ص ۱۴۴ و Zaehner ص ۲۲) اما اصل آیین زروان چیست و پیدایش آن چگونه بوده است؟— درین باب عقیده محققان این است که مذهب زروان حاصل و نتیجه تأثیر و نفوذ عقاید و مذاهب بابلی در آیین زرتشت می‌باشد. در واقع، زروان که پروردگار زمان است مظهر و مدیر حرکات افلاك و اجرام تلقی می‌شده است که همه چیز را در بر دارد و بر همه چیز قاهرست و اعتقاد به جبر و تقدیر هم که از نتایج اعتقاد بزروان است، با معتقدات بابلی‌ها و کلدانی‌ها در باب تأثیر اوضاع کواکب بر احوال نفوس مناسبت دارد و بنظر می‌آید که آیین زروان از وقتی در بین ایرانیان پدید آمده است که بابل ضمیمه مملکت هخامنشی شده است. نهایت آنکه پیش از ساسانیان انتشار آن در بین عوام بسیار بطئی بوده است و از عهد ساسانیان است که در بین عامه نیز نفوذ و انتشار یافته است و شاید مذهب معتبر و عمده عامه همین آیین زروان بوده است. برای تحقیق در باب اصل و منشأ آیین زروان و ارتباط آن با معتقدات مذاهب بابلی نیز رجوع ۶ شود بکتاب Zoroastre تألیف دو شنه گنبد، ص

پیروان مانی و مزدک گویا بهمین سبب در روزگار ساسانیان زندیک خوانده می‌شده‌اند چون اهل تاویل و توسع بوده‌اند. زنادقه در عهدخلافت عباسیان، بعضی مانوی بوده‌اند و بعضی دیگر مردمی آزاداندیش بوده‌اند و در واقع بهیچ دینی پای‌بند نبوده‌اند.

برای اطلاعات بیشتر درباب زنادقه و احوال آنها مراجعه شود بکتاب: من تاریخ الالهاده فی الاسلام عبدالرحمن بدوی که علاوه بر مآخذ و مراجع مختلف، مقالات مشاهیر این فرقه نیز در آن ذکر و نقل شده است. همچنین نگاه کنید به مقاله نویسنده این سطور تحت عنوان زنادقه و زنادقه، در مجله راهنمای کتاب شماره دوم سال هفتم.

در باب ابن مقفع و زندقه او، رک بکتاب امام قاسم بن ابراهیم بر رد کتابی از وی، موسوم به: کتاب الرد علی الزندیق اللعین ابن المقفع. این کتاب را Guidi مستشرق ایتالیایی با مقدمه‌یی چاپ و ترجمه کرده است (رم ۱۹۲۷) درباره شرح احوال ابن مقفع مرحوم عباس اقبال رساله‌یی دارد که در برلین بسال ۱۳۰۵ چاپ شده است - و نیز رک بمقدمه کتاب کلیله و دمنه بهرامشاهی چاپ مرحوم عبدالعظیم قریب که نیز شرح حالی از او آورده است.

ص ۲۷۲ این نفوذ ترکان مخصوصاً پس از کشته شدن متوکل توسعه بیشتری یافت. پس از قتل متوکل ترکان بقول مؤلف الفخری بر ملك استیلا یافته بودند و خلیفه در دست آنها چون اسیری بود که اگر می‌خواستند می‌کشتند و اگر می‌خواستند می‌بخشودند. نوشته‌اند «که چون معتز بر سریر خلافت نشست کسانش منجمان بیاوردند و گفتند بنگرید تا او چه مدت خواهد زیست و چه مدت بر سریر خلافت خواهد ماند. یکی از ظرفا در مجلس حاضر بود گفت من از اینها بهتر دانم. گفتند